



بِ قلم: .مریم نامنی
niceroman.ir

maryam.n

وصیت وصال

رمان : "وصیت وصال"

نویسنده: مریم نامنی بعد

از رمان های :

- نفرت یا عشق ، ماریا ،

همراه با وصیت وصال..

مچکرم از صبوری شما.

#ی ک

خسته و کوفته از دانشگاه بیرون میزنم و به ساعت مچی صفحه سفیدم نگاه میکنم...

تو دلم ناله میکنم:

-هوف سر ظهر ما شین از کجا گیر بیارم؟ خدا بگم چیکارت نکنه صنم مَطربِی دیگه مَطرب...
niceroman.ir

یکم معطل میشم، نه خبری از ماشین نیست مجبورم یکم پیاده روی کنم.

راه رفتن رو دوست داشتم، زندگی بین مردم رو دوست داشتم، چون تنها بودم تنهایی رو دوست نداشتم اما مجبور شدم.

کیفم رو، روی شونه ام جابه جا میکنم و قدم برمیدارم عصریه پایز دلگیر...

عصریه روز از روزه ای خدا...

سرخپا بون که میرسم همزمان به ماشین مدل بالا ترمز میزنه:

- برسونمت خانم...

همین رو کم داشتم، بی تفاوت یکم جلوتر می ایستم سمج تر از این

حرفاست جلوتر می یاد:

- چه نازی داری! بیا بالادیگه...

همزمان تاکسی زرد رنگ رو می بینم و به سرعت دست بلند میکنم می ایسته و من با چشم غره به مزاحم سمج

به طرف ما شین زرد رنگ می روم و لب باز میکنم:

- دربست...

عصبی می‌شدم طبق معمول زود جوش می‌ارم، بی‌اعصاب تر از او نی‌ام که به اطراف نگاه کنم، حالم از این همه بی‌فرهنگی بهم می‌خوره.

شیشه ماشین رو پ‌این می‌کشم و دست تو کوله‌ام می‌کنم از پاکت سیگار می‌ی‌ه‌نخ بیرون می‌کشم و می‌زارم رو لبم که صدای راننده بلند میشه:

- میشه نکشی دخترم، من آسم دارم.

لبخند غمگینی می‌زنم و اروم می‌گم:

- معذرت می‌خوام.

سیگارو به کیف برم ی‌گرددونم و به مردی که موهاش جوگند می‌رنگه نگاه می‌کنم اگر پدرم زنده بود حتما هم سن این اقا بود. نمی‌خواستم به گذشته برم برای هم‌ین به خیابون‌های سعادت‌آباد چشم دوختم و دس‌تی به مقنعه‌ام کش‌یدم ذهنم رو خالی می‌کنم خالی خالی...

و در نهایت صدای راننده:

- رسیدیم دخترم.

اسکناس ده تومنی رو از تو کیفم در آوردم و بهش دادم.

پیاده شدم و در ماشین رو بستم

از تو زیپ کوچی‌ک کیف کلید خونه رو در آوردم و توی در انداختم و وارد ساختمون شدم. تو ساختمون دو طبقه زندگی می‌کردی م‌که طبقه دوم ساکن بودیم.

پا‌تند می‌کنم از پله‌ها بالا می‌رم

کتونی هام رو درم یارم و در خونه رو کل‌ید میندازم و بازش می‌کنم؛

- صنم نیستی ؟

کیفم رو روی مبل انداختم و نگاهی دور خونه انداختم، از جیب شلوار جینم گوشیم رو بیرون کشیدم بهش

زنگ زدم:

- هووووم ؟

- کج ای تو؟ ماشی ن رو امروز بر دی منو فلج کردی.

- سلام ع زیزم خوب ی خواهرکم؟ منم خوبم قربون اون همه احساسات برم! حالا یه روز به من ماشین قرض دادی، گوشیت آنتن نداشت بهت خبر بدم دیرتر میام.

- تو دیشب توقع دی مهرانا تا ساعت سه نصف شب قری میدادی الان باید مثل مرده ها خواب باشی.

خندید و گفت:

- یه ساعت دیگه پ یستم.

قطع کردم. بی احساس تر بودم، نسبت به صنم از وقتی مامان و بابام تو اون پرواز لعنتی از پیشمون رفتن ما دوتا تب دیل به دوتا ادم بی تفاوت و بی احساس شدیم دوتا آدمی که بجز هم دیگه کسی رو ندارن... بی حوصله لباس عوض میکنم و س یگاری روشن میکنم.

پوک عمیقی میزنم و روی مبل روبه روی تی وی میشینم و به تی وی خیره میشم و کنترل به دست شبکه عوض میکنم

سیگار که رو به اتمامه روت وی جاسیگاری خاموش میکنم و بلند میشم قهوه ای رو به راه کنم .

صدای کلید تو درم یاد و کسی نیست جز صنم...

صداش بلند شد:

- سلام بانو جان احوالت ؟

لبخند محو و بی جونی زدم و گفتم:

- احوال من به تو چه، لباس عوض کن قهوه آمادس.

- ته احساس است هم ینه، بریز که او مدم.

قبل از ورودش به اتاق گفتم:

- ماشی ن رو فردا من میبرم.

پشتش بهم بود گفت:

- ببر تاکسی که منت نداره...

با حرص گفتم:

- من منت میزارم ؟

صنم بی حرف از راهرو گذشت، وارد اتاقش شد.

پلک محکم میزنم بازم الکی جوش آورده بودم به طرف اتاقش رفتم و در زدم و وارد شدم

رو تخت با همون لباسا دراز کشیده بود و س یگار میکشید.

روی تخت کنارش نشستم همون طور که سیگار میکشید نگاه گذرای بهم انداخت و گفت:

- آخر برج میرم و یه ماشین برمیدارم.

با پوزخند گفتم:

- کمری ؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- نه فقط مینی بوس... میگن اوامده رو بورس.

نگاهش کردم دقیق و بی محتوا زمزمه کردم:

- اولین بار تو سیگار دستم دادی یادته!

- اوم دی شخم بزن ی گذشته رو؟ بعد چه ربطی داشت؟ لبخند زدم و شونه ای بالا انداختم، گفتم:

- یاد روزی افتادم که با طنابت رفتم تو چاه!

بلند شد و س یگاری تو جاس یگاری خاموش کرد و کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت:

- من نوکر شمام اخم نکن.

- نوکر من پاشویه فکری برای شام بکن.

ابر وی بالا انداخت:

- ای بابا میترسی تو این زمونه به رو کسی بخندی.

- کمتر حرف بزن بلند شو.

'یک هفته بعد'

کلید رو تو در آهنی چرخوندم و وارد ح یاط کوچ یک شدم در رو بستم چشمم به پرای د سفید رنگی که تو پارکینگ بود افتاد، شونه ای بالا انداختم با خودم گفتم، حتما دختر خانم شریفی اومده از پله ها بالا رفتم، در خونه رو باز کردم که صنم از گردنم او یزون شد:

- خریدم ساغر خریدم.

- چی شد چی رو؟؟ صنم عقب کشید و گفت:

- تو چقدر خنگی...

با حیرت گفتم:

- نگو این پرایدی که تو پارکینگه مال توئه؟

- مال منه.

غرق خوشحالی شدم اما برای اذیت کردنش:

- خب حالا بکش کنار خوبه شاسی بلند نخری دی.

پشت چشمی نازک کرد و دست به کمر ایستاد:

- از لگن تو بهتره که ...

به طرف اتاقم رفتم و گفتم:

- به 206 نازنین من میگی لگن! تا دیروز دنبالش میدوی دی.

تک خنده ای کردم و برگشتم بغلش کردم و گفتم:

- مبارکه اما شیرینی ما سرجاشه ها...

خندیدی و از بغلم بیرون اومد:

- شکمو حاضر شو شام ب ریم بیرون.

لپش رو کشیدم و وارد اتاقم شدم و لباس عوض کردم.

به دیوار اتاق نگاه کردم ب ایدی که خونه تکونی اساسی کرد.

خونه 200 متری، خونه پدری که زیر خاکه و ماهی 2500 حقوقش ... یه تیکه زمین!

تمام سهم دو دختری کسش بود.

صنم دانشگاه رو ول کرد چون آزاد قبول شد بهانه آورد گفت نمیخوام درس بخونم اما مشکل پولش بود ...

الان کار میکنه و مر بی رقصه چیزی که خیلی بهش تعصب داره کارشه!

چشمام م یسوزه 'م یرم به گذشته'

- مامان... مامان کجای ی ؟

- اینجام دختر تو اشپزخونه چه خبرته ؟

بلند میخندم و ج یغ میزنم و به طرف مامان میرم.

مامان اخم قشنگی میکنه و میگه:

- ساغر دختر بلند بلند نمیخنده مامان جان عیبه.

ارو م لبش رو گاز م یگیره.

میپریم بغلش و م یگم:

- بابا خ رید... ماشینم رو خرید.

'گذشته مثل پوتک میکوبه تو سرم

تو آینه به خودم نگاه میکنم اشکای مزاحم...

همیشه به ریش من میخندن برای نداشتن بابا نداشتن مامان.

اشکام رو پاک میکنم.

صنم پشت سرم ی ایسته کوچکتره اما قدش بلندتر!

دستی روی شونه ام میزاره و م یگه:

قلم: .مریم ناهنی
niceroman.ir

وصیت

وصال

- یاد شبی که ماشین خری دی افتادی ؟

میدونست همه چی زرو میدونست... منو میفهمید عجیب!

- میدونی پس نپرس.

لبخند غمگینی میزنه و میگه:

- پاپا منتظرم.

سربه زیر میندازم برای امشب کافی بود خواهرم مهمه، خنده رو نباید حرومش کنم...

لباس عوض میکنم، مانتو مشکی بلند و شلوار لی قد 90 و شال مشکی.

رژلب قرمز و عطر.

تمام حاضر شدنم بود!

برقارو خاموش میکنم و کیف به دست از خونه بیرون میزنم. از پله ها پاپا مایم صند ماشین رو از پارکینگ در آورده.

جلو پام ترمز میزنه و سوار میشم:

- اما 206 چی یزدیگه است.

میخند و میگه:

- خدا فقط به این 206 داده ها.

لبخند محوی میزنم و میگه:

- رستوان فقط پاپا اما قول بده ارزون بخوری هرچی میخوری!

خندیدم و گفتم:

- راه بیوفت خسیس.

به در رستوران که م یرسیم پارک میکنه و پیاده م یشیم ریموت رو میزنه و به طرف در رستوران م یریم که برم یگیره و ماشین ش رو باعشق برانداز میکنه.

خوشحالم لبخند م یزنه !

وارد رستوران میش م بیشتر سرها به طرفمون م یچرخ ه صنم زمزمه

میکنه:

- خوب شد ارا یش نداشتیم چقدر گرسنه اینجاست.

نگاهش میکنم حق با اون بود گوشه دنج سالن رو بهش نشون میدم و با لبخند موافقت میکنه و می ریم اونجا و صندلی هارو به عقب م یکشیم و م یشینیم.

طولی نکش ید که گارسون جلو اومد:

- خوش آم دید، چی میل دارید ؟ صنم نگاهم کردو گفت:

- جوجه بدون برنج با سالاد...

من نگاهی به گارسون کردم و گفتم:

- من باقالی پلو با گوشت یه پرس کوب یده ... چلومرغ است یک با تمام مخلفات!

صنم با چشم ای گرد به گارسون گفت:

- ننویس، نن ویس آقا.

گارسون با لبخند گفت:

- همه برای خودتون ؟ به گارسون گفتم:

- میبینی که منو م یخواد مهمون کنه زونا گرفت دوتا غذا نام بردم.

در ادامه نگاهی به صنم کردم و گفتم:

- ترجیحا همون چلو مرغ با دوغ .

گارسون لبخندی زد و یاداش ت کرد و رفت.

صداش بلند شد:

- من خسیسم ؟

- نه پس عمه ام خسیسه...

صنم پر و بی حواله ام کرد و سیگاری از کیف بیرون کشید روشن کرد و پوک عم یقی زد نگاه خیلی ها متوجه ما شد.

ارو م گفتم:

- خاموشش کن مکان عمومیه.

همزمان همون پسره اومد جلو و گفت:

- میدونم حی ف س یگارتون تازه روشن شده اما ممنوعه ب اید خاموشش کنید.

نگاه صنم بهش افتاد و گفت:

- فکر کردی واقعا خسیسم ؟ سیگارشو خاموش کرد و گفت:

- آس ایش ندارم من هیچ جا.

شام کنار دیوونه بازی ه ای صنم صرف شد

خوشبخت بودم باهاش خونواده کم جمعیت ما خوش بود...

صنم استارت زد و به راه افتادیم تورا یکم راجب دانشگاهم و کارام باهام مشورت کردیم...

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردو با لبخند گفت:

- نبود؟ همه مفت خورا به سلامت.

خندیدم و پیاده شدم در پارکینگ رو با ریموت بست

از پله ها بالا رفتم. کلید انداختم و در رو باز کردم پاکت سفید رنگی از لای در افتاد کنجکاو خم شدم و

پاکت رو برداشتم...

اخمم رو تو هم کشیدم، پشت پاکت رو نگاه کردم و همزمان وارد خونه شدم در رو باز گذاشتم تا صنم وارد

شه

نوشته‌ی پشت پاکت رو خوندم و روی مبل نشستم:

- دختران آقای رادفر.

نامه برای من و صنم؟ صنم وارد شد

و در رو بست:

- وا چرا لباس عوض نکردی؟ نکنه باز دلت شام دوباره کرد و...

نداشتم ادامه بده:

- کم حرف بزن.

خواست باز دهن باز کنه که گفتم:

- نامه اومده برامون.

اول فکر کرد باهاش شوخی میکنم اما بعد، پوزخند غلیظی زد و گفت:

- خونوا دی مامان اون سر دنیان اصلا ن میدونن ما وجود داریم، خونوا دی بابام که از وقتی با مامان ازدواج کرد آتش کردن. از طرف کی دق یقا ما نامه داریم ؟

کنجکاو جلو اومد و لباس عوض نکرده کنارم نشست، بی حرف در پاکت رو باز کردم.

یه برگه A4 پر از نوشته.

شروع کردم به خوندن که باهر کلمه ابروها ی من بیشتر بالا میرفت.

بابا نگفته بود خونوادش این همه پولدارن که ما ارث میلیاردي در پيش داریم اونم ما ...

نوه های پسر کوچیکه ی رادفر.

صنم به مبل تکیه کرد و گفت:

- یعنی پدر بزرگ ما رادفر بزرگ فوت کرده و حالا میخواد تقسیم ارث بشه به خواست اون مرحوم سهم بابا به ما میرسه درست فهمیدم ؟ سری تکون دادم.

صنم :

- باور کن یکی داره باهامون شوخی م یکنه وگرنه فرزندی که زودتر از والدین بمیره چیزی بهش تعلق نمیگیره.

برگه رو چرخوندم آدرس خونه اش بود.

- حتما خودشون اینطور وصیت تنظیم کردن، شوخی نیست آدرس رو ببین.

صنم سوتی کشید و گفت:

- کج ای تهرانم هست...

گنگ زمزمه کردم:

- ندید پدید، به نظرت کی اینو آورده ؟ صنم نگاهی بهم کرد:

- علم غیب دارم مگه!

- فردا کلاس داری ؟

- نه فردا که زوجه.

- دانشگاه که رفت بر ای مدرک تق و لقه، منم بیکارم صبح حاضر شو بریم.

صنم هم بی هیچ حرفی بلند شد، امشب روم یتونم اینطوری توصیف کنم:

- پر استرس ، بی اعتماد بودن، ناباوری و ترس...

داشتم دیوونه میشدم.

چطوری خودمون رو معرفی کنیم:

- سلام بچه های محمد رادفر هستیم ؟ دختر ای محم دی که حتی مجلس عزاش هم شرکت نکردین ؟ ** *

- صنم همی ن کوچه است.

دوباره نگاهی به آدرس انداختم و از روی تاید سر تکون دادم و زمزمه کردم:

- همینجاست.

صنم زمزمه کرد:

- کوفتتون نشه...

با تشر گفتم:

- صنم!

ماشین رو سر کوچه پارک کر دیم و هر دو سرتا پا مشکی با آرایشی م لایم و عینک دودی...

از ماشینی پیاده شدیم صنم دزدگیر روز د شالش رو مرتب کرد کیفش رو تو دست گرفت و کنار هم به راه افتادیم چند قدم جلوتر دم یه عمارت که پر از پایه گل و پرچم سیاه بود ایستا دیم. عمارتی که بزرگ بودن بیش از حدش ترس به دلم انداخت!

niceroman.ir

marqam.ir

صنم باز با دیدن عمارت سوت آرومی کشید و گفت:

- کی میره این همه راه رو...

با آرنجم ضربه ای به پهلوهاش زدم.

یکم جلوتر دسته می یرفتن و می اومدن همه مردها کروات زده و زن ها دستکش توری به دست و بادبزنی به دست ...

نگاهم به میزگرد افتاد و عکس بزرگی که چهره پیرمرد اخمو و با اباهتی رو به رخ میکشید.

پدر بزرگ... پوزخند محوی میزنم به ای ن لفظ!

یکم جلوتر کنار میز پیرمردی مشکی پوشی لب باز میکنه:

- خوش آم دید از آشنای حاجی خدا بیامرز هست ید؟ صنم لب باز کرد و گفت:

- دخترای محمد رادفر هستیم.

رنگ پیرمرد کمی پرید و با تته پته گفت:

- بفرمایید داخل.

و خودش زودتر از ما رفت داخل عمارت.

رو به صنم شونه ای بالا انداختم وارد عمارت شدیم.

چشمام افتاد جلوپام این پارک ته نداشت ؟ خونه بود

اینجا! ؟

محو عمارت و قصر دو طبقه وسطش و استخر روبازش بودم که به یک باره صدای جیغ و شیون از عمارت بلند شد و مردم ریختن بیرون و روی تراس طبقه اول جمع شدن.

صنم نز دیکم شد و دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

- کاش نمی اوم دی م.

زن که با جیغ و دادش توجه ی همه رو جلب کرده بود داد زد:

- کی شما رو راه داده اینجا؟ اومدید ج بیتون رو پر پول کنید؟ گورتونو گم کنید من برادری به اسم محمد ندارم.

شعلا بود حدس م یزدم، کوچکترین شباهتی به برادرش نداشت.

لب باز کرد دوباره:

- اوم دین مرده خوری؟ توله های نازی...

نازی مادرم بود.

صنم با حرص دهن باز کرد که س ریع گفتم:

- هیس...

با حرص نگاهم کرد و اروم گفت:

- مگه کری! داره مادر من رو اینطوری حراج میکنه.

بی توجه به صنم ع ینکم رو در آوردم و گفتم:

- تسلیت م یگم خانم رادفر غم آخرتون عزای داداش و زنداداش نبودین. کسالت داشتید؟ عزای هیچ فام یل و هم خونی برگزار شد این یعنی یک درصد به فکر اموال نیستیم.
مرده خوری و میراث خوری... این وصله ها به دخترای محمد نمیچسبه خانم، اگر اولادی زودتر از والدین فوت شه ارثی بهش نمیرسه خودت رو زجر نده.

زیر نگاه مردم علاف اونجا داشتم آب م یشدم. له شدن توسط خونواده پدر اولین ضربه و اولین خوش آمد این خونه بود.

صنم لب باز کرد:

- بریم ساغر.

برگشتیم هنوز دو قدم نرفته بودیم که صدای زنی باعث شد قدم برنداریم:

- دخترای محمد کجان!؟

باز برگشتیم و با دیدن پیرزنی روی ویلچر که چشماش ع جیب شبیه بابا بود جا خور دیم.

نگاه ای مردم سنگین بود و کاش یکی بگه ما احضار شدی م! میراث خور نیست یم.

ویلچر رو هدایت کردن کنار عمه ای که بی تابی میکرد.

- شهلا اینه پذیرای از برادر زادهات؟ شهلا دستمالی به بینی کشید و گفت:

- ولی خانم بزرگ...

- من گفتم بیان چون آقا بزرگ گفت خبرشون کنم.

صدای مردی که تازه از سمت چپ ما به طرفمون اومد و لب باز کرد:

- دخترای محمدن؟

حدس میزد م مهران باشه برادر بزرگ پدرم که همیشه ازش م یگفت... چهره اش خیلی شبیه بابا بود.

اومد جلو و اول صنم رو بغل کرد و بعد به طرف من اومد.

بغلش کردم با مهر فراون... ب وی بابا برای لحظه ای هوش از سرم برد. بابا بود!

زمزمه کرد:

-خوش اوم دید ع زی ز دوردونه هام.

چشمم به خانم بزرگ افتاد با حسرت نگاهمون م یکرد؛ حسرت، اون سی سال آوارگی پدرم رو بر نم یگردونه.

نگاه شهلا هم فقط نفرت و اخم بود ازش بدم می اومد... .

مردی نزدیکش شد و چیزی زیرگوشش پیچ کرد

مردم کم کم وارد عمارت شدن ماهم با عمو مهران وارد ش دیم من و صنم کنار خانم بزرگ نشستیم و گاهی فاتحه ای و گاهی همدردی میکردیم درست نبود حالا که اون مارو دعوت کرده ما باهاش بد رفتاری کنیم، ما اینطوری تربیت نشده بودیم.

زنی چایی و خرما پخش میکرد که نه من و نه صنم برنداشتیم.

بازم هم صدای دلخراش شهلا که مثلاً عمیق گ ریه میکرد بلند شد:

- شما که مرده خوری بلدید خرماشم بخورید.

با ز تمام چشم ها زوم شد رومون معذب بودم کاش این زن تمومش کنه.

صنم مثل من صبور نبود، صبرش سر اومد و بلند شد:

- نشستی هرچی دلش خواست بگه بهت آبی؟ بلند شو بریم.

نگاهش کردم:

- صنم معذب باش.

صد ای خانم بزرگ بالاخره بلند شد:

- شهلا بهتره بری استراحت کنی.

شهلا که حسای از رفتار مادرش شوکه شده بود گفت:

- ولی خانم...

خانم بزرگ نداشت حرف بزنه و گفت:

- الان...

شهلا بلند شد و رفت.

پیرمرد و پیرزنی جلو او مدن و خدایا مرزی گفتن و از خانم بزرگ خدافظی کردن کم کم خلوت میشد.

صنم به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت:

- چرا گفتید ما ب یا یم باور کنید ما ارث نمیخواهیم ما س ایه سر میخواستیم که خدا ازمون گرفتشون. ارث برای ما پدر و مادر نمیشه.

خانم بزرگ هم لبخند غمگینی زد.

زن آرومی بود دلم میخواست بیشتر بشناسمش.

همه مهمون ها که رفتن کل خانواده ی رادفر دور هم رو مبل ها نشسته بودی م.

مادر بزرگ اینطوری معرفی کرد:

- شهلا عمه شما و ته تغاری من.

حتی س رش رو بلند نکرد و این اصلا مهم نیست.

ادامه داد:

- ایشون همسر شهلا آق ای امینی و دخترش ش یم.

به دخترش نگاه کردم که با لبخند بهمون سرتکون داد حدودا بهش میخورد پونزده سالش باشه.

- ایشون عمومهران فرزند ارشد من.

باعشق لبخند زد و به گرمی جوابش رو دادم.

- ایشون هم زن عمو مهران مرجان هستن.

مرجان لب باز کرد:

- خوشوقتم.

صنم هم آهسته گفت:

- همچنین.

- ایشون هم عمو مهرداد و همسرشون فاطمه هستن.

فاطمه که نگاه گذرای به ما کرد و چیزی نگفت، مهردادم ح تی سر بلند نکرد مارو نگاه کنه.

از بابا شنیده بودم که دورادور فهمیده بچه دار نمیشن.

خانم بزرگ ادامه داد:

-پسر دوم من مهرداد ... عمومهران هم سه تا پسر داره که رفتن برای مراسم سوم آقا بزرگ یک سری کارها رو انجام بدن الان میرسن.

صد ای صنم بلند شد:

- از آشنایی همه خوشوقتم.

لب باز کردم:

وصیت وصال

- منم همینطور.

با لبخند جوابمون رو دادن.

شام رو به اسرار عمو مهران موندیم .

ساعت ای ۱۲ بود که صنم گفت:

- بریم ساغر.

بلند شدیم از همه خدافظی کردیم عمو مهرداد و شها نگاهیون نکردن

اما مهم نبود.

خم شدم و آروم دست خانم بزرگ رو بوسیدم.

چشماش برقی زد و زمزمه کرد:

- پیر شی مادر.

صنم هم خم شد و روبوسی کرد.

به طرف در رفتیم که ...

لحظه آخر صد ای شها بلند شد:

- برید دیگه بر نگر دید.

صنم برگشت و گفت:

- دیگه کلاهمون اینطرفام ب یوفته هم بر نمیگردیم.

عمو مهران که با اخم به شها نگاه کرد و اون رسماً خفه شد رو به ما کرد و گفت:

- چی میگی صنم جان. این چه حرفیه!

پ. قلم: . مریم ناهنی
niceroman.ir

وصیت

وصال

خانم بزرگ گفت:

- فردا سوم آقاست صبح اینجا باشید.

لب باز کردم نداشت حرف بزنم:

- همین که گفتم...

سکوت کردیم و به راه افتادیم از عمارت خفه و خوفناک فقط فاصله گرفتن لازم بود.

تو راه اصلا حرف نزدیم هنوز نفسمون بالا نیومده بود کاش برنمیگشتی م اونجا! وارد خونه که شدیم صنم گفت:

- فردا چیکار میکنی؟

- می ریم دیگه.

در حالی که گره ی مانتوش رو باز میکرد گفت:

- شهلا به کشتن نده مارو؟

- دیگه داری هذیون میگی شب بخیر.

صبح ساعت 9 بیدار شدیم و بعد از صبحونه حاضر شدیم باریه جنگ جهانی با شهلا.

باورم نمیشد که نمیفهمه ما هم خونش هستیم با ما جنگ داره...

آرایش کاملی کردم، خط چشم پهن کشیدم.

مانتو مشکی بلندی تنم کردم و شلوار مشکی قد 90 همه چیز خوب بود شال حریر و کتونی مشکی.

صنم اما تو آرایش خودت رو خفه کرده بود مانتو کوتاه و شلوار گشاد مشکی پوشیده بود.

در خونه رو قفل کردم و عینکم رو زدم تو پارکینگ سوار 206 من شدم و به طرف آدرس به راه افتادیم.

همون اطراف پارک کر دیم و پ یاده ش دی م .

صنم لب باز کرد:

- دلم یه جوریه ساغر...

نگاهش کردم و آهسته سرتکون دادم:

- منم دلشوره دارم.

وارد باغ شدیم بازم شلوغ بود همه با علامت سوال نگاهمون میکردن.

میخواستیم وارد عمارت شیم که صدای ی باعث شد برگردیم:

- باکی کار دارین ؟

با دیدنش جاخوردم خودش بود، باید اعتراف کرد به این همه زیبای، صنم زمزمه کرد:

- چقدر آشناست قیافه اش ؟

- نشناختیش؟ شب عقی دی مهراونا و ماکان رفیق ماکانه.

چشم ای صنم گرد شد و آرام گفت:

- آره

جلوتر رفتیم، جلوش ایستادیم.

صنم گفت:

- با کسی کار نداریم اومدیم عزای پدر بزرگمون.

چشمش یکم گرد شد و زل زد به عینک دو دی من گفت:

- دختر ای عمو محمد ؟

درست حدس زدم پسر عمو مهران بود ، اون شب تو عقدی مهرانا به قدری خورده بود که دو سه بار رفیقاش بهش آبلیمو دادن.

با پوزخند گفت:

- بوی پول خورده به دماغتون ؟

صنم فکش رو فشار داد و خواست دهن باز کنه و خراب شه سرش که پسری نزدیک ما شد و رو به پسر عمو مهران گفت:

- سفارش دادم غذارو گفتم اضافه شدن مهمونا.

رو کرد سمت ما و سر خم کرد و گفت:

- خوش اوم دید.

رو به پسر عمو مهران:

- چرا تعارف نکردی برن داخل داداش!

با داداش گفتن ش نگاهش کردم زوم شدم روش شبیه هم بودن دومین پسر عموی معروف...

- جاویدم یدونی خانما کین ؟ لبه کتش رو صاف کرد و گفت:

- نه متاسفانه.

یه قدم جلو رفتم و قبل از حرف زدن اون یکی گفتم:

- دخترای محمد هستیم... به قول داداشتون(با سر اشاره ای به برادرش زدم و گفتم) میراث خورای معروف.

و باز پسری که کنار جاوی د ایستاد و گفت:

- چرا نمی آید دم در! منتظرن.

نگاهمون کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده!

صنم پوزخندی زد و گفت:

- با اجازه.

چرخیدیم و وارد عمارت شدیم. یک راست رفتیم کنار خانم بزرگ...

شهام داشت خودش رو میزد به در و دیوار و آقا بزرگ رو صدا میزد. خانم بزرگ اما با دستمال مشکی آروم نم چشمش رو پاک کرد و بهمون خوش آمد گفت.

عمو مهرانم نزد یکمون شد و بهمون دست داد و آروم بهم گفت:

- فکر نمی کردم بی ای دختر...

- بخاطر شما و خانم بزرگ اومدم.

- خوب کردی عزیزم.

یکم قرآن و فاتحه بعدم با ماشین های لوکس خانواده و خاندان رادفر رفتیم سر خاک و برگشتیم ...

دم در عمارت خواستیم برگردیم خونه که خانم بزرگ باز با نگاهش و اشارش گفت که بریم عمارت. صنم مخالف بود اما با دیدن نگاه مادر بزرگ ماهم همراه بقیه وارد عمارت شدیم.

خانم بزرگ گفت:

- شام میمونید.

ماهم مهر سکوت بر لب رو مبل نشست یم.

خبری از پسر ای عمو مهران نبود همه بودن تو عمارت جز اونا... چشمی ت وی سالن چرخوندم که صنم اروم گفت:

- کم کم اون شمعدونی کنار خونه ۳۰.۲۰ میلیون پولشه.

راست م یگفت خونه پر از عت یقه و وسیله های گرون خارجی بود.

مهم نیست که چقدر پدر و مادرم بی مهری دیدن مهم ثروتی نیست که تو دم و دستگاه ایناست، مهم کمی فقط کمی پول بود برای دانشگاه رفتن خواهری که عاشق درس بود اما نخوند و بهانه آورد، ما از برای خیلی چیزها تو زندگیمون فاتحه خونديم در حالی که پدر، پدرم مرفه تری ن آدم دنیاست.

سر میز شام بودیم که خانم بزرگ گفت:

- میخوام وصیت نامه رو بعد از شام بخونم.

صنم یه قلوپ دوغ خورد و گفت:

- بزارید فردا که ما نبودیم خانم بزرگ.

خانم بزرگ اخی کرد و گفت:

- وقتی رادفر بزرگ دستور میدی و امضا میکنی یعنی همه سهم هستنید تو ای ن ارث.

صنم نگاهی به جمع انداخت و نیمه نگاهی هم به من کرد، دیگه حرفی زده نشد، همه منتظر وصیت بودن انگار.

شام تو سکوت صرف شد

بعد از شام بود که خانم بزرگ تلفن بیسیم رو برداشت و زنگ زد به جاوید و ازش خواست هر جا هستن خودشون رو برسوند،

سر وکله سه تا پسرای عمو هم پیدا شد بی توجه به ما اول جلو رفتن، یکی دست خانم بزرگ رو بوسید و ی کی صورتش رو یکی ام بغلش کرد، خانم بزرگ با لبخند بدرقه اشون کرد و نشستن رو مبلمان ه ای ۹ نفره نزدیک به جمع.

خدمه خونه برامون چایی آوردن که شهلا بعد از رفتن خدمه گفت:

- شروع کنید خانم بزرگ.

خانم بزرگ بسته ای به طرفم گرفت و گفت:

- بخون دخترم.

جاخوردم، چشمم یکم گرد شد:

- من خانم ؟

- بله شما.

بی حرف به صنم نگاه کردم که پلک آرو می زد و من بسته رو گرفتم و باز کردم کاغذ رو در آوردم و شروع کردم.

- بسمه تعالی...

اینجانب اردشیر رادفر در صحت عقل کامل این وصیت را تنظیم میکنم. تک سرفه ای کردم و صدامو صاف

کردم (ادامه داد م خوند م خوند م خوند م

وقتی چشم از برگه برداشتم از سرم ای صورتم فهمیدم که خونی تو صورتم باقی نمونده، کاغذ از دستم افتاد.

همه با تعجب به من و پسر بزرگ عمو مهران چشم دوختن اونم با حالت گنگی به من و برگه ی افتاده نگاه میکرد.

بلند شد و وصیت نامه رو از جلوی پام برداشت عملاً میخواست امضا و مهر پ ای وصیت رو ببینه جلوی پای

من بود که یهو چشمای من سیاهی رفت و صدای صنم:

- ساغر..

توسط شخصی با خوش بو ترین بوی دنیا نگه داشته شدم تا به زمین نخورم و چشم ای که یاری نکرد و بسته شد...

چشم باز کردم طولی نکشید که تونستم اطراف رو آنالیز کنم، توی اتاق پنجاه متری رو تخت سلطنتی بودم، سوزن سرم تو وی دستم بود.

صدای صنم:

- قریبونت برم من بیدار شدی؟

یاد اون وصیت افتادم و قطره اشکی از کنار چشمم چکید...

- صنم این دیگه چه امتحانیه؟

- آروم باش ساغر هنوز اتفاقی نیوفتاده.

با کلافگی گفتم:

- تمام اینا به دست من و جانیار حل میشه. جز من و اون کسی نوه اول خانواده نیست.

در اتاق باز شد و...

(جانیار)

خانم وقتی وصیت رو داد دست دختر بزرگه اونم با تردید گفت:

- من خانم...

خانم بزرگم پلک محکمی زد و گفت:

- بله شما.

نگاه گذرایی به خواهرش کرد و بسته رو باز کرد و خوند...

هر لحظه بیشتر از قبل تو خلاء فرو میرفتم این وصیت بود یا حکم اعدام؟ وصیت نامه از

دستش افتاد که بلند شدم مگه کشک بود...

اما با دیدن مهر آقا بزرگ فهمیدم شوخی نیست و وصیت اصله.

صدای جیغ صنم که گفت ساغر.

با دیدنش سربع عکس العمل نشون دادم و گرفتمش تو بغلم همه همه به پا شد عمو و زن عمو و عمه شهلا پچ پچ میکردن و مامان بابا نگران ساغر...

نگاهش میکنم، اینبار کمی، کمی فقط مکث میکنم، اسمش خیلی به صورتش میاد!

صدای خانم بزرگ بلند شد:

- جانیار ببرش تو اتاق و معاینه اش کن. فکر کنم افت فشار داره.

بغلم بود با پرکاه فرقی نداشت اما خوش استایل بود و این خیلی تو چشم بود.

رو تخت گذاشتمش.

صنم گفت:

- باید زنگ بزنیم به اورژانس یا ببیمش بیمارستان.

مامانم که بالاسرمون بود گفت:

- نگران نباش صنم جان جان یار پزشک...

صنم نیمه نگاه ی خرجم کرد دلخوشی از این دوتا نداشتم اما حالا پزشک بودم فقط...

فشار ساغرو گرفتم مامان و صنم منتظر به من نگاه میکردن. در اتاق رو باز کردم جاوی د رو صدا زدم و در همون حال گفتم:

- برو اتاق من یه سرم قند نمکی بیار پ این .

طولی نکش ید که سرم رو جا وید آورد.

کارم تموم شد داشتم میرفتم بیرون که صدای پر حرص صنم بلند شد:

- ببخشید آقا چی شد ؟ زمزمه کردم:

- یکی دوساعت دیگه به هوش میان.

مامان وساطت کرد و گفت:

- بیا بیرون صنم جان یکم استراحت کنه حالش خوب میشه ما همه تو شوک هستیم عزیزم بهش حق بده.

نمودم ببینم صنم جواب مامان رو چی میدیه با دستمال تو جیب شلوار کتون اسپرتم عرق پیشونیم رو پاک کردم و از اتاق زدم بیرون روی کاناپه خم شدم و کتم رو برداشتم و رفتم سمت در خروجی.

خانم بزرگ با دیدن م گفت:

- جانیار محض رضای خدا من که جون به لب شدم چی شد ؟ همه بهم چشم دوختن جاوید اما باگوشی بازی میکرد.

با زبونی که سعی داشتم نرم با خانم بزرگ بچرخه گفتم:

- خوبه چیزی نیست.

شهلا نگاهم کرد و گفت:

- پس افتاد با شرط آقا بزرگم از خوشی. تو چرا رنگت پ رید عمه ؟

سری تکون دادم و به طرف در خروجی رفتم حوصله هیچکدومشون رو نداشتم.

از پله ها پا ین رفتم و کنار استخرا ایستادم پاکت سیگار رو از جیب در آوردم و یه نخ روی لبام جاگرفت آتیش فندکم که روشنش کرد...

کام عمیق ام هنوز کامل از ریه ام خارج نشد که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسمش اتصال رو زدم:

- بله ؟

صدای ظریف شت و ی گوشم پیچید:

- چطوری ع زیزم؟ پ یامت رو دیدم گفتم بعد از خوندن وصیت پدر بزرگت خودت رو میرسونی یک ساعت گذشته پس کج ایی ؟

- نمیام امشب...

وافته گفت:

- من منتظرتم جان یار.

- میگی چ یکار کنم شاداب؟ امشب مخم درست مثل سوت قطار داره رو اعصابم خط میکشه.

- چرا چیزی شده ؟

- تو نگران نباش شدو سه میام.) کام عمیق و ادامه حرفم که با دود سیگار از دهنم خارج میشه:

- اگرم نیومدم بخواب.

- من منتظرم خبر بده.

بی حرف قطع میکنم هنوز گوشی رو تو جیبم نذاشتم که صدای بابا از پشت سرم بلند میشه و من سر ریع سیگار رو روی زمی ن میندازم و پام رو روش میزارم. میدونه سیگار میکشم اما به خودم اجازه نمیدم جلوش بی پروا و گستاخ باشم.

- خلوت رو بهم زدم ؟ برگشتم و گفتم:

- کی از شما بهتر...

لبخند زد و کنارم ایستاد:

- نمیاد بهت زیر بار حرف زور رفتن!

ابر وی بالا میندازم و میگم:

- مگه زیر بار رفتم ؟

بابا نگاهم کرد چشماش همیشه در عی ن مهربونی نافذ و پر اباهت بود، مردد پرسید:

- جانیار...

نگاهش کردم و ادامه داد:

- یعنی تو قبول نم یکنی ؟

نفسم رو عمیق داخل ریه فرستادم و گفتم:

- بهتره بریم تو.

چیزی نگفت و خودش اول ین قدم رو برداشت به طرف پله ها.

وارد خونه شدیم سرها به طرفمون چرخید و من چشمم به عکس آقا بزرگ افتاد . چرا؟ این شرطت به نفع کی بود؟ چرا راحت داری با آینده ما بازی میکنی.

نشستم بعد از خوردن قهوه تلخ صد ای گوشیم بلند شد پیام اومد گوشیم رو از جیب خارج کردم و پ یامش رو باز کردم:

- منتظرتم آقای.

با دیدنش اسمش بلا تکلیف جواب دادم:

- نمیام شاداب.

گوشی رو رو بیصدا گذاشتم و بلند شدم به طرف اتاق رفتم صدای پیچ پیچ عمه و زن عمو خانم بزرگ و بابام عمو
مهرداد و امینی همه نامفهوم به گوشم میرسید.

باید سری بهش میزدم از پیچ پیچ ها گذشتم و تقه ای به در زدم.

آروم در رو باز کردم.

صنم دستاش رو گرفته بود و اون چشمش سرخ بود.

جلو رفتم زیاد حرف نمیزد اما اینبار به جای این که با چشمم چیزی رو بفهمونم رو به صنم گفتم:

- میشه تنها باشم باهاشون؟

صنم به ساغر نگاه کرد که پلک آرومی زد و اجازه صادر شد دستش رو نرم بوسی د و ول کرد و از کنارم گذشت و از
ذهنم گذشت سیلور... ادکلنش سیلور بود!

از در خارج شد جلوتر رفتم شال مشکی رنگش رو کمی جلو کشید و آروم روی تخت جابه جاشد

روی صندلی که صنم درست یک دقیقه پیش روش نشسته بود جا گرفتم آروم سرفه تو گلوئی کردم و بی
مقدمه گفتم:

- قبول دارین؟

آدم مقدمه نبودم یعنی بلد نبودم از آدم های کلیشه ای خوشم نمی اومد مدرن بودن حال رو خوب میکرد اما
رومد بودن اصلا...

جا خورد اما درست مثل من یه ت ای ابرو بالا داد و گفت:

- چاره ای دارم؟

چشماش خشن نبود به اندازه من بی تفاوت نبود اما سرد بود ...

حالا که داشت لج میکرد و خودش رو بی تفاوت نشون م یداد منم بلد بودم لج کردن رو.

- من هم قبول دارم.

س ریع تکیه از تخت گرفت و دست ه ای به هم قفل شدش رو از هم باز کرد و با تشر گفت:

- چی میگ ین آقا؟ شما قبول میکنی با دختری که ندیده و نشناخته اس براتون سه سال زندگی کنید؟ بعدم ی ه بچه بیارید بر ای زنده موندن خون رادفر؟ تو اون برگه نوشته شده بعد از سه سال تمام اموال تقسیم م یشه نه یک روز صیغه و فسخ! سه سال از عمرمون ،روزهایی که م یتونی م خوش باشیم با ید تعهد بدیم به هم بر ای یه برگه.

(ساغر)

حرفم که تموم شد با غروری که داشت دیوونه ام میکرد از لحظه ی ورودش پ ای چپش رو، روی پ ای راست انداخت و آروم گفت:

- انقدر دارم که احت یاجی به اموال آقا ندارم خانم. اما اگر تصمیم درست نگ ی ریم این اموال که کم هم ن یست به هیچ کس نمیرسه نه شهلا نه پدرم نه برادر ام جاو ید، جهان ... و نه حتی ش یمما. پونصد میلیارد با اون همه ملک و زمین وقف م یشه.

من اما محو این مرد بی احساس بودم انگار که پول خورد بود پونصد میل یارد ؟
زمزمه کردم:

- فکر میکردم با عشق ازدواج می کنم. اما حتی تو ازدواجم نحسی این خونواده دامنم رو گرفت.

پوزخند زد، اول ین حرکت لب هاش بود.

سرش رو چرخوند و در نهایت نگاهم کرد:

- خانم محترم ما زن و شوهرم هم که بشیم باهم کاری نداریم ش اید همخونه باشیم که مطمئن باشید من شب ها تو اون خونه نمیونم پس دنبال عشق باشید در اسرع وقت که بعد از سه سال نه عمرتون تلف شه نه سخت بگذره بهتون. ما قبول میکنیم تا وصیت نامه اصلی بعد از سه سال رو شه به نفع همه است، موافق هستید ؟

نفس عمیقی کشید فکر کنم تو تمام روز این همه حرف نزنه بهش میخوره مرد آرومی باشه زمزمه کردم:

- باید فکر کنم.

در حال بلند شدن گفت:

- شمارو با فکرتون تنها میزارم.

سرم تموم شده رو از دستم خارج میکنه و از در خارج میشه

یک ربع میگذره بلند میشم از روی تخت، دستی به صورتم میکشم و شالم رو درست میکنم دستگیره سرد رو پائین میدم و از در خارج میشم.

چشمها به طرفم میچرخه.

صنم با دیدنم سری ع به طرفم چرخید و بلند شد و اوامد نزدیک و آروم گفت:

- خوبی خواهری ؟

من اما چشمم رو کسی بود که بیخیال داشت با گوشیش و میرفت...

خانم بزرگ پرسید :

-بهتری ساغر ؟

-ممنونم.

نفسم رو خارج کردم و به همه چشم دوختم و زمزمه کردم :

- قبوله.

جمع یکه خورد و پچ پچ ها شروع شد اما من و اون فقط به هم نگاه میکردیم خوب میدونستیم که ای ن ازدواج اجباری ب یش نیست و نخواهد بود .

خانم بزرگ زودتر از همه از بهت دراومد که گفت:

- عزیزم بهتون حق میدم، تو شوک هستید، نمیدونم حکمتش چیه این وصیت...
niceroman.ir

صنم کنار گوشم زمزمه کرد:

- چیکار میکنی؟ مشکل اوناست به ما چه ؟

جهان پسر کوچیکه عمو درحالی که شی رینی برم یداشت گفت:

- از سخن دوست که بگذریم شی رینی خیلی خوش تر است.

دوسه تا برداشت که جاوید با تحکم گفت:

- جهان خودت رو خفه کردی بسه.

شهلا که هم خوشحال بود هم ناراحت گفت:

- ازدواج صوری که شیرینی خوردن نداره جهان جان.

عمو مهرداد بلند شد و گفت:

- همین رو بگو آب جی. (رو به زنش) بلندشوب ریم فاطمه.

زنش هم از خدا خواسته س ریع بلند شد و کیفش رو از مبل کنارش برداشت و هر دو با خدا حافظی سرسری جمع رو ترک کردن.

کی اینجا خوشحال بود کی ناراحت؟ به نفع کی بود این زیرو رو بازی کردن! ش اید فقط به نفع رادفر بزرگ بود

و بس...

قرار ای ن شد بعد از چهلم آقا بزرگ عقد کنیم.

سرم خالی بود پر بود از خالی اون شب من فکر هیچ چ یز نبودم نه صنم، نه ارث، نه خواسته آقابزرگ، نه حتی خودم و جانیا ر ما قربانی ه ای و صیت رادفر شدیم و چی از این واضح تر.

جانیا ر سردرد رو بهانه کرد و رفت طبقه بالا عمو با خانم بزرگ زندگی میکرد درست طبقه ی دوم این عمارت بود.

شهلا و خونوادشم رفت ن

بعد از رفتنشون از صنم خاستم ماهم بریم. اونم درحالی که هنوز شوکه بود قبول کرد کیف به دوش نزد یک

خانم بزرگ شدم و زمزمه کردم:

- چهل روز رو بزاری د دنبال کاره ای مدرکم باشم و اینجا نیام احتیاج دارم هضم این داستان رو واقعا...

لبخند زد و آروم سر تکون داد کمر راست کردم که ب ریم صد ای جهان بلند شد:

- میخوای د برسو نمتون ؟ زن عمو لبخند زد و گفت:

- اره عزیزم با جهان برید.

زن عمو پسر ارشدش قربانی بود اما مطیع این خونواده بود و حرف گوش کن بر ای همه! این زن عجب ب
تحسین داشت...

صنم جواب داد:

- ماشی ن آور دیم ممنونم.

لبخند زد و من برگشتم و آروم شونه ی عمو رو بوس یدم.

لبخند زد و گفت:

- هرچی خدا بخواد دختر.

لبخند زورکی زدم و از جمع کوچ یکی که اونجا حضور داشتن خداحافظی کردیم.

چشم باز کردم و به ساعت روی عسلی درست کنار تختم نگاه کردم... هوووفی کشیدم و چترهامو از جلوی چشمم کنار زدم و به طرف در اتاق و بعد هم سر ویس بهداش تی رفتم ...

آبی به صورتم زدم و نگاه کردم به صورتی که دونه های درشت آب روش میرقصید آب رو بستم و با حوله صورتم رو خشک کردم.

عین این بیست روزی که گذشته خانم بزرگ تق ریبا هر روزش رو بهم زنگ زده.

صنم که روال عادی زندگیش رو پیش گرفته

با بچه های دانشگاه قرار داشتم تو خود دانشگاه، حاضر شدم و مختصر صبحانه ای خوردم و در اتاق صنم رو باز کردم که بهش بگم م یرم اما اون غرق خواب بود.

بیخیال سو یچ رو برداشتم و کتونی های زرشکی رنگم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

مقنعه دانشجوییم رو کمی میزون کردم و پشت فرمون نشستم.

وارد محوطه دانشگاه شدم و از دور ج ای هم یشگی رو هدف گرفتم..

خودشون بودن جلو رفتم بلند گفتم:

- سلام...

(تا الان سعی کردم بچه ها بوی از وصیت نبرن اصلا در جریان نبودن) هادی با نیش باز و

اون موهای پر حجم فرف ریش گفت:

- جوون ببین کی اومده.

فائزه سری چرخوند و گفت:

- باز این اومد ها دی رفت رو منبر.

با همه اشون دست دادم و صدای هیراد درست نزد یک گوشم:

- عجب ادکلنی دختر.

خندیدم و گفتم:

- ادکلن ج دیده زبل خان.

سمیرا هم که همیشه با متانت ت رین این ایک یپ خول و چل بود گفت:

- بعد میگن کرم از مونث... پنج دقیقه نیست رس یده مارک ادکلنشم اینا گفتن چی به چیه.

رو کرد سمتم:

- چطوری بانو؟

- خوبم. بریم کتابخونه کرم گرفته یک م شلوغ کاری کنیم.

هیراد خندید و گفت:

- اگر سرکله خادم پیدا نشه.

خادم حراست دانشگاه بود که خیلی با گروه ما مشکل داشت.

به حرف هیراد خندیدم و چیزی نگفتم.

بعد از خرابکارها من تو کتابخونه و برداشتن دو سه تا کتاب از کتابخونه از اونجا خارج شدیم تو محوطه درحالی

که داشتم کتاب هاروت وی کوله ام جا میدادم صدای هیراد بلند شد:

- چیکار ه ای امروز جغله؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی فعلا.

- پس بزن ب ریم طهران گردی دخی.

خندیدم:

- پایه ام.

با بچه ها از دانشگاه خارج شدیم طبق عادت همیشه اش هیراد دستش رو دور گردنم انداخت

یکم اینطرف و اونطرف رو نگاه کردیم که سمیرا گفت:

- رخس رو کجا پارک کردی.

دهن باز کردم بگم که با دیدنش خشکم زد

از بنز مشکی رنگش پیاده شد و گوشی در گوشش رو قطع کرد همزمان دختری با لباس ای نه چندان پوشیده سوار ماشینش شد.

اونم خواست سوار شه که چشم چرخوند و قبل از خم شدنش و نشستنش ایستاد با دیدنم انگار که خشکش زد، درست مثل من!

چیزی به شخصی که سوار شد گفت و در ماشین رو بست و به طرف ما اومد.

آب دهن فرو دادم صد ای هادی بلند شد:

- هپروتی ساغر؟

انقدر اومد جلو که جلوی پام دق یقا ایستاد

بچه ها یه جویری نگاهش کردن و شونه ای بالا انداختن.

بی تفاوت دست دراز کرد باهاش دست دادم و گفتم:

- سلام.

نگاهش صدم ثانیه ای روی دست هیراد که دور گردنم بود زوم شد و بی هوا چرخید طرف بچه ها:

- سلام.

قبل از جواب دادن بچه ها گفتم:

- اینجا چیکار میکنی؟ نگاهی بهم کرد و گفتم:

- کار شخصی داشتم اما با دیدن همسر آیندم بدم ن یومد برسونمش.

ابروهام پ رید بالا این دیگه کی بود ... قرار بود کسی این داستان صوری رو ندونه .

فائزه و هادی همزمان دهن باز کردن:

- چی میکنی؟

هیراد اما فقط نگاه میکرد و سم یی ای که سعی داشت بفهمونه که جانیا ر من رو با کسی اشتباه گرفته، خنده دار

بود جانیا ر به سم یی چشم دوخت:

- دوستتون من رو هنوز معرفی نکرده؟

عینک دو دی مارکش رو در آورد و به سم یی گفت:

- رادفر هستم پسر عموشون و همسر آیندشون.

رو به هیراد گفت:

- اگر مشکلی ندار ی دستت رو از روی دوش کسی که مال تو نیست بردار.

نمیشد گفت غ یرتی شده یا عاشق سینه چاکم شده اما شمشیر رو از رو بسته بود. جانیا ر معادله حل نشدنی بود

که روش میشد قمار کرد، حل نشده باخت این قمار رو...

هیراد بی حرف دستشو برداشت و دماغ یه قدم عقب رفت.

آبروم رو جلوی بهترین دوستام برده بود،

اگر اون بلد بود منم بلد بودم هرچی نباشه ما هم خونیم و از یه ای ل و تباریم:

- شما احيانا مسافر کشی میکنید ؟

چشماش رو ریز کرد منظورم روزود فه مید که با لبخن دی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت:

- سوار شو حرف م یزنیم قطعا...

هیراد رو به ها دی گفت:

- بریم بچه ها.

هیراد چرخید که س ریع رفتم جلوش و گفتم:

- هیراد من...

لبخند تلخی زد و گفت:

- بعد حرف میزنیم.

بچه ها دلخور خدا حافظی کردن و رفتن من اما مات و مبهوت پسری بودم که اول کاری گند زد به تمام زندگیم.

جانیار جلو اومد و با من به رفتن اونا چشم دوخت و زمزمه کرد:

- حرفی باقی نمی‌مونه تو ل یسانست رو گرفتی دیگه تو این دانشگاه کاری نداری تا بیست روز دیگه ام اسم من تو

شناسنامه‌ت پس حد خودت رو بدون.

با حرص چرخیدم طرفش و گفتم:

- حد تو که تو ماش ینت نشسته بیریش بهش هات چاکلت داغ باکی ک کره ای بدی...
جانیار نخواه که مقابل من و زندگیم با یستی از سر راه برت میدارم.

پوزخند تلخی زد و گفت:

- زبون تند و تلخت به رادفر بزرگ رفته دختر سوار شو.

از من جلو تر راه افتاد پشت سرش به راه افتادم نز دیک ماشین گفت:

- عقب بشین ...

فکر کرده میخوام در جلو رو باز کنم و رو عشقش بشینم؟ چشم چرخوندم و جلوی در عقب ایستادم در رو باز کردم و کوله امو کنارم نگه داشتم و نشستم اصلا مهم نبود که یه دختر فوق العاده لوند و خوش بو جلو نشسته هم اون و هم من هم رو نادید ه گرفته بودیم.

جانیار سوار شد و برگشت طرف من و رو به زنی که جلو نشسته بود و هر لحظه بوی ادکلنش بیشتر هوش از سرم می برد گفت:

- شاداب ای ن ساغره.

دختره کمی برگشت و گفت:

- خوشوقتم خانم.

لحنش اصلا م لایم تی نداشت من هم مثل جان یار لب باز کردم:

- خانم زیبا میتونم بپرسم شما تو ماش ین هم سر آینده من چیکار میکنید ؟ شاداب دهنش ن یمه باز موند حالا

دیگه دقیق بهش زل زده بودم.

جانیار هم لب باز کرد:

- زور نزن دختر شاداب م ی‌دونه بین من و تو یه وصیت صوری وجود داره.

موه ای فر شده اش رو که به تازگی انگار دکلره کرده بود رو کنار زد و بهم پوزخند زد من اما عقب نشینی تو ذاتم نبود ابروی گره زدم و گفتم:

- هر خانم با شخصیت و زیبای میدونه هرچقدر زوری و صوری باشه مثل بختک رو زندگی کسی افتادن کاریه آدم بالغ نیست هر وقت ای ن عقد صوری تموم شد هرکی میتونه خودش رو بغل هر ننه قمری جا بده درست نمیگم عزیزم ؟

شاداب دهنش باز مونده بود این مُنگل رو از کجا پیدا کرده بود ؟ به جانپار نگاه کردم که به خیابون پر رفت و آمد دم دانشگاه نگاه میکرد هیچ حرفی نمیزد.

شاداب با حرص به خودش اومد:

- چیزی نمیخوای بگی جانپار ؟

جانپار نگاهم کرد حرفی بزنه که پیش دستی کردم:

- یه کلمه حرف بزنی از ماشینت پیاده میشم و م یرم سمت کسایی که الان گیم آورشون کردی همین حالام یرم. پوزخند غلیظی زد ...

لب باز کرد:

- دختر تو خیلی ترسناک ی.

شاداب که فقط بیننده ی این بحث مضحک بود و منتظر و چشم دوخته به لب جانپار که کی قراره ازش دفاع کنه!

معلوم بود داشت مسخره ام میگرد گفتم:

- اون سمت خیابون تاکسی به اندازه کافی رفت و آمد داره چطوره برای این خانم دربستی بگیری ؟

چشماش یکم جمع شد و خندید اما لب هاش اصلا حرک تی از خودشون نشون ندادن.

جانپار رو به شاداب گفت:

- قرار امروز رو میزایم برای بعد، امشب میام باهم حرف میزنیم.

شاداب با حرص از ماشین پ یاده شده و رفت اونطرف خیابون قشنگ وقتی راه میرفت حتی منی که یه زن بود از جنس خودش، تمام جونم زیر و رو میشد و ای به حال مردها. از جانپار بدم اومد اول به خاطر این که سطح سل یقه اش این سبک دخترها بود.

با اولین تاکسی شاداب سوار شد و رفت.

جانپار هم با حرص چرخید و گفت:

- خانم راننده شیخ صی شما من نیست م بفرا مید جلو.

ابروی سمت راستم رو بالا انداختم و حرفی نزدم دستگ یره رو گرفتم و پیاده شدم و در رو بسته و در جلو رو باز کردم و نشستم و در رو محکم بستم.

هیچ عکس العملی نشون نداد و بی حرف استارت زد و به راه افتاد باهاش که هستم کسل ترین آدم روی زمین میشم این پسرد یگه نوبره.

سکوت کرده بود نه حرف میزد نه قصد داشت که سر حرف رو باز کنه خستم کرده بود این بشر.

ساعت حدودا دو ظهر بود مسیری که میرفت آشنا بود رستورانی که اون شب کذابی با صنم رفتیم.

ترمز زد و ماشین رو خیلی حرفه ای پارک و خاموش کرد بی این که بهم بگه پیاده شدم و پیاده شد.

چشمم روش چرخید که خیلی شیک ع ینکش رو در آورد و درماشین رو قفل کرد و با هم وارد رستوران ش دی م گوشه ای رو نشون دادو من هم مثل یه دختر با وقار دنبالش رفتم و روی صندلی ها نشستیم.

نگاهش روم زوم شد و گفت:

- مدرکت رو که گرف تی دیگه احت یاجی به ادامه تحصیل ندا ری!

چشمام یکم گشاد شد قصد داشتم ادامه ندم فعلا با این داستان ها اما این چی میگفت این وسط...

لب باز کردم:

- شما ؟

پوزخند زد و گفت:

- برد پ یت...

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- برو بابا در پیت... تو مگه وک یل وصی منی ؟

گارسون همون لحظه اومد و با دیدن ما به من لبخن دی زد و گفت:

- خوش اوم دید خانم؟ همون همیشگی ؟ جانیار با تعجب نگاهمون کرد که گفتم:

- اره ترجیحا.

رو به جانیارم گفت:

- و شما ؟ زمزمه کرد:

- کباب برگ و مخلفات.

گارسون یادداشت کرد و رفت.

چشماش باز زوم شد روم:

- زیاد رفت و آمد داری اینجا انگار؟

- چیه اینم باید مدرکش رو بگیرم و دیگه نیام؟

اینبار لبخند زد و من هیرون کشف اولین لبخندش موندم.

- اینجارو مختاری اما دانشگاه تمام...

لبام رو به هم چسبوندم و کامل کج کردم و نگاهش کردم لب باز کردم:

- به کی رفتی تو این همه گوشت تلخ و بد عنقی؟ نجسب به دل نمیشینی!

جوابش تو آستینش بود که گفت:

- نه که منم سرپا و ایستادم فقط تو دل تو بشینم، آدمیزاد که قحطی ایش نیومده.

کفریم کرده بود زبون داشت و آروم به نظرم میرسید.

لب باز کرد:

- اون پسر که کم مونده بود بره تو شکمت! دوستت داره؟ حق یقت رو گفتم:

- داره.

نگاهش زوم شد روم:

- تو چی؟

- من چی؟

- دوستش داری؟

چشمی چرخوندم و موهام رو کمی زیر مقنعه فرستادم:

- دارم...

اینبار بی توجه فقط زل زد به افرا دی که وارد رستوران میشدن و من ادامه دادم:

- اما درست مثل یه داداش...

با زنگاهش چرخید رو من و گفت:

- سعی کن دور و برت نبینمش.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شیفته این همه غیرت شدم یواش بابا از حال رفتم از خوشی... خودت گفتی تو این سه سال بیکار نشینم و

دنبال عشق باشم... چیکاری که نزارم دورم ببین یش ؟ اینبار سری تکون داد و آهسته گفت:

- شوهرت.

- البته تا ب یست روز دیگه...

هوفی کشیدم ناهارمون رو آوردن.

وقتی گارسون رو م یز چید و رفت جان یار با صدای بم و فوق العاده مردونه و خاص خودش گفت:

- از الان م یگم که ب یست روز دیگه خراب نشم سرت.

همین لحظه گوشیم که روی میز بود زنگ خورد عکس من و هیراد خواستم بردارم که گوشی رو از زیر دستم

کشید و اتصال رو زد و من با دهن نیمه باز به ای ن روان ی چشم دوختم:

-بله ؟

....

وصیت وصال
- دستش بنده.

....

-میگم بهش.

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو میز و در همون حال گفت:

- عادت داری به همه شماره ب دی ؟

- نمیدونستم ب اید بگردم پیدات کنم و ازت اجازه بگ یرم به هم دانشگاهیم شماره بدم.

چنگالی رو به سالاد سزارش زد و به طرف دهنش برد و در همون حال گفت:

- بر ای تو هم دانشگاهیه اما برای اون داستان فرق میکنه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرق کنه مهم نیست مهم منم که از جنس مذکر متنفرم.

انگار نشنید چی گفتم قاشقی برنج به دهن بردم که گفت:

- دختر تو برام آشن ای نمیدونم کجا دیدمت.

بوزخند غلیظی زدم و غذا رو قورت دادم و گفتم:

- حتما که من اون حال بدتو در شب عروسی مهرانا رو فراموش نم یکنم.

سر بلند کرد و سری ع نگاهم کرد و چشماش دو دوزد و گفت:

- تو مهمونی ماکان دیدمت ؟

- البته اگه با اون همه هپروت بودند چیزی ام یادت مونده باشه...

اخم غلیظ و ترسناکی کرد و یکم خودم رو جمع و جور کردم، بی حرف به خوردن ادامه داد منم حرفی نزد
مشتاق نبودم باهاش کل کل کنم.

بعد از ناهار و حساب کردنش به طرف ماشین رفتیم سوار که شدیم گوشیم زنگ خورد اتصال رو زدم:

- کج ای ؟

- سلامت کو؟ دارم میام خونه.

- باشه گفتم اومدی دیدی بساط عی ش و نوش پهنه رم نکنی!

با حرص گفتم:

- کشتمت خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و تو کیف انداختم با دیدن ساق دستم که شصتم از توش رد میشه از کیف خارجش کردم و دست راست رو پوشیدم دست چپ رو به سرعت بردم داخل که انگشت رفت تو چشم بغل دستی م و صدای آخش...

چشمام رو محکم جمع کردم و بستم گور خودم رو کندم من هیچ حواسم به این نبود خاک تو گورم حالا چیکار کنم؟ عذر خواهی؟ من به قبر پدر پدر سوخته دشمن خندیدم...

آروم لای چشمم رو باز کردم که دیدم با چشم مصدوم و قرمز بهم زل زده.

دلم فرو ریخت از وحشت چشماش انگار همه چیز رو می دید و میفهمید فرم و طرز نگاه چشماش...

اینطوری نمیشد با ید حرفی میزدم:

- اووم... میدونی چیزه تقصیر صنم شد اصلا پاک یه لحظه یادم رفت یکی بغلم نشسته.

از روی مقنعه سرم رو خاروندم حرفی نزد و با حرص استارت رو زد به راه که افتادیم زیر لب غرید:

- کم حرف ازم کش یده حالا زده کورمم کرده.

بی توجه به حرفش گفتم:

- کجا میری ؟

- آدرس خونتون رو بده.

- باید بریم دم دانشگاه.

- اونوقت به چه دل یل ؟

- رخس خسته ام اونجا پارک شده مستر لطفا من رو اونجا پیاده کنید.

چیزی نگفت و مس یر دانشگاه رو پیش گرفت میشد تو یه جمله اینطوری وصفش کرد:

" اخمو آروم کمی ترسناک و پیچیده..."

اگر پسر اون مرد نبود شک نداشتم یک ثانیه هم تحملش نمیکردم.

دم دانشگاه ترمز زد و خواستم پیاده شم که چرخیدم طرفش و گفتم:

- و...

به ساعت مچی اش نگاه کرد و بی حوصله گفت:

- دیگه چیه ؟

به جای خالی دنده ماشین نگاه کردم و بعد هم به خیابون و زمزمه کردم:

- من و دخترونه هام...

سرخ شدم و حیا کردم از این پسر اما حرفم رو خوردم کاش زمین دهن داشت و من رو میبلعید...

آدم فهمیده ای بود زیاد، که نداشت بیشتر از ای ن خجالت زده شم که گفت:

- حق یق ت امروزم که دیدمت تصمیم گرفتم باهات حرف بزنم، ازت خواستم سوار شی. تو و تنت حرمت داری د دختر نه تنها من بلکه هر مردی این رو میدونه یه سری م یزنن کوچه علی چپ یه سری منطقی به قضیه نگاه میکنن من و تو خوب میدونیم که انتخاب شدیم نه توسط هم بلکه دیگران مارو به زور تو یه خط کنار هم جا دادن پس حق داری که از الان نگران باشی من به خودم اجازه نمیدم بهت دست بزنم، این رو قول میدم.

اخم داشت تمام مدت که سخنرانی میکرد اخم داشت و من مات و مبهوت مرد ساکت و عجیب فهمیده این داستان موندم و آروم دستگیره رو گرفتم و پیاده شدم و اون با تک بوقی رفت و من اما مخم سوت میکش ید برای حرفاش...

جلوتر رفتم و کل ید ماشین رو از جیب بغل کوله ام در آوردم و دزدگیرش رو زدم و در باز شد

کیفم رو رو صندلی عقب پرت کردم و در رو بستم و خودم رو صندلی جلو جا گرفتم کمربند بستم و استارت زدم که همزمان در کنار راننده باز شد و ه یراد نشست.

چشماش دو تا کاسه خون بود زمزمه کرد:

- حرکت کن.

به راه افتادم هیراد خوشگل بود درست زمانی به این داستان پی بردم که تق ریب ا نصف دختر ای دانشگاه ازش جزو میطلبیدن.

اما جانیار... تا به حالا جذبه اش رو تو هیچ مردی ندیدم در کمال آرامش تماما اباهت داشت و بس با چهره ای فوق العاده جذاب...

دست از تچ زیه تحل یل برداشتم یک رب عی بود بی حرف فقط دور میزدیم که آخر به حرف اوادم:

- نمیخوای بگی چ یکارم داری ؟ هیراد آروم سر به زیر انداخت و گفت:

تو چی نمیخوای توضیح بدی ؟

دیدم چاره ای نیست ازنامه گفتم تا وصیت نامه رادفر.

حرفام که تموم شد هیراد برگشت طرفم و گفت:

- توام قبول کردی به همین راحت ی ؟

- نه هیراد ولی چاره چیه یه ارث دست من و اون زبون نفهمه ...

هیراد چرخید و به روبه رو نگاه کرد:

- بعد از سه سال چی ؟

- نمیدونم با ای ن وضعیت از یک ساعت بعد خودمم خبر ندارم.

- ساغر.. ..

- خواهش م یکنم هیراد.

- بزن بغل.

آروم راهنما زدم ؛

زدم بغل و اون در حالی که پیاده میشد گفت:

- فقط قلبت رو به باد ندی.

در رو بست و من پوزخند زدم قلب کجا بود من حالم از طرز رفتار جانیار بهم میخوره اون جلوی من زن سوار میکنه تو ماشینش زن نشسته و من رو به نشستن تو همون ماشین دعوات میکنه مردم چه فکری میکنن کدوم احمقی قلب برای این آدم به باد میدن من و اون هم رو تحمل میکنیم و این صفت بارزه این رابطه است.

کلید انداختم و در رو باز کردم صدای سیستم کرکننده بود با دیدن صنم که تق ریبای لباس بود، داشت م
یرقصید با حرص در رو بستم و جلو رفتم

داد زدم:

- چته باز ساختمون رو گذاشتی رو سرت.

- دارم می... میرقص م.

نفس نفس میزد چشمم به سینی گرد روی میز افتاد که ل یوان یه بار مصرف و شیشه نوشیدنی و... ماست و
چیپس.

پوزخند زدم خواهر همیشه خوش من رو ببین.

دکمه ای مانتوم رو باز کردم و به طرف اتاق قدم برداشتم.

بعد از عوض کردن لباسام به سالن برگشتم صنم سینی رو تو آشپزخونه سر به نیست کرده بود

اما همچنان داشت میرقصی داد

زدم:

- کم کن رقص به رقص بری ایشالله...

صنم با حرص قر حرفه ای به کمرش داد و گفت:

- ایشک.

- عمه شهلاته.

صدای باند رو کم کرد و زد زیر خنده.

رو مبل رو به روم نشستم و گفتم:

- امروز جان یار اومده بود دم دانشگاه.

اووووف لاو ترکوندید ؟ لگ

دی به پاش زدم:

- پاشو نوشیدنی مخت رو پوکونده چرت میگی پاشو گمشو.

- چته ؟ نه نه، خوبم چی میگفت حالا ؟ جریان رو خلاصه براش گفتم که گفت:

- به اون چه که ه یراد دورته. توام میگفتی اون دختره چی بود شادی ؟ تک خنده ای کردم و گفتم:

- شاداب.

- آها همون شادی یا شاداب یا شکوفه حالا هر کوفتی میگفتی اون چی میخواست تو ماشینت.

- چیزی نگفتم اما بد شوتش کردم پان از ماشین.

صنم خندید و گفت:

- خوب کردی خوشم اومد.

- حالا که خورش اومد پاشو یه لیوان چایی به من برسون.

- چشم انتر برق ی من.

با چشم ای گشاد شده گفتم:

- صنم ؟

- رفتم نزن نزن.

به ناخون ه ای ترم یم شده ام چشم دوختم.

صدایش از آشپزخونه بلند شد:

- میگویم دلم واسه خانم بزرگ تنگ شده باورت میشه ؟ لبخند مح وی زدم باورم میشد منم دلم تنگش بود.

ادامه داد:

- بریم یه سر تا اونجا ؟

- حوصله شهلا رو ندارم.

- همش که اونجا ن یست.

از آشپزخونه زد بیرون و سینی رو خم کرد جلوم که به کسری از ثانیه جیغ زدم:

- ای تو روح، گمشو حموم.

چایی رو رو میز گذاشتم و اون سینی رو رو میز گذاشت و گفت:

- چته چرا ؟

- چند ساعت رقص یدی خفه شدم.

داد زد:

- یعنی شهیدی اگه بگی من بوی عرق میدم.

پوقی زدم زیر خنده و گفتم:

- می دی برو حموم.

ابرویی بالا انداخت:

- چی میدم کلک. ؟ تق ریا داد زدم:

صنم...

-داد نزن چ ای بخورم رفتم.

- اینبار باجیغ گفتم:

- صنم.

- ای سرطان هی صنم صنم، رفتم اه.

بلند شد و با غر غرها ی من رفت به طرف حموم.

روزا م یگذشتن و من یکی درم یون بر ای مدرک دانشگاه بودم که بالاخره گرفتمش لیسانس رو داشتم و ادامه اش رو فعلا کنار گذاشتم

* **

بیست روز مثل برق و باد گذشت و من خودم رو جل وی آینه دیدم و صد ای داد زدن صنم:

- کج ای تو جانیار پآینه منتظر ماست محضر بست.

وار د اتاق شد و با دیدنم سوتی ملو دی وار کشید و گفت:

- هلو رو نیگا کن.

-زهرمار...

- بی احساس بی ل یاق، اوف خواستن ی کی بودی تو ،جانیا ر گیر کنه تو گلوت.

تیپ شیری زده بودم مانتو بلند شیری شلوار جذب ش یری و شال حر یر سفید.

با آرایش و ادکلنی که بوش دیوانه کننده است.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چقدرم که من و جانیار عاشق همی م.

صنم چیزی نگفت و جلو تر از من راه افتاد کفش پاشنه هفت سانتی مشکی رو پوشیدم در رو بستم و قفل کردم.

صنم کیف دستی سفیدم رو بهم داد و آروم پرسید:

- مطمئنی؟

- نمیدونم.

چشمش گرد شد:

- چی رو نمیدونی؟ داری عقد میکنی.

- صنم تمومش کن.

صنم سکوت کرد و ما از پله ها که پای ن رفتیم و در خروجی رو که باز کردیم با کت و شلوار مشکی به بنز مشکی رنگش تکیه کرده بود با ژست خاصی از پشت عینک نگاهمون کرد و به صنم سلام داد و سری برای من تکیه کرد و سوار شد...

قربون مراسم عقد با شکوهم.

صنم عقب نشست و منم کنارش جا خوش کردم.

مانتوم رو با دست گرفتم و در رو بستم.

صنم لب باز کرد:

- زن و شوهر این همه عبوس؟ جانیار پوزخند زد و من با تحکم گفتم:

- صنم.

مهرمان

صنم تکیه داد و گفت:

- چیه مگه دروغ م یگم ؟ جانیار به حرف اومد و گفت:

- زن و شوهر دی دی از هیچی هم خبر نداشته باشن برن زیر یه سقف؟ برای بار اول ببین.

با اخم رو برگردوندم انگار به دست و پ ای این آقا افتادم که بیا منو بگیر فقط... خوب بود اول خودش رض ایتش رو اعلام کرد. اگه من اول م یگفتم راضی ام که دیگه سواری از ما میگرفت دیدنی!!

وارد محضر که شدیم فک و فامی ل ه ای درجه یک و دو بابا بودن بایه سری از فام یل های زن عمو.

از همه جایی خبر..

تبریک میگفتن و جانیار هم برای حفظ آبرو دستام رو گرفته بود و من ثانیه ای از ذهنم گذشت:

- "مردونه و گرم!"

سر خم میکنم و با همه احوال پرس می کنم

با دیدن مهرانا و ماکان گل از گلم میشکوفه و دست جانیا رو ول م یکنم و س ریع مهرانا رو بغل میکنم.

تک خنده ای میکنم کنار گوشم و م یگه:

- دختر دیگه داری عروس میشی یکم باوقار باش لطفا.

زمزمه میکنم:

- فدای تو و اون چادر عربی شیکت بشم اندازه تو باوقار بودن سخته.

خندید و زمزمه کرد:

- خوشبخت بشی.

از بغلش خارج شدم و دیدم که ماکان دست تو دست جان یار رو به من کرد:

- تب ریک میگم خوشبخت بشید.

جانیار پوزخند زد و طوری که فقط جمع چهار نفرمون از ای ن حرف فیض بهره گفت:

- جوری وانمود نکن که نمیدونی چه خبره.

سرخ شدم و له... من به مهرانا نگفته بودم یعنی فرصت نشده بود اما جانیار چقدر قشنگ آبروم رو حراج کرده بود دلم بر ای خودم سوخت و لپم رو از داخل گاز گرفتم تا بوی سوختگی جیگرم از دهنم بیرون نزنه.

صنم از پشت سرم با خوشحالی گفت:

- منبع آرامش چطوری ؟ پرید بغل مهرانا.

اونم با خنده و آغوش باز بغلش کرد ممنونش بودم که چ یزی به روم ن یاورد.

ماکان نگاهی بین من و جانیار رد و بدل کرد و لبخند مح وی زد.

رو به ماکان گفتم:

- متاهلی چطوره ماکان خان. ؟

به مهرانا که از بغل صنم خارج میش د نگاه کرد و گفت:

- همیشه گفت وص فی بر ای حال خوبش پیدا نمیکنم.

صنم آروم زد به شونه مهرانا و گفت:

- اوووو..

صد ای زن عمو که نزدیکمون اومده بود بلند شد:

- عاقد منتظرتونه بجنبید بچه ها.

رو به مهرانا سری خم کردم و آروم با جانپار به طرف صندلی های بزرگ مخمل سفید رنگ حرکت کر دیم و نشستیم.

جانپار با دستمالی دائم عرق پیشونی ش رو پاک میکرد و من قرآن به دست منتظر دکلمه های عاقد ماندم.

دلم آشوب بود بادیدن شاداب آشوب تر شد گوشه ت رین قسمت سالن ایستاده بود و به مانگاه میکرد و من حیرون این همه گستاخی بودم واقعا جانپار چه فکری م یکنه ؟

اون از اون روز دم دانشگاه این دختر سوار ماشینش بود حالا مانور جل وی ماکان و مهرانا و بعدم خورد کردن من با دعوت شاداب.

جانپار سنگ دل ت رین مرد روی زمین بود ...

ما مجبور بودی م درست ؛ ما انتخاب شدیم درست ؛ ما نم یخواستیم درست ؛ ما از هم متنف ریم درست ؛ اما کار جانپار ؟ اما بی انصافی جانپار ؟ توضیحی برای این حجم نامردی و نامهربونی ندارم.

النکاح و سنتی...

مهریه ای که دیش ب تلفنی بهم خبر دادن و تک خنده من... آزمایشی که دفتر ازدواج میخواست و عمو با پول دهندش رو بست. ما احتیاجی به آزمایش نداشتی م ک سی اینجا قرار نیست به پ ای کسی پیر بشه مردم اینا تماما فیلمی ب یش نیست.

- مه ریه از قرار معلوم یک جلد کلام الله و ۵۰۰ سکه تمام بهار آزادی و یک سبد گل رز بنده وک یلم شمارا به عقد دائم آقای جان یار رادفر در بیاورم ؟ برای بار سوم عرض میکنم وکیلیم ؟

سه بار شد و من تو هپروت اصلا نفهم یدم با ضربه نامحسوس صنم به بازوم دهن باز کرد م

اما هنوز بله خارج نشده بود که خانم بزرگ با ویلچرش از کنار سفره عقد گفت:

- زیر لفظی عروسمون چی پس ؟

گرخیدم انگار تمام این زندگی سکانس های وحشت ناک بود و همه دقیق با زی میکردن شما که م یدونید این ا صو ریه شناسنامه های ما صوری س یاه میشه و خط میخوره شما چرا ؟

زیر چشمی نگاهی به جانبار میکنم و برای حفظ ظاهر به زور لب هام رو کش میدم، جانبار اما مسلط و آروم اونم با لبخند محو که برای کشفش احتیاج به ذربی ن هست از داخل کت درست جیب سمت بالا جعبه کوچکی خارج میکنه.

در جعبه رو باز میکنم با دستبند سفید حال دلم خوب م یشه آروم زمزمه میکنم:

- ممنون.

دستبند رو از جعبه خارج میکنه و به دستم میبندد زیبا یش تو دستم چند برابر میشه.

و صد ای عاقد:

- وکیلیم ؟

- با اجازه خانم بزرگ و بزرگتر ها بله.

صد ای دست جمع و عاقد قاطی شد:

- به میمنت و مبارکی.

صنم با ذوق بغلم میکنه و لپم رو میبوسه با جانبار هم روبوسی میکنه.

جاوی د و جهان هم با من دست میدن و با جانبار روبوسی.

دلم کبابه مجلس عقدیه که تمامش نم ا یشی بیش نیست.

همیشه فکر میکردم که همچنین روزی من با ناز سر سفره کنار مرد ایده آل ام باشم.

راست گفت اونی که گفت، همیشه اونطور که ما میخوایم پ یش نمیره!

صدادش :

- کوشی ؟

به خودم م یام نگاهش میکنم دستم رو میگ یره و حلقه ای ست دستبند و نگ ین کاری شده به دستم
میندازه و من برای دفعه اول به حلقه عقدم خیره میشم.

ناخون ای ترمیم شده ی یاسی رنگم زیادی به پوست سفیدم میاد و اون حلقه ی اسارت هم به بهترین شکل
ممکن رو دستم خودنمایی میکنه.

نگاهش میکنم منتظر بهم چشم دوخته.

نه تنها اون بلکه تمام سالن بهم چشم دوختن.

صنم تک ضربه ای بهم میزنه و از کنار دستم جعبه مخملی رو بهم میده.

تازه دوزا یریم می افته.

جعبه رو ازش میگ یرم و لحظه آخر چشم تو چشم شهلا م یشم که چطوری با خشم به من نگاه میکنه کاش
امروز بس کنه.

از نگاهش خسته شدم.

جعبه مخملی رو باز میکنم رین گ ساده طلایی رنگ رو از جعبه خارج میکنم و جعبه رو باز به دست دراز شده
ی صنم میسپارم.

انگشتش رو جلوم یاره متوجه خالکوبی ریز کنار انگشتش م یشم علامت adidas...

حک میشه تو ذهنم این صحنه دست های کم مو و مردونه اشو میگ یرم و آهسته حلقه رو میندازم تو دستش.

صدای دست زدن جمع و لبخند محو و باز حفظ ظاهر من.

جانبار کمکم میکنه به طرف میز عاقد و ما باهم امضا میزنیم و امضا میزنیم ... و شناسنامه ه ای که با
دست خودمون سیاه میشه! به جانبار نگاه نم یکنم اما گاهی نگاهش سنگینه روم.

بعد از امضا به جا یگاه برم یگردیم.

عمو و زن عمو بهمون سکه کادو دادن.

شهلا عمو مهرداد هم برای روبوسی پ یش قدم شدن.

در حال بوسیدن عمو مهرداد شالم رو کمی جلو کشیدم و اون وقتی عقب میکشید گفت:

- چشمات شکل پدرته.

و من اینبار با درد لبخند زدم عمو ازم فاصله گرفت و من خودم رو تو آغوش مهرانا دیدم و زمزمه در گوش ی ش:

- تو از آینده خبر نداری دختر پس از الان تو دلت رخت نشور نترس. خدا بز رگه.

با همین چند کلمه اش آرامش میگ یرم.

عقب م یکشه و چادرش رو درست میکنه چشمم به گل سنبل وسط سفره عقد می افته ...
به گوی ه ای براق برای تزین این سفره می افته.

سیل تب ری ک ها و خوشبخت باشید ها به طرف ما روانه م یشه و من در حالی که دهنم کف کرده و اصلا نم
یشناسم این زن ها و مرده ای رنگ و وارنگ رو آروم به صنم که کنارم ایستاده میگم:

-صنم آب برسون بهم که الان کف بالا میارم.

تک خنده ای کرد و به طرف انتهای سالن رفت و از آب سرد کن خم شد و برام یه ل یوان آب آورد.

شالش روی شونه هاش افتاده بود.

لیوان آب رو آروم خوردم ل یوان دستم بود که دست شخصی دراز شد و ازم گرفتش و باقی مونده آب رو سر
کشی د ، با تعجب به جانپار نگاه کردم لیوان به دست باز از افرادی که قصد رفتن داشتن خداحافظی میکرد و من
گنگ این کارش فقط دلم گرم شد ...

مهمون اکم کم رفتن و محضر تق ریا خالی شد.

ماهم به راه افتادی م.

سوار ماشینش شدم صنم اینبار هم پای ما نشد.

بهانه آورد و با خنده گفت:

-میخواهم خراب شوم سر جهان و جا وید.

خواهرم هم همپای بقیه سخت خودش رو گول میزد ما عقد بودیم و محرم هم حلال هم اما تنه ای لازم نبود.

جانبار استارت زد و به راه افتاد..

یکم که گذشت آروم گفتم:

- تو شاداب رو دعوت کردی ؟ بی تفاوت و سرد گفت:

- دلیلی نداره بهت توضیح بدم.

قبل از بغض عجب بگوم لبخند زدم اول این جمله عاشقانه درست بعد از محضر بود.

موهام رو که کنارم ریخته بود روی ریشال هدایت کردم و به بیرون خیره شدم که صدایش من رو از افکار پوچم بیرون کشید:

- گفته بودم چه ساعتی محضر داریم اما نمیدونیم چطوری فهمید کدوم محضر ... من دعوتش نکردم.

و با اخم به رانندگی ادامه داد در حالی که آرنج دست چپش رو روی در گذاشته بود و با دست راست کاملاً مسلط رانندگی میکرد با دست چپش عینکش رو در آورد و بهم خیره شد سرم رو عقب کشیدم از چشم ای زیادی سیاهش خوف کردم.

- زیاد نگاه میکنی.

این صدای بم و خشنش بود که باعث شد بیشتر تو صندلی فرو برم و به اتوبان و خلوتیش چشم بدوزم.

صد ای خودم اکو شد تو ذهنم:

- نوه ه ای اول من نوه های ارشد من... به یه حساب سر انگشتی من و جانیا ر ارشد بودیم. (ب اید خون رادفر رو زنده نگه دارن باید باهم ازدواج و تا بعد از سه سال با وجود بچه ای از خون من، این املاک و پولها تقسیم بشه قبل از اون من راضی نیستم اح دی این اموال رو بر ای خودش تقسیم و وراثت رو انتخاب کنه.

چشمام پر میشه یک برگه a4 تمام من رو به غارت برد تمام من و جانیا...

صداش باز من رو از حال و هوای خ یابون بیرون میکشه:

- بریم خونه ؟

سری از روی رضایت تکون میدم.

بی حرف پاشو روی گاز فشار میدم و دنده اتومات عوض میشه و ما به سرعت به طرف عمارت پرواز میکنی م.
در ورودی رو باز میکنم جانیا در حال پارک ماشین تو باغ .

با ورودم همه نگاه ها چرخید طرفم و صدای دست زدن جمع؛ بجز شهلا و زن عمو مهرداد بقیه دست میزد
ن صدای رسا شوهر عمه:

- به به ..

عمه جانی که با غضب به شوهرش نگاه کردواون در کسری از ثانیه لال شد، جان یاری که حالا پشت من دق یق جلوی در ورودی ایستاده بود .

یکم متمایل شدم طرفش تازه پی بردم چقدر بلند قدش؛ قدم تا نزدیک چونه ای استخوانی و مردونه اش میرسید.

جانیا اخماش رو تو هم کشید و از پشت فک قفل شده گفت:

- تو اون محضر ک سی نمیدونست تو این عمارت لعنتی هم کسی نمیدونه؟ من و ساغر الان بعد از پسر عمو و دختر عمو بودن فقط محرم هستیم فقط محرم! پس خواهش میکنم مثل دوتا آدمی که سالها واسه بدست آوردن هم جن گیدن با ما رفتار نکن ید نه ما احمق هستیم نه شما ساده لوح.

با حرص از پشتم کجکی کنار رفت و به طرف پله ها به سرعت قدم برداشت و ازش ترکیب جالب بوی سرد و تلخ ادکلنش باقی موند.

برای بار اول باهاش موافق بودم و به جمع مات و مبهوت روبه روم چشم دوختم لبخند عریض شهلا روی اعصاب بود.

صنم که حالا مانتو و شالش رو در آورده بود با شلوار جین مشکی و تیشرت یشمیش و موهای ی که آزادانه کنارش بود کنارم ایستاد و آروم پرسید :

- خوبی ؟

- خیلی.

چشماش یکم گرد شد و تو چشمام دنبال حق یقت حرفم بود اما با لبخندم بهش فهموندم که اونطور که فکر میکنه نیست.

به طرف جمع قدم برداشتم و گفتم:

- یک بار برای هم یشه باید بهتون م یگفتیم که باورتون نشه خیالاتی نشید. شما بزرگ ما ید.

(بیشتر روم به عمو و زن عمو و خانم بزرگ بود و گاهی نگاهی به عمو مهرداد هم میکردم)

در حالی که شالم رو از روی شونه ام آزاد میکردم ادامه دادم:

- بزرگی کنید و باورتون نشه که ما مال هم هستیم.

جانپاری که حالا لباس عوض کرده رو پله ها بهم نگاه میکرد.

خانم بزرگ با اون انگشتر نگین یاقوت ش دکمه ی ویلچ ر روزد و جلو اومد و لب از لب باز کرد:

- عزیزم شما درست میگوید، ما چ یزی رو نباید به شما تحمیل کنیم اما وکیل آقا به تا زگی از آلمان برگشته اون اینجا رفت و آمد داره تمام اموال آقا دست اون سپرده شده آقا از شما سه سال زندگی خواسته، نه سه سال به ظاهر محرم بودن. باید وانمود به خوب بودن کنید حتی لازم شه باید بعضی از شب ها جانیار ب یاد خونه شما. چشمام گشاد شد و باحیثیت به جانیار که از پله ها پایین می اومد نگاه کردم ازش توقعه داشتم الانم مخالفت کنه، جبهه بگیره اما انگار وکیل آقا بزرگ رو خوب میشناخت که رو به خانم بزرگ در حالی که جلو می اومد گفت:

- حالا نمیشد مال کی تا آخر سال نیاد ایران؟ آقای امینی گفت:

- تا آخر سال نیاد دو سال باقی مونده چی؟ عمو مهرداد گفت:

- اون خیلی زرنکه جانیار بند رو آب ب دین تمام زحماتون به باد رفته عمو.

عمو مهرانم رو مبیل در حالی که تکیه کرده بود به قالی خیره شده و عجیب تو فکر بود.

اما زن عمو مهران لب باز کرد:

- زمانه ای که مالکی اینجاست مراقب باشید دیگه چاره ای نداریم.

جهان سر تکون داد و جاوید درحالی که گوشی به دست بود و سرش پایین زمزمه کرد:

- راس میگن.

صنم هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یک کلمه از ننه عروس.

عمو خندید و خانم بزرگ لبخند زد

جاوید سرش رو بلند کرد تا شخص تیکه انداز رو شناسه ای کنه که با دیدن صنم گفت:

- حالا من ننه عروس تو رو سینه؟

صنم هم خودش رو از پا نینداخت و گفت:

- ننه عروس بد نیست همون سرش تو گوشیش گرم باشه نظر ای درخشانش رو بر ای خودش نگه داره.

خسته تر از اون بودم که به ادامه کل کل جاوید و صنم گوش بدم آروم به طرف
آشپزخونه قدم برداشتم که صدای زنگ عمارت ققنوس وار تو ی سرم چرخید و زمزمه آروم خانم بزرگ:
- مالکی .

چشمام چرخي زد دور تا دور سقف و کف خونه رو وجب کرد و بسته شد هم ين رو کم داشتم.
به طرف آشپزخونه رفتم که اختر به طرف اف اف رفت و در رو باز کرد. ل یوان آبی رو کامل سر کشیدم. از
آشپزخونه خارج شدم و به طرف آویز رفتم.
کیفم و شال ام رو روی آویز چوبی و ایستاده نزدیک به در آویزون کردم.
به جمع برگشتم همه دور هم نشسته بودن به کاناپه ای که جانپار نشسته بود نگاه کردم که جهان گفت:
- بشین زن داداش غریبی نکن.

جانپار چشم غره ای به برادر کوچکش رفت و من بی تفاوت کنار جانپار نشستم و چشمم به شیما افتاد که با لبخند
نگاهم میکرد
لبخندی در جواب لبخندش زدم. گوشه گیر و آروم بود برعکس مادر فولادزهرش.

مردی هیكلی با ریش ه ای جو گندم ی و موهای سفید با کت بلند تا زیر زانو و کیف سامسونت به دست
وارد سالن شد و سلام و احوال پرسی مختصری کرد نگاهش به من زوم شد و چشماش رو کمی ریز کرد و
گفت:

- ساغر رادفر دختر بزرگه محمد ؟

خانم بزرگ تک خنده ای کرد و دستی به موه ای کوتاهش و در عین حال بلوندش کشید و گفت:

- از کجا شناختیش مالکی ؟

مالکی عقب رفت و روی مبل تکی جا گرفت و گفت:

- دورا دور با اردشی ر بزرگ دیدمش. زما نی که میخواست وصیت تنظیم کنه دو سه باری من رو تا دم خونه این دو خواهر کشوند ...

و در ادامه حرفش به صنم هم نگاه کرد.

نگاهش رو باز از روی صنم سوق داد به سمت چشماش نه ایت زیرکی رو به رخ میکشید و آدم حس میکرد همیشه دستش پ یش این آدم روئه ، گفت:

- تب ریک میگم بر ای عقدتون من نبودم در واقعه به تازگی رسیدم.

آهسته سری تکون دادم که جانیار باهمون نمه اخم و صد ای بم و گیراش گفت:

- جاتون خالی بود جناب مالکی.

مالکی رو به خانم بزرگ کرد که داشت با استرسی نامحسوس به من و جان یار نگاه میکرد و گفت:

- وصیت نامه باز شد همه نکات رو خوندین ؟

خانم بزرگ دستاش رو ت وی هم گره ای کرد و انگش تر یاقوتش رو لمس کرد و گفت:

- بله خونده شد می بینید که درست بعد از چهل آقا بزرگ به گفته ایشون بچه ها عقد شدن.

مالکی پوزخند مح وی زد و آروم گفت:

- کم کم به هم عادت م یکنید وقتش رسیده که جوونای این دوره به ازدواج های سنتی و عشق بعد از ازدواج ایمان بیارن.

بی هوا من هم مثل خودش پوزخند تابلویی زدم.

از چشمش دور نمود و نگاهش زوم شد روم اما من نگاه گذرایی به جانپار که با اخم و چهره ای عصبی نگاهم میکرد، انداختم.

آروم از پشت فک قفل شدش گفت:

- با من بیا ساغر.

بلند شد و الان برم یگر دیم زمزمه واری به جم گفت و جلو افتاد.

منم پشت سرش به راه افتادم از دو پله ای که سالن بزرگه رو از سالن کوچیک جدا میکرد پا ین اومدم بی هوا چرخید طرفم اول به پشت سرم نگاه کرد وقتی خ یالش راحت شد که دید بقیه نسبت به ماکمه باز با فک قفل شده غ رید:

- دختر من این همه مکافات نکشیدم که تو با پوزخندای صدادارت تمام زحمات من رو به باد بدی بهت توصیه میکنم رو اعصابم راه نری.

یه ت ای ابروم بالا پرید اول تو دلم واسه خودم یه سه امت یا زی رد کردم آخه تونسته بودم آروم ترین و عجیب ترین فرد این عمارت رو به صدا در بیارم این خودش آخر مهارت بود.

دوم یکم جا خوردم زمزمه کردم:

- تو که با این پول احتیاج نداری گفתי نیا ز نداری پس لازم نیست این همه قشنگ زلت رو با زی کنی. ببین گل پسر مالک ی هر خری که هست من بلدم سرش روش یره بمالم پس نخواه بر ای من تع ین تکلیف کنی کاری که به اح دی اجازه ندادم انجام بده.

انگشتم رو تهدی د وار روبه روی صورت مرد بی تفاوت و خونسرد و در عی ن حال همیشه اخمو تگون دادم:

- جانپار من و تو خوب میدونیم که تو لجن افتادیم هرچقدر بیشتر زور بزنیم ب بیشتر فرو می ریم پس کنار ب یا با منی که فرقم باتو زمین و آسمونه.

خواستم بچرخم که آرنجم رو گرفت که باعث شد

محکم بهش بخورم و برگردم و اونم با دیدن چشم ای سرکشم و زبون همیشه ه حاضر به جوابم زمزمه کرد:

- ساغر از منه هم یشه آروم بترس من همیشه این همه ملایمت به خرج نم یدم .

این بار جفت ابرو هام بالا پ رید خواستم دستم رو محکم از دست ای قدرتمندش ب یرون بیارم و باز کنم این اسارت رو اما زور اون خیلی بیشتر از این حرفا بود فنجون و فی ل مثال ساغر و جانیار بود و بس.

نگاهم سر خورد رو بازوی پهن و ورزشکارش باز به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- شاید باورت نشه اما بدم نمیاد آدم ای آروم رو یک بار هم که شده وحشی بب ینم.

چشماش یکم گرد شد و با خشونت دستم رو ول کرد و نفس عمیقی کشید دستی لای موه ای مشکی و ک می فقط کمی مجعدش برد و آروم در حالی که از کنارم رد م یشد آهسته گفت:

- رام کردندت کار آسونیه.

و من مات این حرفش خشکم زد رام من رو برای عمه شهلاش میخواست لابد پسری از خودراضی خودخواه با اون سلیقه ی نکبتش... شاداب!

هووووف از هر دری میرم م پیرسم به سل یقه ناب و عالی این پسر.

دستی به ابرو هام میکشم و به طرف بالا میکشمشون و تمرین میکنم لبخند محوی به زور روی لبام بشینه...

به جمع که برمیکردم نگاه همه روم سنگینی میکنه از جمله جانیار.

دوباره سر جای قبل یم درست کنارش جا میگ یرم و تکیه آرنج ام رو به کوسن مبل میدم.

عمو مهرداد و عمو مهران با مالکی راجب شرکتشون مشورت میکنن من اما فقط لبهاشون که باز و بسته میشن رو نگاه میکنم و هیچی از حرفاشون که یه س ری مذخرف بیشتر نیست نمیفهمم

نگاهم به طرف صنم کشیده میشه که داره با شیمای حرف میزنه اما با چرخیدن چشماش س ریع متوجه من م یشه و آروم لب م یزنه:

- خوبی ؟

و من پلک آرومی میزنم نباید خواهر کوچیکه غصه خواهر بزرگه رو داشته باشه هیچی از این بدتر نیست.

صدا بلند اختر جمع رو به شام دعوت میکنه.

گوشیم توی جیبم ویره ای خورد و من آروم از جیب خارجش کردم:

- بهتره کمتر عبوس باشی و بیشتر با جمع حرف بزنی ساغر؛ اینطوری به همه سخت میگذره، جاوید.

چشمم چرخید طرف پسر دوم عم وی عزیزتر از جونم شماره من رو داشت.

تا یپ کردم:

- سعی میکنم.

چیزی نگفت و دیدم که گوش یش رو تو جیبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

سرمیز شام در کمال ناباوری جان یار بشقابم رو برداشت و ک می برام سوپ ریخت و کمی برنج. درست مثل یه شوهر عاشق شده بود اما کیه که ندونه اینا همه لازمه کار جلوی مالکی بود.

شام بانیش و کنایه های شهلا و نگاه های ترحم آمی زامینی و عمو مهران و زن عمو مهران و جهان و جاویدگذشت. صنمی که اما با هر لقمه سعی داشت اون بغض لعنتی رو قورت بده. حالت تهوعم دقیقه به دقیقه تشدید میشد، مالکی که هر از گاهی نگاهی به سمت روانه میکرد اصلاً تو بحث شهلا و بقیه دخالتی نمیکرد و درست مثل مهمون سرمیز نشسته بود.

نگاه به خواهرم و به بخت بد سرنوشتمون حالم رو دگرگون کرد.

حالا دیگه لازم بود به سرعت صندلی رو عقب کشیدم و دست جلوی دهنم گرفتم و دویدم سمت سرویس بهداشتی و در رو با شتاب باز کردم و تمام محتویات معدم که آب خالی بود رو برگردوندم.

کاش دستم میشکست و اون نامه لای در رو برنمیذاشتم کاش خوشی های خودم و خواهرم رو یک شبه به باد نمیدادم.

دوباره عق زدم برگردوندن تمام این اتفاقات رو میخواستم هرچی میگذشت ب یشتی پی میبردم که چقدر تو لجن فرو رفتم.

تقه ای به در خورد و من آبی به صورتم زدم و آروم در رو باز کردم با دیدن زن عمو و صنم لبخن دی زدم.

صنم دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و آروم اشکاش فرو ریخت و زن عمو هم آروم گفت:

- عزیزم آروم باش ما اوم دیم ساغر رو آروم کنیم تو از اون حالت بدتره.

لبخند دردناک ی زدم و آروم فشاری وارد بازوی خواهر کوچیکم کردم و چشمم روی زن عمو چرخید و گفتم:

- ببخشید بخاطر من غذاتون از دهن افتاد.

لبخند دلنشینی زد که در نگاه اول میشد پی برد که جانیار لبخندش درست مثل زن عموئه، البته دندون های اون ب یش از حد سفید و ردیفه. اما زن عمو یکم فقط یکم، دوتا دندون جلوی دهنش حالت خرگوشی داشت..

دست صنم رو تو دستم قفل کردم و به طرف میز رفتیم همه به طرفمون چرخیدن و صدای خانم بزرگ بلند شد:

- بهتری دخترم؟

- ممنون.

صنم صندلی که از قبل متعلق به خودم بود درست کنار جان یار و جهان رو عقب کشید و من نشستم و ازش تشکر کردم.

صنم و زن عمو هم نشستند که صدای شهلا بلند شد:

- جوون ای امروزی رو ببین ترو خدا زن داداش. (رو به زن عمو مهرداد) هنوز نه به باره نه به داره.

و من با چشم ای سرخم فقط تماشا میکردم چطوری با تیک ه تیکه از جونم یه جور پازل اعصاب م یسازه این عجوزه؛ باز رو کرد سمت جان یار:

- عمه دورت بگردم بی بی چک گرفت ی ؟

و در ادامه حرفش تکه ای کاهو به چنگال به طرف دهن برد.

جانیار فکش رو محکم فشار داد عجب ب از آروم بودنش سواستفاده م یکرد.

جهان با حرص نگاه از من گرفت و به جانیار نگاه کرد و با فک قفل شده گفت:

- بی غیرت نمیشن وی چی داره م یگه ؟

جانیار برگشت تازه تونستم چشم ای به رنگ خون و نگاه برزخیش رو ببینم جوری به جهان نگاه کرد که من لال شدم اما جهان لبه اش رو آویزون کرد و سری از روی تاسف تکون داد که صد ای خانم بزرگ بلند شد و باعث شد همه بهش نگاه کنن:

- اگر از من خجالت نمیکشی از دختر ۱۵ سالت که اونطوری سرخ شده خجالت بکش .

شهلا اخماش رو تو هم کشید و با قاشق برنج ه ای تو بشقابش رو جابه جا کرد.

من اما مات این زن و این همه بد ذاتی و سکوت درد ناک جانیار و برادرانه ه ای جهان موندم.

شامی که فکر کنم زهرماری بیش نبود خورده شد و میز جمع شد مالکی انگار قصد رفتن نداشت اما من تمام موه ای سرم داشت تیر م یکشید از سردرد امشب خیلی هنر بود که سرم منفجر نمیشد ...

به طرف آویز رفتم و شال و کیفم رو برداشتم و برگشتم به طرف خانم بزرگ.

آروم کمی به طرف ویلچرش خم شدم و گفتم:

- اجازه ب دید من و صنم رفع زحمت کنیم.

مالکی که انگار اونم قصد رفتن داشت ، کت بلندش رو تنش میکرد و گفت:

- نمی‌مونید اینجا ؟

و همزمان به تای ابروش بالا رفت.

خانم بزرگ نگاه به جمعی که پراکنده شده بودن انداخت نصفی رو مبیل و نصفی سرپا ایستاده بودن س ری ع گفت:

- آخه جانیار قراره امشب بره پیش بچه ها.

چشمم به کسری از ثانیه گرد شد چی میگن اینا ؟

پنجه های پام رو تو کفش پاشنه دارم جمع میکنم به جانیار که داره گوشی ش رو تو جیب گرمکنش میزازه نگاه میکنم.

شعلا وزن عمو و عمو و امینی م یز گرد کوچیکی گرفتن و پچ پچ کنان اصلا براشون مهم نیست کی باکی قراره بره و ب یاد ظاهرا چرتکه انداختن و به مراد دل رسیدن .

صنم هم مثل من مات ایستاده و سعی داره شالش رو تا بزنه و روی سرش ثابت نگهش داره.

جانیار به من و صنم نگاه کرد و گفت:

- میرم لباس عوض کنم.

و از پله های عمارت بالا می‌یره.

عمو مهران بی توجه به بقیه جلوم یاد و آروم خم میشه و میگه:

- من پدر جانیار نیستم پدر توام. پس از همین حالا م دیونی اگر دلخوری و دل چرکینی بود به پدرت نگی دخترم.

بغض میکنم و تو دلم زمزمه میکنم "گاهی لازم به آزمایش دی ان ای نیست گاهی نیازی به اصالت و نسبت نیست گاهی میتوان بهتری ن بود. از هزار فرسخی هم میشد حدس زد که برادر محمده... برادر پدر زیر خاک من. ممنونم بزرگوaram.

لب باز م یکنم:

- ممنونم عزیزدل.

چشماش برق میزن ه انگار واقعا دخترش رو دیده که دستم رو لای دستای مردونه و نسبتا بزرگش نگه میداره و نوازش میکنه. زن عمو جلوم یاد، کنارم ون می ایسته و به حرف میاد:

- نگاه به شهلا و فاطمه نکن آدم ه ای خوبی هستن اما ن میدونم چی باعث شده این همه با کینه راجب تو و صنم فکر کنن. مراقب خودتون باشید.

و آهسته چشمکی زد ممنون خدا بودم که جانیار زیر دست این زن و مرد بزرگ شده و این خودش نصف جانیار رو کامل میکنه...

در افتادن با شهلا و زن عمو کار من نبود، نبود که نبود...

حوصله میخواست و دل خوش که من نداشتم واقعا.

جانیار شلوار لی ذغالی و تی شرت جذب گرمی رنگی با مارک پوما به تن داشت و از پله ها پایین اومد به طرف من چرخید و گفت:

- بریم ؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم.

برگشتم و خداحاف ظی سرسری کردم که جاوید لب باز کرد:

- اون سر جهازی رو بزارش پیش من اون رو کجا میب رید شب اول عقدتون ؟

چشمام از گشادی زیاد فکر کنم افتاد کف پام خونواده نچرال و لاکچری عمو هر لحظه من رو بیشت ر به وجد می آورد.

صنم با نمه اخمی گفت:

- باز ای ن ننه عروس حرف زد؟ سر پ یاز، ته پیا ز.

جاوی د کم نیاورد و نفسش رو عمیق خارج کرد و گفت:

- آره سر پیا ز و ته پیا ز میخواد بدونه تو چی میگی وسط این دوتا ؟ با دست گوشی به دستش به من و جا نیار اشاره زد.

صنم پوزخند غلی ظی زد و گفت:

- عهد دقیانوس که نیس نخود نخود هرکی گد تو افاق خود.

لبخند جا وید کش اومد و گفت:

- نخود اگه قول ب دی تو کار بزرگترا دخالت نکنی میتونی ب ری.

جهان لب بازکرد:

- جا وید اذیت نکن.

و بعد نگاهی به صنم کرد.

صنم دهنش از این همه پرویی باز مونده بود منم همینطور اما بقیه انگار این رفتار جاوی د براشون نرمال بود و تازگی نداشت.

فرق عجیبی با برادر همیشه آروم و مرموزش داشت.

جانیار با زبانش لباس رو تر کرد و گفت:

- تموم نشد مُقَتِّش ؟

جاوی د خمیازه ای کشید و گفت:

- گرد کنید ب رید دیگه خوابمون میاد.

تک خنده ای کردم و با جان یار و صنم و مالکی که درست مثل چسب یک دوسه به ما چسبیده بود از در عمارت خارج شدم. جان یار رو به مالکی کرد و گفت:

- خوشحال شدم از دیدنتون با اجازه

مالکی که انگار هنوزم بدش نمی اومد یه مچی از ما بگ یره اما با اکراه سری تگون داد و خدا حافظی کرد.

سوار لندکروز جان یار شدیم و اون از باغ خارج شد.

از عمارت که فاصله گرفتیم صنم هوفی کشید و گفت:

- چه زبل خانی. این جناب وک یل مدافع.

جان یار بی تفاوت به رو به رو خیره بود انگار که چیزی نشنیده باورم نمیشد این همه آدم خونسرد؟ در جواب صنم من آروم سرتگون دادم

حرف ن میزد حرف نمیزد خوشحال نبودم خوشحال نبود عقد بودیم اما زن و شوهر نه حلال هم بودیم اما محرم هم نه.

دم خونمون ترمز زد صنم نگاه ی به جان یار و بعد به من انداخت زیر لب خیلی س ریع گفت:

- خدا حافظ

از در عقب پیاده شد ...

به جان یار نگاه کردم که داشت با گوش یش شماره ای روم یگرفت به ساعت م چیم نگاه کردم اون خونسرد

منتظر پاسخ فرد پشت خط بود و که بالاخره انتظار به سر رسید:

- سلام خونه ای ؟

....-

- میام تا یک ساعت دیگه.

قطع کرد و به من چشم دوخت و آروم شونه بالا انداخت:

- خدافظ دیگه.

یکم هول شدم یه نی چیکار کنم ؟

نمیدونم از حالت چشم و دستپاچی م چی دستگ یرش شد که گفت:

- توقعه نداری ب یام خونت رو تخت بخوابم که ؟

با ز زل زدم بهش معلومه که توقعه ندارم اما خونه ما سه خوابه بود.

چی ازش میخواستم اصلا معلوم هست ؟

تو هم ین کشش و مکش با عقم بودم ؛ حرص خود م روم یخوردم که چطوری رفتم تو باتلاق در عرض کمتر از دو ماه!! درهمین هین زنگ دوباره گوشیش و بوق اول به دوشم نرسید جواب داد اینبار کمی کلافه:

- چیه شاداب دارم میام دیگه.

پوست صورتم جمع شد و دستام به طرز عجیبی دون دون شد و موهای دستم سیخ شد.

منی که کنارش بودم انگار زنش نبودم.

یه جوری مثلا غ ریب ه ها از ماشینش ب یرونم میکنه که بره پیش شاداب ؟

چشمی چرخوندم تا کمتر عصبان یت ام دیده بشه با حرص از ماشی ن پیاده شدم و به سرعت کلید انداختم و وارد خونه شدم. در رو محکم کوبیدم به درک که ساعت ۱ نصف شب بود به درک که همسایه ها خواب بودن؛

یا به درک که اصلا... خدا حافظی نکردم!! تکیه به در دادم و محکم چشم بستم تمام این مدت درست مثل یه

فیلم سینمایی وحشت ناک از جل وی چشمم رد شد واقعا پوست کلفت بودم آدمی شدم که شوهرم جلوم به یه

زن دیگه میگه میام خونت!

حواسم ن یست چقدر فکم رو روی هم فشار دادم اما با صدای سایده شدن دندون های کرسیم شدت فشار رو کم کردم و چشم باز کردم به حیاط کوچیکمون و بعد به در و دیوارها و مومون نگاه کردم کاش اون شب پام قلم میشدم و بالا نمیرفتم؛ نمیرفتم و نمیدیدم نامه ای رو که برام حکم مرگ رو داشت.

قدم اول رو برمیدارم به لباس های سفیدم نگاه میکنم عقد با شکوهم زبان زد همه دنیا میشد تو رو ویا هام اما عقد امروز دور از تصوراتم بود.

پوزخند درد آوری میزنم هیچ چیز از این بدتر نیست که پدر و مادر ندارم که اسمم رو میشه گذاشت بچه یتیم این من رو تمام عمر بس بود برای درد کشیدن. از پله ها بالا رفتم و در ورودی در زدم و صنم در رو باز کرد.

با لباس تو خونه بود با دیدنم آروم گفتم:

- میدونستم بالا نمیاد.

یه قدم جلو رفتم و با دست کنارش زدم و وارد خونه شدم.

دلم فقط خواب میخواست خواب بدون بیداری اما صنم، تنها کسم و تنها کسش که منم!

چشمام میسوزه و فقط به طرف اتاقم پرواز میکنم.

تو آینه به صورتی که حالا از آرایشش یه سایه میبینم و یه ریمل کهنه مونده بود نگاه کردم.

آروم لباس هام رو در آوردم و تیشرت شلوارک مشکی رنگی به تن کردم. دستی به مو هام کشیدم و آرایشم رو با پاک کننده پاک کردم.

برگشتم از روی روتختی طوسی سفیدم لباس های امروزم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

صنم در حالی که چای میخورد اشاره ای به لیوان توسی نی نقره ای رنگ زد:

- بشین ریختم برات.

چشم چرخوندم و لباس هارو پرت کردم رو مبل و رو به صنم گفتم:

- اینارو تا بزَن بده طبقه پا این خانم شریفی بگو بده به دخترش بگو که لباس ها یک بار پوشیده شده.

صنم گوشه بینی- گوشتیش رو با انگشت اشاره خاروند چشمش گرد شد و گفت:

- لباس های عقدت رو می دی دختر خانم شریف ی؟ نکبت شگون نداره بزار یک ماه رد شه خب!

نگاه معنا داری بهش انداختم که چشم به زمین دوخت و لیوان چ ای که دستش بود رو روی سینی گذاشت و آروم گفت:

- نه که نبینم یا نفهمم اما آجی هنوز روز اول تو سه تا س یصد و شصت و پنج روز باید تحمل کنی دورت بگردم از الان بخو ای اینطوری ما یع عذاب خودت بشی هی چی ازت نمیمونه.

بوزخندی زدم و رو مبل رو به روش نشستم و چ ای رو برداشتم و آروم گفتم:

- منم هم ین رو م یخوام.

و صمنی که تنها کسش اینطور نادیده میگرفتش و منی که از خودم این روزها به شدت گریزون و بیزار بودم ...

با حرص دوباره انگشتم رو روی شمارش کشیدم و بهش زنگ زدم:

- مشترک موردنظر در دسترس نمیباش د.

چشمم رو بر ای بار هزارم بستم وقتی تو باشگاه باشه انتن نداره.

به ساعت چوبی بزرگ دیواری نگاه کردم نیم ساعت دیگه از کلاس میاد.

درست یک ربع پ یش بود که خانم بزرگ زنگ زد و خیلی شیک خودش و خونواده عمو مهران رو دعوت کرد ...

صداش تو سرم اکو شد:

- دخترم شب عمو مهران‌ت تصمیم گرفته شام مزاحمت بشه ببخشید عروس و داماد نو هستید اما مهران گوشش بدهکار نیست م یگه میخوام امشب برم خونه محمد.

کف دستام گز گزم یکرد و قلبم محکم میکوبید انقدر محکم که گفتم الان از جا در بیاد...
گردنم رو آهسته خاروندم:

- نه خواهش میکنم اتفاقا خودم دلم میخواست یه شب شما و عمو مهران رو شام دعوت کنم خوشحالم میکنید.
تو دلم گفتم ارواح عمه شهلام که من حتی به دعوت کردن کسی فکرم کرده باشم. حالا به اون اخم وی م یرغضب
چطوری خبر بدم! اوه دیشب اینجا نموند سوتی ند م... وای سرم داره م یترکه!
چرخیدم و تلفن رو گذاشتم رو م یز، بر ای سرگرم کردن خودم وارد آشپزخونه شدم.

شروع کردم از توکا بینت گردو شکسته ی تازه در آوردم و شروع به رنده کردم پیا ز داغ و گردو رو تفت دادم و رب
انارو و فیله مرغ... فسنجون!

غذای مورد علاقه بابا کاش عمو مهرانم دوست داشته باشه، اینطوری بیشترش بیه بابا میشه.

انقدر سرگرم آشپزی شدم که نفهمیدم صنم کی کلید انداخت و وارد خونه شد.

در رو بست و گفت:

- شصت تا می س کال از دست رفته بابا میمردی ام انقدر نباید زنگ میزدی چی شده ؟ س ریع نگاهش کردم و
گفتم:

- بجنب باید جارو برقی بزنی ؛ گردگی ری کنی.

چشماس گشاد شد و با حالت نزاری:

- باورم نمیشه م یدونی از این کار متنفرم باز م یگی انجامش بدم.

- حرف نباشه. شام پای من خونه پ ای تو.

شالش رو پرت کرد رو دسته مبل و ،گفت:

- ثواب داره بدونم کی شام مهمونه ماست ؟

- خانم بزرگ و عمو مهران اینا.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

- پس اون شوهرت چی؟ بگیم دق یقا کجا م یچره ؟

- من چمیدونم اصلا بهتر... بزار بفهمن چیزی بین ما نیست.

شونه ای بالا انداخت و به طرف اتاق رفت.

به گفته من صنم بعد از تعویض لباس جاروبرقی زد و من سیب زمینی و وسایل ویه هم رو به راه کردم. سالاد ماکارانی و سالاد کاهو یکم تزیین از اینستاگرامم کش رفتم برای اولین دعوت بد نبود خودی نشون بدم. همه چیز آماده بود ساعت نزدیک های ۴ غروب بود که صنم کلافه دستمال گردگیری رو پرت کرد رو زمین و گفت:

- آدم عمله و حمال هم که م یاره یه چیکه آبی چیزی میده بهش سر من رو گرم کردی یه وقت نیام به تزیین های فضایی تو ناخونک نزنم مثلاً؟ بابا زنگ بزن ناهار سفارش بده مردم من از گرسنگی.

در حالی که سعی داشتم دیس سالاد خوشگلم رو تو یخچال جا بدم گفتم:

- برو از سر کوچه دو تا پیتزا بگیر سرراهم دو سه تاژله بخر با بستنی.

هووووف کلافه ای کشید و نگاهم کرد:

- خیلی رو داری.

- کم نق بزن سخت ترین کار آشپزیه تو که کاری انجام نمیدی.

جیغ خفه ای کشید و گفت:

- لعنت به من که دارم واسه تو خونه رو دسته گل م یکنم. بشکنه دستت صنم که یکم شکر نداره چه برسه به نمک.

به طرف اتاق رفت و مانتو جلو با زی رو دوشش انداخت و شال به سر و کیف دستی به دست از خونه زد بیرون. منم که دیگه کاری نداشتم تا برنج رفتم تو سالن و بقیه گردگیری صنم رو کامل کردم.

بعد از خوردن ناهار و ژله بستنی درست کردنم رفتم دوش گرفتم و برگشتم صنم هم بعد از من رفت برای حاضر شدن زود بود؛ ساعت نز دیکای هفت بود آب برنج رو گذاشتم، دل دل م یکردم بهش زنگ بزnm بگم بیاد یا نه؟ آبروی کی می رفت من یا اون؟

از ای ن جدال و دو دلی بیزار بودم اما باز غرورم نداشت زنگ بزnm اصلا به من چه ...

تو خونواده رادفر تنها فرد بی ربط به من جانیار بود و بس.

صنم همچنان توحموم بود و با صدای بلند اهنگ ه ای رپ و داغونی رو پشت هم ردیف میکرد و میخوند رسماً این باشگاه و ع یش و نوشش دیون ه اش کرده.

برنجم آبکش کردم و دمکنی گذاشتم همه چیز رو به راه بود به خورشت جا افتادم نگاهی انداختم و به طرف اتاق خودم رفتم.

کت و دامن مشکی اندامی به تن کردم دامن تا زیر زانوم بود ساق مشکی کلف تی هم پام کردم.

موه ای مجعد و نسبتاً فردرشت ام رو اتو شلاقی زدم و با کش بستم کرم زدم و خط چشم کشیدم ریمل و برق لب...

کافی بود به نظرم حتی زیاده روی هم کردم.

یکم ادکلن و تمام...

رفتم اتاق صنم تقه ای به در حموم زدم:

- چه خبره زدی زیر آواز بجنب اومدن.

- یه دست دیگه شامپو و یه تِرک دیگه از پیشروی ع زیزم بخونم اومدم!

سری تکون دادم که صدای اف اف بلند شد به سرعت رفتم زیر سماور رو زیاد کردم تا چایی دم کنم.

به طرف اف اف رفتم اما با دیدن شخص پشت در خشکم زد اینجا چی میخواست ؟ اف اف روی این که

بردارم در رو زدم.

لابد خانم بزرگ بهش زنگ زده بود.

در ورودی رو باز کردم و اون از پله ها بالا اومد و با دیدنم جلو اومد و کفشاش رو در آورد و گفت:

- ماتت برده فکرش رو نمیکردی من رو الان اینجا ببینی نه ؟ دقیقا زده بود وسط هدف آروم مرموز:

- یه جورایی...

وارد خونه شد و به دور تا دور خونه با چشم ای که کمی تنگ شده بود نگاه کرد و گفت:

- کنسرت دارید ؟

صدای صنم بود که از ته حنجره اش با فریاد بیرون می اومد و سعی داشت بلند بلند چیزی رو بخونه و صدایش رو کلفت کرده بود که شبیه خواننده به نظر بیاد.

تو دلم هرچی فوش بلد بودم نثارش کردم و به مبل اشاره زدم:

- بشینید الان برم یگردم.

و به طرف حموم رفتم و به در کوبیدم:

- لال نمیری ایشالله ... بیا بیرون جان یار اومده.

هیعی کشید و من از راهرو زدم ب یرون تا راحت باشه.

چند قدمی برداشتم و راه روی پهن منتهی به اتاق هارو که با گلیم سرمه ای سن تی پوشیده شده بود رو رد کردم و وارد سالن شدم.

دیدم در حالی که رو مبیل نشسته زل زده به عکس روی دیوار که عکس خونواد گیمون بود.

نگاهش از روی قاب عکس سر خورد و متوجه من شد:

- مهمون داری ؟

تای ابروی سمت چپم بالا پرید:

- حدس زدی!

پوزخند غلیظی زد و به مبیل تکیه کرد ک لید تک ماشینش رو روی میز وسط انداخت ؛ یادم نمیاد پوزخندی دید ه باشم به ای ن شدت آدم رو به زمین بکوبه در حالی که به آشپزخونه می رفتم بر ای دم کردن چایی گفتم:

- به هر حال خوش اوم دی.

دیگه حرفی نزد چ ایی رو دم کردم و یکم خودم رو تو آشپزخونه سرگرم کردم.

دیدم خیلی دیگه دارم تابلو نادیده میگ یرمش اون حالا مهمون خونه محمد بود و برادرزاده اش همی ن بر ای احترام بهش کافی بود.

وارد سالن شدم و رو کاناپه ای که وسط سالن درست سمت راست جانیار بود نشستم.

نگاهم کرد و پا روی پا انداخت:

- قصد داری جنگ جهانی به پا شه؟ متعجب گفتم:

- در مورد چی جنگ به پا شه! ؟

- چرا نگفتی شام بابام اینا اینجان ؟ شونه ای از روی ب ی تفاوتی بالا انداختم:

- مهم نبود اونا که میدونن ب ی ن من و تو چیزی ن یست فقط جل وی مالکی مجبور به وانمود کردن یه س ری کار احمقانه هس تیم.

جاننار آروم و نامحسوس سرش رو به طرف شونه اش خم کرد و گفت:

- من بر ای پدرم حرمت قائلم نب اید چ ی زی از داستان شاداب بدونه! میفهمی که ؟ نگاه تحق یر آم یزش حالم رو دگرگون کرد ...

سعی کردم حالت چشمام عوض نشه و این پسر به خواسته اش که و یرونی مطلق منه ،نرسه.

گفتم:

- احترام ه ای تو به خودت مربوط م یشه و بر ای من بی اهمیت ترین مسئله دنیاست...

عمو هم دیر یا زود با اون سلیقه محشرت آشنا میشه و ای ن بر ای من خیلی بهتره!

بالاخره که باید سبک سل یقه ات رو بب ینه، عروSSH از اون ایل و تباره د یگه، لاقلا میتونم سه سال رُل آدمی رو با زی نکنم که بدون عاشقی ادای عاشقی دربیاره.

چشماش بود که ب ی ن چشمام به دَوَران در اومده بود نگاهش خونده نمیشد قیافه اش هیچی از وجودش رو لو نمیداد همین تو مخی بود.

در اتاق صنم باز شد و از در خارج شد در حالی که داشت آب موهاشو با حوله میچلوندد، با تون یک و شلوار لی ذغالی و پاپوش مشکی وارد سالن شد.

با دیدن جاننار لبخند مح وی زد و حوله رو، روی دست چپ انداخت و دست راستش رو به طرف جاننار بلند کرد.

در کمال ناباوری جاننار بلند شد و دستاش رو به گرمی فشرد و گفت:

- چی میخونی معلوم هست ؟ صنم سرخ شد و گفت :

- ای ن باشگاه کوفت ی ما آهنگاش از این بهتر نمیشه...

چشم ای جانیار یک م گشاد شد و دست صنم رو ول کرد و در همون حالت گفت:

- یعنی تو باشگاه با آهنگ ای پیشرو تم رین میکنید؟ چه رقص جالبی.

صنم با عشق گفت:

- وای باورم نمیشه تو با این تیپ و هیکل و مارک دار بودنت پیشرو گوش می دی ؟

- نه لزوماً من همه خواننده هارو میشناسم...

لب باز کردم:

- صنم تا آخر شب میخوای سرپا و ایس تی ؟

حرفم به آخر نرسید که باز صدای اف اف بلند شد صنم چرخید و گفت:

- من باز میکنم.

در حال بلند شدن گفتم:

- با اون حوله؟؟؟

آخ آرومی گفت و به طرف اتاقش رفت گینس بای د سوتی های درودنه خونه محمد رو ثبت میکرد حداقل امروز رو.

در روزدم و با احساس عطر خوشبوی کنارم یک م به طرفش چرخیدم با دیدن چشمام گفت:

- من دیشب اینجا بودم... درسته!

بی این که دیگه نگاهش کنم گفتم:

- درسته...

صد ای از ته چاه جهان از پله ها بلند شد:

- جانیار بیا کمک.

جانیار سریع کفش پوشید و به طرف پله ها رفت یکم صد ای اینو بگیر و اون بده و مامان چیکار میکنی و شما جلوتر برید و اینا اومد و بعد هم جانیار که خانم بزرگ رو بغل کرده بود و جهان و جاویدم ویلچر به دست از پله ها خارج شدن...

اصلا حواسم نبود آسانسور ندا ریم بنده خدا خانم بزرگ.. ..

همینطور که جانیار به طرف در آوردش به من نگاه کرد:

- سلام دخترم.

لبخند زدم و لب باز کردم:

- خوش اوم دید؛ سلام باور کنید من شرمنده ام اصلا یادم نبود شما سختتون میشه از اینجا بی اید بالا.

خانم بزرگ لبخندی زد و گفت:

- چه حرفیه مادر. باید خونه محمد رو میدیدم... باهر شرایطی.

جاوی د ویلچر رو تو راهرو گذاشت و خانم بزرگ توسط جانیار روش جا گرفت. صنم پشت سرم ایستاد و گفت:

- سلام سلام. خوش اومدید.

عمو مهران و زن عمو هم وارد راهرو شدن دیگه جا نبود خانم بزرگ دکمه ویلچرش رو زد و داخل شد:

- سلام صنم جان. خوبی دخترم؟

- خوبم خانم بزرگ بفرماید.

بعد جاوید ..

جاوی د که حسابی عرق کرده بود دستی به کمرش کشید و تیشرت طوسی رنگش به تنش چسبیده بود
نگاهم کرد و گفت:

- دختر تو نب اید هماهنگ کنی که آسانسور ندا رید تا ما داستان رویه جوری بچینیم که لاست یک ماشین پاره
شده و فولان تا نی ایم اینجا!

صنم نگاهش رو روی جاوید میزون کرد:

- واسه ماهیچه هات خوبه یکم ورزش کنن حالا ی ادنبل ی اویلچر...

جاوی د دهنش رو کش داد و به حالت مسخره خن دید و گفت:

- بزار باد بیاد جوجه.

رفت تو بعدم جهان که دست کمی از جاوید نداشت وارد شد:

- اولین و آخرین سلام ما اینجا است. پشت گوشت رو دی دی مارم اینجا میبی نی دختر بی آسانسور چطوری میری و
می ای؟ تن صدام رو پائین آوردم:

- اوه حالا انگار هیمالی ا جابه جا کردن. سلام.

جهان نگاهش رو روی صنم تنظیم کرد:

- سلام.

صنم هم جوابش رو داد.

بعدش زن عم وی ع زیزم که بی اخت یار بغلش کردم:

- خوش اوم دی مهربون.

- عزیزم خوشحالم که میبینمت.

عمو مهران که حوصله اش سر رفته بود نگاهی کلافه به جمع کرد و گفت:

- امون می دید بی ای م تو؟

زن عمو خندید و به بچه ها ملحق شد و صنم رو بوسید.

عمو هم بغلش رو برام باز کرد و من با جون و دل پ ذیرفتم...

گونه اش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- خوش اوم دی به خونه محمد.

چشمام یکم تار دی د عمو رو، سر به زی ر انداخت و چ یزی نگفت، وارد شد.

در رو بستم و همه رو به نشستن دعوت کردم.

صنم کیف و مانتو زن عمو رو جابه جا کرد و من برای ریختن چ ای وارد آشپزخونه شدم و به پیچ پیچ جا وید و جانیار توجهی نکردم!

لیوان هارو با وسواس تو سینی چیدم و شروع به ریختن چایی کردم.

صد ای خنده و صحبت تو خونمون پیچ یده بود بعد مرگ مامان بابا اولی ن سروصد ای شاد ای ن خونه بود...

دلم گرم شد اما طو لی نکشید که دلم گرفت ما همیشه تنها بودیم نه اصل ونص بی و نه خونواده ای عادت به خونواده چهارنفرمون با پوست و جونمون یکی شده بود.

سری نامحسوس به طرفین تکون دادم امشب وقت این فکر ها نبو د...

سینی چ ای نه کمرنگ و نه پررنگ، مجلسی ریختم، از روی این حرکت دادم که با چرخیدنم با صنم روبه رو شدم.

تونیک سرمه ای و شلوار لی ذغالی هیکل باربی و خوش تراشش رو بیشتر به نمایش گذاشته بود

لبخند زد رژلب زرشکی تیره اش کش اومد و گفت:

- قندونت کو؟

به این کنار دستم اشاره زدم و گفتم:

- قند و شکلات و شیرینی هارو باید تو بیاری من چایی رو پخش کنم رفتم نشستم عزیزم.

تک خنده ای کرد و گفت:

- برو عزیزم ازت همچین ظلمی واقعا برمیاد.

چشمکی زدم و کنار رفت و من به طرف سالن رفتم.

اول جل وی عمو و خانم بزرگ گرفتم برداشتن و تشکر کردن.

جلوی زن عمو و جاوید.

جهان نگاه ب دی بهم کرد که صدای جا وید بلند شد:

- از چ ای متنفره.

ابروهام بالا پ رید:

- ببخشید نمیدونستم خب.

سری به طرف جان یار که کنارش رو مبیل تکی میزبان نشسته بود؛ تگون داد.

یعنی هرچه زودتر تعارفم رو ج ای دیگه بساط کنم.

لبخندی زدم و چ ای ی رو به طرف جانیار گرفتم.

در همین حین صنم با سینی قند و ظرف شکلات وارد سالن شد و بعد روی میز چید.

جانیار که پاروی پا انداخته بود آهسته چایی برداشت و گفت:

- من پررنگ میخورم؛ لطفا.

آهسته تر از خودش و صد البته لحنم زهرآلودتر از خودش زمزمه کردم:

- علایق شما رو فقط میشه تو دفتر یادداشت های روزانه شاداب پیدا کرد پس ببر پیش همون. چ ای پررنگ میخوری

دواش اینه که چای برنداری و خیلی جنتلمن ب گی ، ممنونم م یل ندارم.

صد ای جهان بلند شد:

- چی میگی هی پچ پچ پچ...

جانیار که رگ گردنش رو به پارگی م یرفت با تشرنگاهم کرد ناچار لیوان برداشته رو روی میز عسلی جلوش

گذاشت و من کنار رفتم لبخن دی به جمع زد.

کنار صنم و جان یار نشستم که صد ای جاوید بلند شد انگار من مخاطبش بودم:

- دختر خیلی خوب باهم کنار اومدی د تو خونه کسی جرات نداره چای کمرنگ سمت جانیار بیره فکر کنم فرجی شده.

جانیار سر به زیر با حلقه ای با زی میگرد که در کمال تعجب من به دستش انداختم و اون هنوز حلقه رو تو

دست داشت...

دهن باز کردم:

- از کجا میدونی خراب نشد سرم ؟

جهان تک خنده ای کرد و دستی به یقه تیشرت ش کشید و گفت:

- پچ پچ پچ بی حکایت نبود...

خانم بزرگ با لبخند رو به من گفت:

- ول کن این حرفارو مادر تا الان خیل ی پاروی دلم گذاشتم که نخوام ازت اما نمیتونم...

نگاهم گنگ شد دیگه خواسته این خونواده چی بود؟؟؟ لب باز کرد:

- میشه آلبوم عکس های محمد رو ببینم. عکس های این اواخر رو...

بغض کرد طوری که این اواخر گفتنش دلم رو لرزوند درست مثل صدای خش دارش.

صنم چونه اش لرزید و صدایش آهسته تر از هم یسه شد؛ گفت:

- میارم براتون این چه حرفیه شما حق دارید.

خانم بزرگ لبخند غمگینی زد.

صنم بلند شد و به اتاق من رف ت صدای گوشی

شخص کنار دستم بلند شد.

با دیدن صفحه گوشیش از جا بلند شد و رو بهم گفت:

- کجا میتونم حرف بزنم؟

به در بالکن انتهای سالن اشاره زدم و اونم سر به زیر اتصال روزد و فقط تونستم صدای سلامش رو بشنوم چون به سرعت از جمع فاصله گرفت.

عمو شکلاتی به دهن برد و چاییش رو مزه کرد:

- دست عروسم درد نکنه چه عطرو رنگی.

زن عمو با لبخند تاید کرد. جاوید لب باز کرد:

- زن عمو هرچی خونه داری بلد بوده خدا بیا مرز داده به ساغراون یکی که سرو تهش رو بزنی تو مطربیه.

چشمام یکم گرد شد صنم با البوم نزدیک ما ایستاد:

- ببخشید چند بار بهت ثابت شده من خونه داری بلد نیستم ؟

جاوی د گوشتی تو دستش رو به طرف صنم گرفت و صفحه اینستاگرامش رو نشونش داد:

- دختر دریغ از یه کار خانومانه! تو فقط میرقصی و کوهنور دی م یری ؟ صنم آلبوم رو به خانم بزرگ داد و گفت:

- ریکواست رو قبول نکردم که زیرآب منو بزنی و دستم بندازی ها دلچک.

بعد رو کرد سمت زن عمو:

- مرجان جون احیاناً جاوید تو شکمت که بود به شخص مُنگلی نگاه نکردی ؟ اخم کردم و با تشر گفتم:

- صنم ؟

مرجان اما خندید و گفت:

- من وارد بحث شما نمیشم عذر میخوام.

جاوی د به صنم نگاه کرد:

- توج ای نظرسن جی که مامان من به کی نگاه کردی و نکرده برو...

در حالی که بلند شد و به طرف سروی س بهداشتی رفت قری به کمر و هیکل ورزشکاریش داد و گفت:

- قرت رو بده دختر.

صدای خنده جمع بلند شد، چشمم به در بالکن خشک شد که تلفنش تموم نمیشد.

خانم بزرگ لب باز کرد:

- خدا نکشت مادر.

و آهسته در آلبوم رو باز کرد...

زن عمو کنار خانم بزرگ نشست و گفت:

- خیلی دلم میخواد عکس محمد و خانمش رو ببینم.

لبخندی زدم محمد هم خیلی دلش میخواست تو شرایط سختش به کسی تکیه کنه کسی رو ببینه لزوما نه دوست و همسایه گاهی فقط فامیل ... خانواده و کسانی که پشت پا زدند به مادر و پدری که تو تنهایی و غریبی جون دادن.

به صنم نگاه کردم؛ اونم روی دسته مبل راحتی سمت راست خانم بزرگ نشست. و شروع کرد به توضیح که اینجا کجا بود رفتیم و اینجا چه اتفاقی افتاده بود و خلاصه برای تک تک عکسها توضیحی داشت.

منتظر بودم جانپار بیاد تاشی رینی بیارم انتظارم طولی نکشید...

با عجله وارد خونه شد و در بالکن رو هول هولی بست جوری که نیمی از پرده توری شیری کار شده بیرون موند.

بی توجه به جمع پوستان و سوییچ ماشینش رو از روی میز برداشت همه نگاهها متوجه اش شد همزمان جاوید هم از دستشویی خارج شد.

جانپار رو بهم:

- کاری با من نداری؟

چشمم یکم گشاد شد:

- جایی میخوای بری؟

- آره یه کاری پیش اومده بای دبرم.

عمو نگاهی به ما انداخت و به جانپار گفت:

- کجا از اینجا و مهمونی زنت واجبتر پسر؟

سرخ شدم تنها چیز این مرد که نبودم فقط زنش بود ...

بلند شدم و گفتم:

- شام چی برم یگیر دی ؟

- بعید میدونم.

مرجان صدایش بلند شد:

- جاوید یا جهان باهات بیان مادر؟ چ یزی شده ؟ کلافه دستی به گردن کشید و لبخند زورکی زد:

- هیچی نشده عزیز من، تا جایی که بشه من زود برم یگردم خوبه ؟

پسر آروم عمو خوب بلد بود به پدر احترام گذاشتن رو و به مادر آرامش دادن!

شونه ای بالا انداختم:

- باشه پس برات غذا نگه میدارم ب یا.

به طرف در رفت دیدم همه نگاهها روی ما زوم شده فکرم رفت پیش مامان اینجور وقتا همراه بابا تا دم در میرفت دلم بغض میخواست امشب همه ذهن من شده محمد و نازی! اما مامان و بابا کجا و من و جانیار کجا، عشق اونا کجا و ییزی ما از هم کجا! ! به طرف در به دنبالش به راه افتادم دم در؛ در رو که باز کرد با دیدنم جا خورد آروم گفت:

- کجای ای ؟

با چشمم به جمع اشاره کردم که خیلی زود گرفت چی م یگ م و لبخند خیلی کمرنگی که برای دیدنش احتیاج به عینک ته استکانی بود زد و زمزمه کرد:

- فکر نمیکنم برگردم. خدا حافظ ظ

پلک آرومی زدم و کفش پوشیدم و خدا حافظی کردم و از پشت سر به تی شرت کرمی و شلوار لی ذغالی رنگش نگاه کردم..

با لبخند تزیینی روی لبم به جمع برگشتم و به آشپزخانه رفتم شی رینی تعارف کردم و باز نشستم عمو، زن عمو و خانم بزرگ تو آلبوم غرق شده بودن.

جهان هم گاهی خودش رو کش میداد و دی دی میزد تو آلبوم جا وید از مبل کنار جهان بلند شد و کنار من روی

کاناپه نشست.

چرخیدم طرفش لبخند زد و گفت:

- چگونه؟ اخم ریزی کردم:

- چی؟

- اوضاع؟

صنم هم کنار من رو مبل تکی نشست و گفت:

- به تو چه.

جاوی دستی به ابروش کشید و با پوزخند گفت:

- ننه عروس به من میگه خودش ننه بزرگ عروسه. کی با تو بود؟ صنم لبخند حرص درآری زد:

- وقتی بوی سوختن م یاد من خیلی حال میکنم.

جاوی دچشمی چرخوند و گفت:

- منم با تو حال میکنم.

صنم جا خورد

منم این وسط شنونده بحثی بودم که خدا برسونه تهش رو...

جاوی د باز سری تکون داد:

- ساکت ش دی؟ بگو دیگه...

صنم هم لب باز کرد:

- سی سال میخوام حال نکنی.

جاوی د مچ دستش رو خاروند درست ج ای که نوشته شده بود: adidas برادرها علاقه ی

عجیبی به اسم و علامت آدیداس داشتن انگار که!

باز به حرف اومد:

- بعد سی سال چی؟

به بحث بی سرو ته این دوتا نمیشد گوش کرد.

بلند شدم و گفتم:

- چه فکی میزنید شما دونفر باز.

وارد آشپزخونه شدم اما دیدم که همچنان کل کل ادامه دارد.

بشقاب های میوه رو آماده کردم با چاقو و چنگال به سالن برگشتم خلاصه بعد از پذیر

ای میوه و باز چ ای و اینا دور هم نشسته بودیم...

ساعت نزدیک های ۱۱ بود که جهان صداش بلند شد:

- بعد بابای من میگه تو چرا صبح که میخوای بری شرکت یک ساعت درجامیزی خوب پدر من مانتا کی باید

باشینیم یه زنگ بزنی شاخ شمشاد بیاد شام بخوریم ب ریم صبح من و این) به جای د اشاره زد) باید شرکت باشیم.

مرجان جون در حالی که از سرویس بهداشتی خارج شد گفت :

- مهران راست میگه همش غر میزنی خوب باید زود بخوابه زنگ بزنی بین جانیا کجاست.

عمومهران چشمی چرخوند و گفت:

- امشب مهمونیم هیچی. شبای دیگه چی؟ هر وقت من بیدار میشم از اتاق این پسر سروصدا میاد تا کم کم پنج صبح بیداره.

جاوی دهم خندید و گفت:

- ای ن رو راست م یگه.

عمو ادامه داد:

- شماهم اینقدر طرفداری نکن.

رو کرد سمتم:

- بعدشم من چرا زنگ بزnm جانیار ، اون دیگه حالا زن داره. بلند شو عمو جان یه زنگ بزن.

نه مثل این که قرار نیست از منگنه ای ن داستان من جون سالم بدر ببرم، چه گیری افتا دیم ها.

لبخند مح وی زدم و بلند شدم اما خشکم زد شماره اشو نداشتم.

باورم ن میشد مخمصه از این بیشتر؟

س ریع رفتم تو پیام گوشیم شماره جاوید رو که س یو بود زدم و تایپ کردم:

- شماره داداشت رو بفرس.

از شانس خوبم گوشی دستش بود و س ریع فرستاد و پایش نوشت:

- اگه بهش خبر نم یدادم شام اینجا یم میخواستید چیکار کنید؟ تایپ کردم:

- از اون پیرس.

و بی توجه به جاوید که رو مبیل نشسته بود و داشت نگاهم میکرد بلند شدم و به طرف بالکن رفتم.

درش رو باز کردم و پرده نازنینم رو نجات دادم و از در بالن خارج شدم. هوا کم کم سرد میشد و رو به پاییز میرفتم.

شمارش رو گرفتم، بوق اول، دوم، سوم...

نه جواب نمیده.

دوباره گرفتم؛ باز تا چهار پنج تا بوق خورد ناامید خواستم قطع کنم که جواب داد:

- بله ؟

صداش آروم و بم بود خاص بود از اونا که دل شاداب رو میپره.

- اوم.. ساغرم.

عجله داشت که گفت:

- شناختم بگو ؟

- میگم.. عموم یکه شام بیا زودتر میخوان برن. میخواستم بگم نمی....

نذاشت حرفم تموم شه:

- میام.

وقطع کرد.

(جانیار)

گوشی رو قطع کردم کلافه بودم و خسته امروز تمام انرژیم کشیده شد، دلم یه قهوه داغ م

یخواست، به طرف آبدار خونه رفتم وارد شدم، کسی نبود قهوه ساز رو روشن کردم و منتظر ا

یستادم.

کی حوصله شام رو داشت کاش می گفتم نمیام، اما بد نبود برای اذیت این دختر کمی پا رو دمش بزارم.

سری برای خودم تکون دادم عالی شد من از این بچه بازی ها متنفر بودم حالا نشستم پای بی اعصاب کردن یه دختر!

قهوه جوش اومد و محمد جواد وارد آبدارخونه شد:

- برای منم درست کردی ؟

نگاهی بهش کردم که تق ریا لال شد...

- چیه ، خوب بود حالا رفیق بودیم نه دشمن!

- اعصاب ندارم محمد جواد ساکت.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- چیه به فکر شادابی ؟

به کاشی سفید دیوار نگاه کردم انقدر خیره شدم که صدای پاکوبیدن کسی من رو به خودم آورد:

- سرگرد رادفر جناب سرهنگ احضارتون کردن...

هوفی کشیدم و چرخیدم سمت در دس تی به شونه محمد جواد زدم و گفتم:

- قهوه نصیبت شد.

محمد خندید و گفت:

- شوخی کردم بخور برو.

نگاهش کردم و گفتم:

- سرهنگ وقتی بگه بیا یعنی اگه مردی هم پاشوب یا.

محمد جواد شصت دستش رو نشونم داد و گفت:

- دقیقا.

سریا ز کنار ایستاد و من از آبدارخونه خارج و به طرف در اتاق سرهنگ رفتم و تقه ای به در زدم:

- بفرماید.

وارد شدم و پا کوبیدم.

آهسته گفت:

- آزاد.

ایستادم و گفتم:

- کاری با من داشت ید جناب سرهنگ ؟

سرش رو از برگه ها در آورد و عینکش رو که نزدیک نوک بی نیش بود بالا کشید و گفت:

- وقتشه!

یه ت ای ابروم بالا رفت و گفتم:

- اون دختر هنوز بر ای من موضوع رو نشکافته کاملاً.

سرهنگ بلند شد و از پشت میز بیرون اومد و به کنار میز تکیه کرد:

- کی میخواد بشکافه، تو که خیلی باهاش پیش رفتی، حتی پا رو اعتقادات گذاشتی فکر کردی بی خبرم ؟ شب ها رو

باهاش سحر میکنی؟ تا همین حالا هم اطلاعاتت کافیه، باید شروع کنی اونا دارن یه سفر طولانی م یرن کی ش بر

ای رد کردن ۲۱۱ تا دختر. تو باید بری و لحظه به لحظه کنار اون دختر باشی.

معذبم کرد سرهنگ، از همه چی خبر داشت، مجبورم کرد اون دختر، عرق پیشونیم رو پاک کردم:

- چیزی به من راجب سفر کیش نگفته.

- طول نمیکشه پسر تو اعتماد اون دختر رو داری پس عجله نکن بزودی تو رو وارد ماجرا میکنه اونا به یه فرد بی سابقه احتیاج دارن کی از تو بهتر. پس آماده رفتن باش کم!

با کوبیدم و گفتم:

- بله قربان

- مرخصی.

از در خارج شدم و رو به محمد جواد گفتم:

- من رفتم. پرونده ساک باند رو میزمه بی خودی میز و بهم نزن همون رو گذاشتمش.

سری تکون داد و گفت:

- قهوه میخوری؟

طوری که بشنوه زمزمه کردم:

- فعلا مجبوری بای دبرم شام بخورم. خداافظ.

و از اداره بیرون زدم خیابونا خلوت بود سوار شدم و استارت زدم طولی نکشید که دم خونه عمو محمد ترمز کردم.

(ساغر)

با صدای زنگ اف اف به سمت در نگاه کردم صنم گفت:

- من باز میکنم.

میز رو چیدم بودیم حالا دیگه صدای بیهبه چهچهه عمو اینا و خانم بزرگ بلند شده بود.

میز به بهت رین شکل ممکن چیده شد.

طولی نکش ید که پسر ارشد عمو مهران هم وارد خونه شد و سرسری سلام داد. سر میز نشست نگاه گذرایی به میز انداخت و بی حرف یه زیتون تو دهنش گذاشت.

صنم تو آشپزخونه بود کنار جانیار دو تا صندلی خالی بود، به ناچار کنارش نشستم و صنم رو صدا زدم:

- زود بیا سرد شد.

اومدم اومدمی گفتم و با یه چنگال برگشت.

سر میز نشست و کم کم با تعارف های من همه شروع کردن.

جانیار باز هم در کمال تعجب برای من برنج کشید و من ح یرون این کارش موندم.

عجیب ترین چیزها با این پسر کشف میشد.

جاوی د صداش از بالای میز بلند شد:

- ساغر من هر روز ناهار اینجا تلب میشم دختر خیلی خوشمزه شده.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

مرجان گفت:

- جاوید دستپخت اخترو دوست نداری؟

جاوی د در حالی که سعی داشت خیلی سریع دهنش رو خالی کنه گفت:

- اخترکیه مامان فقط ساغر.

خندیدم.

خلاصه حسابی از غذا تعریف کردن، خیالم راحت شد.

بعد از خوردن شام. عمو این خیلی سریع قصد رفتن کردن.

عمو به جانپار گفت:

- امشبم اینجا میمونی دیگه ؟ جانپار به زمین خیره شد و گفت:

- میمونم.

لبخند زدم اینجا کجا بود شاداب جان منتظر هستن.

جهان گفت:

- لب و لوجه ات رو جمع کن بابا.

سرخ شدم و از درون داغ کردم من اصلا منظوری نداشتم. سرخ شدنم باعث خنده جمع شد.

جاوی د رو به جانپار گفت:

- آق ای دکتر لطفا کمک بدی د خانم بزرگ رو بب ریم پاین.

جانپار چیزی نگفت و جلو تر در رو باز کرد و خانم بزرگ رو تا دم پله ها با ویلچر برد و خونواده کوچیک و دوست داشتنی عمو بعد از پوشیدن کفش قصد رفتن کردن.

جاوی د لحظه آخر رو به صنم گفت:

- میگم بر ای آقا یونم کلاس میزاری ؟ صنم یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- معلومه.

جهان به صنم نگاه کرد ک لبخند زد، جاوید تیز نگاهش کرد:

- چه غلطاً. مردا رقص زنونه میخوان چیکار ؟

لب باز کردم:

- تو میخوای چیکا ر اونام واسه همون میخوان.

- من واسه شوهر تو م یگم که چیزی از رقص بارش نیست تا به این ساعت ن دیدم این بشریه قرر یز بده.

جهان لب باز کرد ، گفت:

- اره جان یارو میگه وگرنه خودش که منفجر کرده تمام مهمونی هارو.

صنم شونه ای بالا انداخت:

-خودم به جانیا ر یا د میدم.

جاوی د گفت:

- منم سر کلاساتون میام بد نیست از منم یه حرکت ای یاد ب گیرید.

صد ای غ ریدن جانیا ر بلند شد از پشت فک قفل شده گفت:

- محض رض ای خدا یه استراحت به اون فک بده.

جاوی د سری با ناز چرخوند:

- خدا فظ دخی ها.

لبخندم عمیق شد هیچیش شبیه داداش د یوونه اش نبود.

بعد از رفتن خونواده عمو، من و صنم میز و جمع میکر دی م که جانیا ر وارد شد.

صنم گفت:

- جانیا ر خوابت نم یاد یه فیلم بزارم بی نیم.

زودتر از جانیا ر لب باز کردم:

- نمیمونه اینو نمیدونی ؟

جانیا ر لبش رو داخل دهنش کش ید و گفت:

- بدم نمیاد.

با بهت و حیرت نگاهش کردم و چ یزی نگفتم و خودم رو سرگرم نشون دادم.

صنم فیلم به قول خودش جنگی و پلی سی آم ریک ایی گذاشت و با جان یار رو مبل رو به روی تی وی نشست.
منم ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و دکمه اشوزدم.

غذا ه ای اضافه رو جا به جا کردم و ظرف ه ای شسته شده رو از ماشین خارج کردم و دوباره ظرف چیدم .

صنم وارد آشپزخونه شد و با عجله دو تا بشقاب و یه ن ایلون تخمه برداشت و به سالن برگشت

خندم گرفته بود واقعا از زن بودن فقط رقصیدن بلد بود اونم رقص های عج یب غریب و نامفهوم.

چهل دقیقه ای در گیر بودم تو آشپزخونه کارها که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و به سالن برگشتم.

دیدم بچه ها غرق فیلم شدن حتی جان یار که معلوم بود با لذت داره فیلم میبینم و از فیلم خوشش اومده.

منم نشستم اصلا از فیلم پلیسی خوشم نمیاد یعنی اصلا از پلیس خوشم نمیا د....

صنم با هیجان با ز یگر مورد علاقه اش رو که تو فیلم با زی میکرد تش و یق میکرد و به جان یار گفت:

- و ای من عاشق این بودم همیشه پل یس باشم، برعکس ساغر از پلیس ها بدش م یاد.

چشم ای جان یار که به تی وی بود یه لحظه پلک نزد و به طرفم چرخید و نگاهم کرد.

از نگاهش چیزی دستگ یرم نشد. انقدر این فیلم بی سر و ته رو نگاه کردم تا ت یترانش بالا اومد و صنم ایولی گفت
و بلند شد ظرف تخمه خودش و جان یار رو برد آشپزخونه.

خواستم بلند شم که جان یار آرو مگفت:

- بمون.

نشستم.

فیلم از اول اومد صنم خواست خاموشش کنه که جانبار گفت:

- بزار باشه...

صنم که دید من نشستم فهمید حرف داریم شب بخیر سرسری گفت و رفت سمت اتاقش

نگاهش کردم رو مبل سه نفره بود و من رو مبل تکی دستی به لباش

کشید و گفت:

- قرار نبود اصلا بدونی، یعنی لزومی نداشت ... کسی نمی دونه اما یه اتفاقی قراره بیوفته که ب اید در جریانت میزاشتم.

زل زدم بهش دلم آشوب شد.

ادامه داد صدایش آروم بود و بم مردونه:

- من پل یسم.

نگاهش کردم پوزخند مسخره ای زدم و گفتم:

- فیلمه روت تاثیر گذاشته جانبار هذ یون م یگی.

نگاهم کرد و ادامه داد:

- هستم. حوصله یاوه گ وی ندارم پس بی مقدمه گفتم که بدونی.

عصبی شدم خیلی زیاد:

- پس اونی که اون همه با مهارت فشار من رو گرفت و اونطوری بهم سرم زد حتما تو نبودی؟

هوف کلافه ای کشید حتما از حرف زدن زیاد درمونده شده بود:

- ببین من زیاد توضیح بلد نیستم، نگفتم پزشک نیستم گفتم پلیس هستم. این رو فقط بابا میدونه...

یه ت ای ابروم بالا رفت و اخم ریزی کردم:

- چی میگی معلوم هست ؟

- ببین دختر من پل یسم اما از نوع مخ فی و سری؛ جز پدرم اح دی نمیدونه چند ترم هم پزشکی خوندم بخاطر

خونوادم که وق تی عملیاتم راحت بگم رفتم ماموریت یا سمینار.

پس چیز خیلی پی چیده ای نیست که نتونی هضمش کنی. امشب لازم بود بدونی.

اخم کردم و گفتم:

- درسته یه کاغذ کوفتی باعث محرمی ت ما شد اما حق نداشتی الان به من ب گی تازه هی تاک ید م یکنی لزومی

نداشت بدونم.؟ بب بین درسته ه یچی تو به من مربوط نیست حتی شاداب ت اما من بر ای خودم شخصیت دارم و

نمیزارم به راحتی واسه من خط و نشون بکشی که چی رو لازمه بدونم چی رو لازم نیست. جانپار ه مین فردا همین

فردا خیلی راحت به عموم یگ ی نه اینجا میمونی نه می ای و م یری سه سال مرگبار با ید بدون ما کنار هم تموم

شه. من ... من حتی نمیدونم با کی الان زیر یه سقف نشستم! هر لحظه منتظره معجزه ه ای تو بودن کار من ن

یست اعصاب من یاری نمیکنه خب ؟

بلند شدم و به اسمم که روی لباس جاری شد توجهی نکردم و به طرف اتاقم رفتم و در رو محکم بستم! حتما که

صنم به این سرعت نمیخواهید.

صد ای در ورودی نشون از رفتن پسر عم وی کاملا وحشت ناک و عجیب میداد که هر لحظه من رو و پرو ن تر

م یکرد! هر لحظه ...

امشب از اون شب های بود که خواب یک لحظه ام به چشمم نمی اومد.

از بس ترک د یوار شمردم و از فرش به سقف و از سقف به فرش نگاه کردم چشمم کم آورد، ساعت حدود چهار صبح بود گردنم درد گرفته بود بلند شدم و پای دراور ایستادم و کشوی اول رو حب یرون کشیدم یه بلیز شلوار تو خونگی برداشتم و با لباس ه ای سر شبم عوض کردم.

بعد از تعویض لباس. از اتاق خارج شدم و پاکت سیگار رو از کابینت برداشتم و کب ریت زدم. همین طور به طرف بالکن قدم برداشتم اولین کام عمیق بهم آرامش محض داد دومین کام بیخیالم کرد... وارد بالکن شدم؛ سومین کامم چشمم به آسمون خورد ستاره ه ای کم و بیش آسمون کثیف تهران خیابون کاملاً خلوت و خالی از رفت و آمد...

موه ای بازم دورم بود، آهسته چتری هامو بالا فرستادم و کام بعدی.

من الان از کی بای د بدم بیاد؟ اردش یر رادفر؟ جانیار رادفر یا خود احمقم؟

قبول نمیکردی گور بابای ارث نفرین شده ی این خونواده گور بابای گدا گشته ه ای مثل شهلا که ککشونم ن میگز که آینده کی تباه میشه...

بوزخند میزنم و کام بعدی...

رادفر بزرگ کاش پ ای شیم ا و جهان معامله میکر دی ج ای قربانی کردن نوه ه ای اول نوه های آخرت رو هدف میگرفتی.

چشمم م یسوزه بابا اگر بود حتما تن به این وصیت لعنت ی نمیداد حتما راضی به نابودی دختر ارشدش نمیشد دلم تنگ باباست تنگ مامان نازی!

به آسمون نگاه میکنم ، چی باعث آروم شدنم میشه؟

چقدر ب اید بخوابم تا بیدار که شدم آرامش جل وی چشمم باشه و بس...

چند تا آسپ رین ؟ چند تا مسکن ؟ چند تا دیازپام ؟

چقدر تا آرام شدن فاصله دارم، یه دنیا فاصله است و کیه که ندونه حالا حالاها خوشبختی وجود نداره آرامش نیست حداقل سه سال ن یست ...

پسری که پلیسه و زنش حالا بعد از سیاهی شناسنامه میفهمه ؟

یه حس دیوانه کننده است این که رگب خور دی این که ادم حساب نش دی.

سیگار سوخته رو از بالکن به ب یرون میندازم و به خونه برم یگردم و یک راست راه اتاقی روم یرم که شاید اونجا بشه ذهنم رو بر ای چند ساعتی بخوابونم... فقط چند ساعت!

**

با تگون خوردن مدام شونه ام آرام لای چشمم رو باز میکنم صدای صنم روم یشنوم:

- مگه نمیشن وی؟ یک ساعته دارم بال بال میزنم. پاشو عمو و جانیار اومدن!

مگه ساعت چند بود؟ چشمم گشاد شد ... خدا بخیر کن

بلند شدم و س ری ع تختم رو مرتب کردم و به یه دست تند تند کلیپس به موهام زدم س ریع به دستشویی راهرو رفتم و آبی به صورتم زدم.

مسواک عجله ای و خشک کردن صورتم.

دوباره موهام رو مرتب بستم و از سرویس بیرون زدم.

تیشرت شلوار خیل ی گشاد و لشم هم آزاد بود هم معذب نبودم.

وارد سالن شدم.

با دیدن عمو لبخند زدم و باهانش دست دادم.

و با جان یار که فقط سلام و علیکی ب ین ما رد و بدل شد.

رفته باباشو آورده خنده دار بود، صنم سینی چایی رو روی میز گذاشت کمر راست کرد و بهم گفت:

- من امروز کلاس دارم تا ساعتی چهار غروب نم یام کاری باهام نداری ؟

- نه ممنون زنگ م یزنم بهت.

- باشه.) رو کرد سمت عمو و جانپار (با اجازه.

عمو لبخندی زد و گفت:

- برسونمت عم و

- ممنونم عمو جون ماشین هست.

دستی تکیون داد و شالش رو درست کرد و کتونی از جاکف شی برداشت و از در خونه خارج شد.

عمو چایش رو مزه کرد.

زیر چشمی نگاهی به جانپار انداختم، ت یشرت آستین بلند مشکی و جلیقه گرم طوسی تیره و شلواری تیره ...

میشد گفت شاداب کش بود تیپش اما ذره ای به چشم من نیومد.

عمو سرفه مصلحتی کرد ، پکر شدم و سریع نگاهش کردم آرام گفت:

- ببخشید عمو از خواب بیدارت کردیم.

خجالت زده سر به زیر انداختم:

- نه شما ببخشید من دیشب دیر وقت خوابیدم اینطور شد که بد خواب شدم و دیر بیدار شدم.

لبخند عمو عمیق تر شد. ریش های سفیدت وی صورتش بیشتر از ریش های سیاه خودنمایی میکرد...

لب باز کرد:

- دیشب موضوع رو فهمی دی عمو؟

نگاه دلخوری به جانبار که حالا زل زده بود بهم انداختم و گفتم:

- بله، لزومی نداشت بدونم اما مجبور بودن که توضیح بدن.

جانبار خیلی نا محسوس گوشه لبش چین خورد و به نگاه خیره اش ادامه داد .

عمو گفت:

- عزیز دل عمو درکم ون کن جان یار به اندازه کافی تحت فشار هست با شغل مرموزش تو بیشتر تحت فشارش نزار.

دست خودم نبود بغض وحشت ناک ی ب یخ گلوم چسبیده بودم و قصد داشت کمر آبروم رو بشکنه و من بیزار بودم از بی آبروی ی جلوی جانبار:

- عمو، عم وی خوب من شما بهم گفتی پدر منی هر کجا که کم بیارم پدر منی نه جانبار، حالا دختری کم آورده کمکش کن، باورتون م یشه من حالا ب اید بفهمم همسرم پلیسه؟ همون همسره کاغ ذی اصلا هر چی... میدونست ید من دوسه تا خواستگار پل یس داشتم وقتی بابا زنده بود بی این که بهم بگه ردشون کرده بود. من از پلیس ها خوشم نمیاد ی ا بهتر بگم از شغل پر خطر بیزارم میترسم. درست من و جانبار قرار ن یست یک عمر باهم باشیم قرار رادفر بزرگ سه سال و یه نوه. بعد خودمون میدونیم که ادامه بدیم یا ن دیم. من و جانبار نم یتون یم عمو یعنی من ن میتونم سه سال کنار کسی باشم که از شغلش برای خودم دیو ساختم.

جانبار اینبار وارد بحث شد صورتش سرخ بود و چشماش نا اروم زمزمه وار گفت :

- ببین دختر من اصلا شغلم پر خطر ن یست برای این که اصلا کاری نمیکنم نه یونیفرم میپوشم نه اسلحه تو جیبمه، من با باند سروکار دارم یه مدت نفوذ و بعد از هم پاشی اون باند. نخواه واسه یه حس و یه سبک سل یقه که از پل یس خوشت نمیاد اون ارث که حق همه اس از جمله خودت حتی پدرم؛ ازتون گرفته بشه.

گوشه لبم رو محکم گاز گرفتم و ول کردم:

- حق باکیه ای ن وسط؟ اصلا اقا بزرگ تو چه فکری کرد که بعد از سالها یاد دختر محمد کرد؟ فقط برای نوه؟ محمد باب ای من بابا میخواست خونواده میخواست ت ما ارث نمیخو ایم ما خونواده میخو ایم.

رو کردم سمت عمو حالا دیگه اشکام رسوا کرده بود واقعا برای شغلش این همه داغ کردم؟ یا تازه فهمیدم چه بلای ی سر آینده ام اوردم!

عمو بلند شد و کنارم روی مبل نشست و من در حالی که اشکم پریختم خودم رو تو بغلش انداختم و برای لحظه ای بوی پدر اومد...

آهسته گفت:

- آروم باش دخترم اصلا هرچی تو بگی هرچی تو بخوای.

یکم که گذشت از بغل عمو خارج شدم و دستی به چشمم کشیدم.

نگاهش روم زوم بود زمزمه سر دادم:

- چرا لازم بود بدونم؟

چشمی چرخوند و گفت:

- پنجاه پنجاه است شاید به ماموریت طولانی برم اگر مشکلی نداری باهام بی ای؟ رنگم پرید و گفتم:

- پیام تو به مشت پلیس؟ عمو:

- عزیزم جان یار نفوذیه و تنها پل یس اون بانده تو فقط آخر سر چند تا پلیس باهم میبنی.

خندم گرفته بود لحن عمو خنده دار بود.

جانیار ادامه داد:

- اونجا باشی حرف و حدیث پشتمون کمتره. منم معلوم نیست کی برگردم شاید یک هفته.

پلک محکمی زدم و باز صدایی که حالا کمی خش دار شده بود:

- ساغر تو تصمیم میگیری! پس الکی خودت رو تنبیه نکن. سرزنش نکن. دوست نداشتی نیا با من... این دیگه م یل خودته.

عمو دستی روی دستم کشید و گفت:

- من با اید برم شرکت کاری با من ندارم؟

نگاهی به جانپار کردم جوری نشسته بود که قصد رفتن نداشت انگار.

رو کردم سمت عمو:

- زحمت کشیدید. ممنونم.

بلند شد و رو به جانپار:

- شمام اینجا نشینید برید یه گشتی بزنید.

جانپار جلوی پای عمو بلند شد و چشم آرومی گفت..

عمو چرخید و رفت و من تا دم در بدرقه اش کردم.

همین که در رو بستم دوتا دستم رو به کمر زدم و چرخیدم طرفش:

- رفتی بابات رو برای من آوردی؟

نگاهش متعجب به من دوخته شد:

- بابام رو آوردم؟

سر تکون دادم که ادامه داد:

- وقتی حرف من رو نمیفهمی یا جبهه میگیری یا بغض میکنی یا عصبی میشی... باید بابا با تو حرف میزد فقط.

تهدید وار انگشتم رو تکون دادم:

- نقطه ضعف من رو به بازی نگیر.

ابر وی سمت چپش رو بالا فرستاد:

پ. قلم: . مریم ماهنی
niceroman.ir

mar.ya.m.n



حتم ا.

رفتم سمت آشپزخونه و م یز صبونه ام رو چیدم دلم ن یومد یعنی خیلی بی ادبی بود:

- جانیار صبونه.

دیدم ش که داره م یاد و در همون حال جلیقه اش رو در آورد و روی دسته مبل انداخت.

وارد آشپزخونه شد.

وارد آشپزخونه شد؛ صندلی رو عقب ک شید و نشست.

نگاهی بهم انداخت و آهسته گفت:

- بی خوابی به چشمت نم یاد. زیادی تنگ و خمار میشن.

چایی پرید تو گلووم و به سرفه افتادم. نگاهش زوم بود رو حرکاتم معذبم کرده بود یکی این رو بهش بفهمونه.

دوباره یکم از چای ی تلخ خوردم که آروم شدم و گفتم:

- مرسی از نظر سن جی شما خان.

گوشه سمت راست لبش بالا رفت انقدر که لبش داشت میرفت تو گوشش...

لقمه ه ای کره و عسل و پن یر برای خودش م یگرفت و آهسته اما با دقت میج وید. جذاب بود لعنتی از اون ایی که

دلت میخواست تابلوش رو بکشی خاص و بی عی ب.

نگاهش قافلگیرم کرد:

- جی شد ؟

چشم متعجب شدم و گفتم:

- ببخشید ؟

- چی دستگیرت شد میگم از تو صورتی که یه ساعته داری با م یخ روش میکوبی ؟ کم نمیارم و زود پشت بند حرفی

که هنوز از دهنش کامل خارج نشده م یگم:

- همون دیگه منتظرم یه چیزی دستگ یرم شه از صورت ی خ و بی تفاوت کسی که هیچ واکنشی به هیچ چ یز نشون نمیده.

جفت آرنج هاش رو روی میز گذاشت و گفت:

- سی ساله این صورت همین بوده دختر جون تو دنبال قاتل بروسلی میگردی ؟

پوزخندی زدم و چی زی نگفتم کل کل باهاش بی فایده بود، خسته نمیکرد ادم رو اما این که همیشه با نگاهش تحق یرت میکرد و حقیر میشمردت اذیتم میکرد.

صبونه رو که خورد از پشت م یز در حال ی که بلند میشد گفت:

- اگه بیکاری بریم یه گشتی بزنیم ؟

در حال برداشتن پ یاله عسل دستم خشک شد باهاش برم طهران گردی ؟ خدای من چه رمانت یک، اوقی تو دلم زدم و گفتم:

- کار خاصی ندارم اما دلیلی ام نمیبین م با پسر عموم بی جهت برم یه گشتی بزنم.

پسر عموم روک شیدم گوشه لبش چینی خورد و گفت:

- نه که من عاشق چشم و ابروتم دخت ر عمو...

خودم خنده ام گرفته بود میز و جمع کردم که ادامه داد:

- باید حرف بزنیم.

- تو خونه ام میشه حرف زد.

چشمی چرخوند و زمزمه کرد:

خونه رو خیلی دوس داری نه ؟

چشمام دیگه داشت از کاسه در می اومد این کی بود دیگه.

دستپاچی من رو که دید گفت:

- آماده شو منتظرم.

کارم تو آشپزخونه که تموم شده به طرف اتاق قدم برداشتم که دیدم گوشی ش زنگ خورد مکث کوتاهی کردم و جلوش ایستادم اتصال رو زد و چشمش رو بالا آورد و من رو دید.
جا خورد باز گوشه لبش بالا رفت و در حالی که بهم زل زده بود جواب تلفن داد:

- جانم ؟

فکم رو فشار دادم چقدر خوب آروم مرموز جانم گفتن بلد بود ...

نگاهم رو پی این که بفهمه حرص میخورم از روش برداشتم و خواستم به طرف اتاق برم که اف اف زنگ خورد خودم زدم به اون راه که مکالمه اش رو نمیشنوم.

با دیدن صنم پشت اف اف جا خوردم در رو زدم و در واحد رو باز کردم.

جانیار آروم پرسید:

- کیه ؟ نگاهش کردم:

- صنم.

آهسته سر تکون داد و به مکالمه اش ادامه داد.

صنم سراسیمه از پله ها بالا اومد با دیدن رنگ صورتش که زرد شده بود به خودم لرزیدم.

جلو اومد و به زور لبخند زد:

- سلام ببخشید من یه چیزی جا گذاشتم. عجله دارم...

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- خوب شد زودتر اومدی چون من و جانیار داشتیم میرفتیم بیرون.

لبخند زورکی زد و چیزی نگفت و به طرف اتاقش رفت و در همون حال دستی بر ای جانیار تکون داد مشکوک بود ... کیه که ندونه حالت و رفتارهای عزیزش فرق کرده.

برگشتم و منم به طرف اتاقم رفتم مانتو لی تیره کوتاه و شلوار لی تیره تنگ قد ۹۰. شال مشکی.

ادکلن و کمی فقط کمی آرایش...

صدای خدا حافظی صنم حتی مهلت نداد جوابش رو بدم از تو اتاق، رفت.

هوفی کشیدم و از اتاق زدم بیرون جانیار جلیقه به تن منتظرم تو سالن سرپا بود.

بی حرف با دیدنم در ورودی رو باز کرد و خم شد و کتونی های مشکی رنگش رو پوشید.

منم کتونی از جاکفشی برداشتم و پشت سرش پوشیدم و در رو بستم.

گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و به راه افتادیم.

سوار ماشینش یک و با کلاسش شدم و تکیه به صندلی ماشین زدم.

بی حرف به راه افتاد و من بی حرف به خیابون ای شلوغ شهر چشم دوختم.

- بعد از یک ربع جل وی یه کافه رستوران ایستاد و گفت:

- بیا پاین.

نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم و پیش خودم پچ زدم:

نمیگفت میخواستم تا عید سال دیگه اینجا بشینم خب...

نگاهم کرد شک ندارم شنید چی گفتم اما از اونجا که اعصاب نداشت اون زبون ۲۰۰ گرمی رو تکون بده، سری به طرفین تکون داد و پیاده شد.

منم پیاده شدم و در رو بستم و همراه هم وارد کافه ش دیم.

نشستیم چیزی نگفت منم اعصابش رو نداشتم و بی حرف به در و دیوار مدرن و زرشکی رنگ کافه نگاه کردم.

گارسون اومد:

- خوش اوم دید چی میل دارید. ؟ جانیار گفت:

- من قهوه اسپرسو با بیسکویت.

نگاهش کردم منتظر به من نگاه کردم یکردن گفتم:

- هات چاکلت با یه برش کیک کاکائویی.

گارسون سری خم کرد و رفت.

جانیار نگاهم کرد:

- کاکائو زیاد برات خوب نیست.

یه ت ای ابروم بالا رفت:

- تو قهوه سفارش دادی من حرفی زدم؟ گردش رو کمی مایل به چپ کرد و گفت:



- من از تو نظر نخواستم که چی سفارش بدم چی سفارش ندم...

حق به جانب گفتم:

- نه که من نظر خواستم!

شونه هاش رو کم ی بالا انداخت و دور و بر رو در حالی که چشماش رو یکم تنگ کرده بود نگاه کرد و گفت:

- به عنوان پزشک گفتم.

داغ دلم رو تازه کرد:

- اوه بله جناب سرگرد.

جوری سرش رو م یخ به طرفم چرخوند و اخماش رو تو هم کشید که شک ندارم خودم رو خراب کردم بهش می اومد این همه جذبه:

- دیگه این لفظ رو اینقدر راحت به کار نبر فهمیدی ؟

- من...

نزاقت حرفم به آخر برسه از پشت فک قفل شدش گفت:

- فهمیدی ؟

آهسته سرم رو تگون دادم و حرفی نزد.

ادامه داد:

- همه چیز رو یا ب اید شکافت بر ای تو یا دو سه بار تکرار کرد پوستت سفیده حتما درصدی، کم خونی داری دائم هرچی که به کاکائو مربوطه میخوری اون شب تو خونتون شکلات کاکائ و بی ش یربنی های روی م یز کاکائ

وی...

به خودم مسلط شدم و آروم گفتم:

بله جناب ...

با ز اخم کرد آروم سرم رو جلو بردم و زمزمه کردم:

- چشمتا وقتی اخم میکنی بیشتر به سرگردا شبیه!

لباش رو با اخم جمع کرد و فکش رو فشار داد و نفس تن دی کشید، سفارشات رو آوردن روی میز گذاشتن و با گفتن چ یزی لازم ندارید و تکنون سر جانیار، رفتن...

لب باز کردم:

- حتم دارم رادفر تا یک روز قبل از مرگش هم برای من و خواهرم تره هم خورد نمیکرده آخره عمری گفته چ یکار کنم که زهرم رو به محمد و زنش ریخته باشم که اون وصیت شیک اومده تو ذهن مسمومش.

جانیار سر تکنون داد و گفت:

- ای ن موضوع رو درست میگی از شما خوشش نمی اومد مخصوصا از مادرت اما نمیدونم چی شد یهو اصلا ... باید بگم شوکه شد م.

پوزخندی زد و گفتم:

- خوب شد یکی به مراد دلش رسید تو این داستان.

جانیار سوالی نگاهم کرد و منتظر موند تا ادامه بدم هوفی کشیدم و پشت چشمی نازک کردم:

- رادفر روم یگم! خوشگل به خاک نشوند زندگی من رو. نم یدونم چرا تو رو هم بیچاره کرد.

جانیار هم پوزخند زد و آروم گفت:

- من مثل تو سخت نمیگ یرم حتما چیزی هست که این اتفاق افتاد.

زمزمه میکنم:

- نمیاد بهت به قسمت اعتقاد داشته باشی!

- چشمش یه جویری روی صورتم چرخید که اعتراف کردم چشمش فوق العاده است وقتی به آدم خیره میشه...
نگاهش کردم مرموز بود، سخت میشد ازش حرف کشید.

بعد از خوردن قهوه و خوردن هاتچاکلتم از کافه خارج شدم.

سوار ماشین که شدیم گفتم:

- من رو ببر خونه لطفا.

چیزی نگفت و استارت زد تا خونه حرفی نزد و حرفی نزد خسته شدم بس حرف زدم و اون یا توبیخم کرد یا اخم کرد یا یه کلمه ای جواب داد ؛ دم در ترمز زد در حال پیاده شدن گفتم:

- بالا نمی ای ؟

کوتاه سری تکون داد و من پ یاده شدم و گفتم:

- ممنون خداافظ.

کلید انداختم و در رو باز کردم اونم تکاف کشید و رفت.

دو روزی میشد که اصلا خبری ازش نبود

مهم نبود بهتر خوشحال بودم که فهمیده اس و میدونه ما حرفی بجز کل کل نداریم.

صنم از سر ویس بهداشتی خارج شد :

صبح بخیر.

در حالی که از راه رو خارج میشدم و به طرف آشپزخونه م یرفتم گفتم:

- ظهر بخیر چقدر میخوابی تو.

جوابی نداد میز صبحانه رو چیده بودم دستم رو به صندلی گرفتم و نشستم اونم رو به روم نشست گفتم:

- چرا انقدر زرد شده رنگ پوستت ؟ صنم انگار فرار میکرد ازم آروم گفتم:

- نمیدونم فکر کنم یه هفته اس خیلی تم رین دارم به خودم نمیرسم اینطوری شدم؛ باید یکم تقویت کنم.

سری تکون دادم و لقمه ای به دهن بردم و با دهن پر گفتم:

- میبینی من یه مدت حواسم بهت نیست گیر بدبختی خودم افتادم، چرا توام از خودت و خوردوخوراک قافل م
یشی صنم.

سری تکون داد و چشم دزدی د

یکم که خورد از پشت م یز بلند شد و گفت:

- من ب اید برم تا خونه رها یه سری فلش و سی دی دارم دستش تا نرم بگ یرم اونم نمیاره، برم بگ یرم م یام.

- میخوای باهات ب یام ؟ س ریع گفتم:

- نه خودمم ب اید زودتر برگردم برم یه دوش بگیرم.

سری تکون دادم و گفتم:

- مواظب خودت باش آبی.

نگاهم کرد و چشماش پر از حرف شد و گفت:

- خیلی وقته بهم نگفتی آبی!

لبخند پر مهربانی زد به خواهری که خی لی وقته منتظره آب جی گفتم!

به طرف اتاقش رفت و مانتو پانچی با شال مشکی پوشید و سریع از خونه زد بیرون.

میز رو جمع کردم صدای زنگ اف اف بلند شد زمزمه کردم:

- چقدر زود برگشتی.

جلوی اف اف که ایستادم با دیدن جانیار و جاوید جا خوردم.

در روزم ، دویدم سمت اتاقم س ریع لباس آستین دار گشادی پوشیدم و از اتاقم خارج شدم.

در ورودی رو باز کردم و دیدم پشت درن.

- سلام.

جانیار سر تگون داد و جاوید با لبخند گفت:

- قشنگ تابلوئه جا خوردی ها!

تک خنده ای کردم و گفتم:

مسخره ب یا تو.

کتونی هاشون رو در آوردن و وارد شدن.

جاوی د سریع گفت:

- کو پس ای ن ننه عروس ؟

وصیت

وصال

نایس مانی

لبخند زدم:

- میاد تا نیم ساعت دیگه.

نشستن و منم تند تند براشون چای ریختم و به سالن برگشتم.

سینی رو روی ز جلوشون گذاشتم و گفتم:

- خیر باشه ؟

جاوی د لبخند زد و اشاره زد به جانیار:

- خیره، ماشینش رو میخوام بگیرم ازش گفت تا اینجا ب یارمش بزارمش و برم که منم گفتم زشته چایی نخورده برم.

لبخندم کش اومد:

- خودت ماشین نداری مگه ؟ جاوی د چشم و ابروی اومد و گفت:

- لندکروز نه ندا ریم.

تک خنده ای کردم و به جانیار که تو سکوت به سینی چایی چشم دوخته بود نگاهی انداختم.

در حالی که بلندم یشدم گفتم:

- شما بخورید من باید ماشین لباسشویی روشن کنم صنم عصر کلاس داره لباس هاش باید شسته شه یاد م رفته.

جاوی د باز به حرف اومد:

- اشکال نداره راحت باش.

به طرف اتاق رفتم جز سلام آرومش حرفی از دهنش امروز خارج نشد.

لباس های صنم رو تند تند جدا کردم و به خودم و حافظه ام لعنت فرستادم حالا که مهمون تو خونه اس من

یاد لباسش وی افتادم.

مانتوش رو از پشت در برداشتم و به طرف سالن رفتم جا وید و جانیار در حال چایی خوردن بودن با عجله به آشپزخونه رفتم.

جلوی ماشی ن نشستم و چتری هام رو عقب فرستادم و تند تند جیب های صنم رو گشتم دائم سوئیچ ماشین بدبختش می گرفت تو ماشین.

از جیب شلوارش کارت یه کافه رو در آوردم و پرتش کردم رو این، جیب مانتوش.

دستم به یه چیز گرد خوردم.

با کنجکاو و اخم ای که یکم تو هم رفته بود دستی به جیبش بردم و با کشیدن بیرون اون شی،

نفس کشیدن یادم رفت...

مشت محکمی به قلبم زدم و هعی بلن دی کشیدم تا بلکه هوایی به ریه ام برسه اما بی فایده بود اشکام سرا زیر شده بود انگار کسی دستش رو محکم به گلویم فشار می داد تا نفسم بالا نیاد که ای کاش بالا نیاد.

هیعی بعدی دیدم جاوی د اول دوید سمت آشپزخونه و بعد جانیار.

جاوی د کنارم رویه زانو نشست صداش نمی اومد اما لبهاش تند تند تکون میخورد جان یار با وحشت کنارم نشست و محکم زد پشتم و داد زد:

- نفس بکش.

جونم داشت بالا می اومد با هق اول گریه ام هوا رو محکم وارد ریه ام کردم جوری که تمام قفسه سینه ام درد رو به خودش هدیه کرد

نفسم که بالا اومد پای پ رو پرت کردم وسط آشپزخونه جا وید با چشمایی که داشت از کاسه در می اومد اون یکی

زانوش هم محکم به زمین خورد و من از ته دل داد زدم:

- یا فاطمه زهرا...

جانیارم منگ شده فقط به من و پا یپ نگاه میکرد.

با ز جیغ زدم:

- یا فاطمه زهرا...

و هر دو دستم رو محکم به صورتم کوب یدم جانیار به خودش اومد دست بلند کرد و س ریع و محکم دستام رو گرفت و گفت:

- چیزی نیست.

نگاهش کردم تقلا کردم دستام رو آزاد کنم اما ول نمیکرد زور داشت قلدر.

حق داشت نمیدونست خونه خرابی یعنی چی نمیدونست شیشه پ ایپ پیدا کردن تو جیب مانت وی سبز یشمی لعنت شده یعنی چی...

سرم رو به کابینت کوبیدم و هق هق ام بلند شد.

جاوی د دستش روب ین کابینت و سرم قرار داد سرم خورد به دستش.

اف اف صداش بلند شد، خودش بود.

جاوی د بلند شد و در رو باز کرد و برگشت به آشپزخونه.

صنم وارد شد نمی دیدمش صد اش اومد:

- ببخشید کلید نبرده بودم.

انگار کتونی ها و س ینی چایی رو دیده بود که به طرف آشپزخونه اومد با دیدن ما تو اون وضع رنگش مثل گچ سفید شد و قالب تهی کرد که کیسه مشکی رنگ از دستش افتاد و خیز برداشتم و به طرفش هجوم بردم که چند قدم عقب رفت.

جاوی د جلوم رو گرفت جانیار اما همونجا نشست و فقط گردن چرخوند و نگاه کرد.

داد زدم به آنی طعم آهن خون رو گلوم احساس کردم:

- لعنت بهم که فکر میکردم بزرگ ش دی. تف به شرف

برگشتم آشپزخانه و از جلوی جانیار پ ایپ رو کندم و به خشونت به طرفش پرت کردم جا خالی نداد فقط اشک م ی ریخت و نگاهم میکرد ؛ پ ایپ به دیوار خورد و هزار تیکه شد.

جلو رفتم و این بار جانیار بلند شد و کنارم ایستاد آروم گفت:

- حرف م یزنیم آروم باش.

به دست به صنم اشاره کردم و گفتم:

- با این حرف بزnm؟ این حرف حال یش میشد حرفای محمد رو گوش میگرفت حرفای بابای که جونمون بود مادری که الگومون بود.

برگشتم سمتش:

- آشغال تو دست من سیگار ندا دی ؟

هق هق کرد و فقط نگاهم میکرد من ادامه داد:

- نوشیدنی نمیخوردی ؟

به طرف کابینت چرخیدم و درش رو با ضرب باز کردم و ش یشه نوشیدنی رو بیرون آوردم باز به سالن رفتم و داد زدم:

- ای ن رو که خور دی گفتم جمعش کن؛ گفتم کمتر؛ گفتم من پامو تو این خونه میزارم نبینمش گفتم چشم...

چیه هار شدی میخوای برای من شیشه ام امتحان کنی ؟ میخوای گند بزنی به زندگی نفرین شده من بی کس و کار ؟ جاوی د نز دیکم شد:

- داری خیلی زیاده روی میکنی بزار حرف بزنه.

رو مبل نشستم جا نیار بالا سرم ایستاد و جاوی دی که دست خشک شده ی صنم رو گرفت و رو مبل با فاصله از من نشوند.

صنم اشک م پریخت صورتش سرخ شده بود نگاهم کرد و با حق حق گفت :

- بیجا کردم.

دوتا دستم رو تو موهام بردم و با حرص چتری هام رو عقب فرستادم.

گفتم:

- چند وقته تو کثافت جولون میدی ؟ زمزمه اش رو به سختی شنیدم که گفت:

- یک هفته.

جاوی د جل وی مبلی که اون نشسته بود زانو زد و گفت:

- چرا خب ؟

به جاوید نگاه کرد مثل بچه های بی سر پناه و مظلوم گفت:

- من... من نمیخواستم تو مهمونی دو هفته پیش بهم دادن فکرشم نمیکردم باز سر یک هفته دلم بخواد امتحان کنم. اصلا ...

رو کرد سمتم:

- ساغر من توجه تو رو میخوام نمیتونم ، من ب اید تو بالا سرم باشه تو تو زندگی یم خیلی خودت رو کم رنگ کردی ساغر بهت احتیاج داشتم.

به جانیار که بالا سرم بود و جاوید نگاه کردم و گفتم:

- واسه تبرئه خودش ببین چه لجنی به هم میبافه. من ی ه قدم ازت دور نشم که خودت رو نابود میکنی؟ به جهنم اگه این همه ضعیف بودی و من نمیدونستم تو دیگ ه خواهر من نیستی؛ تموم شد. یعنی من اینی که تربیت پدر مادرمه رو نمیشناسم.

همین حرفم باعث شد به طرفم هجوم بیاره جاوی د بلند شد و پشت سرش جلو اومد.

جلو پام زانو زد و با حق حق گفت:

- لعنت بهم؛ غلط کردم ساغر بگو بمیر، بگو ترو به علی قسم اما نگو خواهرم ن یستی. من دق میکنم.

چشم چرخوندم باز اشکام سرازیر شد به تکه ه ای شیشه نگاه کردم و بهشون اشاره زدم و گفتم:

- هر وقت تونستی اون تیکه ها رو مثل اول کنی ساغرم د یدش نسبت به تو همون میشه. منو شرمنده محمد و نا زی کردی! تو شرمنده ام کردی خدا ازت نگذره.

حق حق کرد و حق حق کردم.

لیوانی آب جلوم گرفته شد به دستش نگاه کردم و در آخر رسیدم به صورت برافروخته شخصی که سخت اخم داشت اما چشماش نگران بود.

تو هم ین هجلی که افتاده بودم اول ین بار بود این چشمارو نگران د یدم، اولین بار بود شد حس تو این چشما رو خوند...

آب رو گرفتم و قلب ی خوردم و روی میز گذاشتم ل یوان رو.

صنم اروم با صدای خش دارش گفت:

- ببخشید من اصلا اعت یاد پیدا نکردم من فقط خواستم باز امتحان کنم هنوز به چهار بار نرسیده شرمندت شدم بزرگی کن مثل همیشه تو دستم رو بگیر مادری کن پد ری کن بزرگی کن.

نگاهش کردم باگ ریه گفت:

- خیلی دوستت دارم فقط نگو نمیخو ای منو ببینی که دق میکنم هم ین حالا...

جاوی د رو برگردوند و دستی تو موهاش برد...

من اما سر خواهری رو بغل کردم که مثل گنجشک های بی پناه با بال شکسته زیر بارون رها شده بود...

کی مقصر بود؟ من

؟ صنم ؟ رادفر

بزرگ ؟ کی مقصر

بود ؟

تو بغلم زمزمه کرد:

- من اشتباه کردم تو ببخش مثل هم یشه.

اشکام رو پاک کردم و از بغلم بیرون آوردمش آروم پیشونیش رو بوسیدم و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

- من ازت قافل بودم راست میگی اما دلیل نمیشد به راحتی کمر به نابودی خودت ببندی! شایده من مردم تو باید بزرگ شوی زندگی کردن رو درست بلد شوی...

جاوی د جلو اومد و کنار من که رو مبل بودم نشست و گفت:

- ننه عروس اومد ابروش رو درست کنه زد چشمش هم در آورد.

صنم اما مثل همیشه زبون بازی نکرد و با خجالت فقط سر به زیر انداخت.

جاوی د رو به جانپار آروم گفت:

- لازم به کمپ هست ؟

جانپار نگاهی به صنم کرد که با وحشت به لباس نگاه میکرد ؛ با صدای خش دار گفت:

- فکر نمیکنم اما به مراقبت شدی دنیا ز داره. تو خونه ام میشه ترک کرد.

صنم پلک محکمی زد و آروم گفت:

- هیچ وقت فکرشم نمیکردم تو این خط بیوفتم.

نگاهم بهش افتاد راست میگفت هیچ کدوممون فکرش رو نمیکردیم...

جانیار آهسته گفت:

- باهات کار دارم ساغر.

برگشتم سمتش الان باهام کار داشت... تو این وضع یت؟ پس فکر کردی بعد از دو بر ای چی پیداش شده لابد عاشق چشم و ابروم شده.

وقتی میگه باهات کار دارم کارش خصوصی ه

بلند شدم و کجکی از جلوی صنم گذشتم و به طرف اتاقم رفتم از سنگینی نگاهش روم حس کردم پا به پامه ...

وارد اتاق شدم و او لین کاری که کردم پرده اتاق رو کنار زدم افتاب تو اتاق پهن شد. روی تخت نشستم کنارم رو تخت نشست.

چشمش به دیوار خورد به عکس بزرگ روی شاسی من!

خیلی با دقت به عکس نگاه کرد انقدر دقت داشت که احساس کردم داره با چشمش عکسم رو میکشه تو ذهنش.

چند دقیقه ای گذشت خواستم به حرف پیام که آروم گفت:

- عکس قشنگی ...

نمیدونستم باید تشکر کنم یا خرص بخورم من تو تشنج اعصابم آقا برای عکس من نظرها ی درخشان روم یکنه؛

چی بگم الان؟ سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

- نگران ی ؟

دست رو زخم دلم گذاشته بود، الان نگران ت رین این شهر من بودم، بغض کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

- خوبم.

آروم با صدایی که فرا تر از حد معمول خوش طنینه زمزمه کرد:

- نگران خواهر نباشی نگران کی باشی.

قطره اشکم و سر به زیر انداختنم و ادامه دادنش:

- بهت نمیاد گریه، یعنی از اول اینطوری ندیدمت همیشه با اون زیبون شیش متریت رو اعصاب من اسکی رفتی

یعنی مهارت جالبی رو خرابی اعصاب داری) و در ادامه تاکید کرد:

- شاید فقط اعصاب من!

نگاهش کردم قطره اشک دوم رسوا شدن امروز جلوی پسر ای عمو مهران انگار جزو واجبات بود.

زمزمه کردم باز با صدایی که از ته چاه در می اومد و کپ گرفته بود:

- صنم تنها دارایی من، من سر دارایی هام قمار نمیکنم، نمیبازم، برنده مییونی که عزیزم رو شرط کرده باشن منم.

یه ت ای ابروش بالا رفت و آروم گفت:

- برنده میدونی ای باهام؟ جا خوردم فهمید و ادامه داد:


- ماموریتم قطعی شده شاید یک هفته یک سال... کمتر و بیشترش رو هیچ کس تا این نمیکنه.

نگاهش کردم و به در اتاق و سالن اشاره زدم:

- الان ن دی دی میدون جنگ رو؟ بابابزرگت به خواسته اش رسیده و من رو کاملاً نابود کرده من از پایه و اساس

ریختم، حالا ازم میخوای خیلی راحت باهات بیام؟ شونه ای بالا انداخت:

- من اصرار نکردم، برای حرف و حدیث ها مخصوصاً مالک ی گفتم! اون حتماً پ یگیر اومدنت با من میشه... من به مامان اینا گفتم سمینار دارم کیش، اما مامو ریتم تو کیشه.

چشمام داشت از کاسه در می اومد عاشق زندگی پر پیچ و خمم شدم این چه وضعیه؟! 

اروم گفتم:

- حرف و حدیث ها با من؛ روی دوش من، من نمیتونم صنم رو ول کنم و باهات بیام! سر به زیر انداخت آهسته گفت:

- هر طور م یلته اما... اگر خونه آقا بزرگ رفتی جلوی شهلا عمو مهرداد و مال کی که گاهی اونجاست کمی راجبم حرف بزن و چم یدونم شما زن ها بهتر میدونید؛ کاری نکن مالکی دنباله کار رو بگ یره.

آروم گفتم:

- سعی میکنم.

بلند شد و به طرف در رفت خواست در رو باز کنه که ایستاد و برگشت آروم گفت:

- برای نوه رادفر هم برگشتم یه فکری میکنیم.

سرخ شدم چه فکری داریم که بکنیم مرد مومن؟ این چه حرفی بود!

در رو باز کرد خواست خارج شه که گفتم:

- جانیار من با نجابتم معامله نمیکنم؛ آبرو و شخصیتت رو پای ای ن وصیت گذاشتم اما...

آرومتر از همیشه گفتم:

- هر وقت دستم بهت خورد خط و نشون بکش، برگشتم یه ترتیبی میدم که یا من یا تو بچمون نمیشه یه سری برگه م یدم مالکی تا مجابش کنم که ما ازدواج کردیم میراث رو بدن اما نوه ای در کار نیست.

نفس راحتی کشیدم و اون از در خارج شد.

(سوم شخص)

با رفتن جان یار و ساغر معذب بود، فکرش را هم نمیکرد اینگونه این رسوایی نزد جاوید بی آبرویش کند.

پشیمان تر از قبل روی زمین نشست و روی آن که سر بلند کند و جاوید را ببیند نداشت. صدای جاوید داورا به خود آورد:

- بهت نمی اومد با این همه وابستگی ی کار دست خودت بدی.

بغض کرده بود به ناچار با آب دهن فرو داد تا آبرویش بی ش از پیش حراج نشده:

- خودمم ایی که اینجا نشسته رو نم یشناسم.

جاوید دتکانی به خود داد و از روی مبل پائین آمد و کنارش نشست:

- تو همیشه حمایت خواهرت رو داری پس لازم نیست شرمنده باشی اتفاق می افته!
خوبه که زود آدم خودش رو جمع و جور کنه کنار بکشه.

نگاهش کرد بالاخره چشماش را دوخت به چشمان کسی که از رویش شرمگین بود:

- من بچگی کردم درست مثل همیشه ساغر بزرگی کرد درست مثل همیشه، اگر نبود دوام نمی آوردم تو مردم بی دلی که راحت انگ به دختری میزنن که پدر نداره و مادر نداره، م یرقصه و م یخنده و گاهی... س یگار م یکشه. اما میترسم از انفجار سونامی که تو وجود خواهرمه میترسم، صبورمه ساکته از سونامی که تو وجودشه میترسم، سازش و صبوری کار دختر ای لوس نازی نبود روزگار جوری با ما رفتار کرد که خودمون آق ای خودمون باشیم، و صیت آقا بزرگت کاری با خواهرم کرد که با مداد قرمز دور رویاهای شیک و دخترونه اش خط بکشه و دم نزنه جواب پس دادن اون دنی ای آقا بزرگت...

هیئات!

جاوی د زل میزند به دختر مجهولی که تا به حال مثلش را ج ای ندیده این دخ تر همان است که جاوید را مسخ کرده با آن قر و اطوارش در صفحه اینستاگرامش! با آن کامنت های قربان صدقه هایش و طرفداره ایش! جاوید درمانده این دو خواهره به هم وابسته فقط در جواب صنم به او خیره می شود .

صد ای در اتاق آمد؛ کسی در را باز کرد در اتاق که باز شد جانیار خارج شد و ک می جلو آمد، جاوید و صنم به خود آمدند هر دو بلند شدند جانیار دستش را پا ین برد، سویچ ماشین را به قصد پرت کردن به طرف جاوید هدف گرفت سویچ را پرت کرد جاوید دست بالا برد و س و یچ را در هوا قاپید، جانیار گفت:

- بیا اینم سویچ من باید برم.

در همین لحظه خروج ساغر از اتاق و چهره مبهم و خالی از هر تفاوتی گفت:

- بمون ناهار.

جانیار نگاهش کرد و آهسته گفت:

- ممنون.

و به طرف در رفت ساغر انگار چیزی اذیتش میکرد و دودل بود؛ اما دل به دریا زد و تا دم در رفت جانیار خم شد و کفشش را پوشید کمر که راست کرد سوشترش را درست کرد و چشمش به ساغر افتاد سوالی نگاهش کرد.

ساجر هم دید منتظر به لبانش چشم دوخته جوری لب زد که جانیار از پشت صدای نامفهوم و ک یمپش دستگ یرش شود که چه میگوید:

- ای ن موضوع بین خودمون بمونه لطفا.

جانیار با شصت دست چپش روی ابروی چپ اش دستی کشید و گفت:

- بهتره دمنوش بخوری... خداحافظ.

به طرف پله ها رفت.

ساجر در دل پوزخندی به خود زد چه فکری میکرد؟ این که آرام مرموز خواهرش را رسوا کند؟ محال بود!

(ساغر)

عقب گرد کردم و در رو بستم.

صد ای جاوی د بلند شد:

- نبند منم میخوام برم یواش یواش.

ابر وی تو هم کش یدم:

- حالا عجله ات چیه؟ بمون ناهار بخور بعد برو.

جاوی د دستی داخل موه ای کوتاه شده و مرتبش برد و گفت:

- من قرار دارم حالاشم دیر کردم.

صنم بُغ کرده سر به زیر انداخته بود و حرفی نمیزد...

جاوی د به طرف در اومد و آهسته گفت:

- هوادارش باش الان فقط هو ای تو آرومش میکنه، حرف ای تو، سرزنش کاری از پیش نمیره خواهر باش براش

سنگین رنگین بهش بگوراه چیه چاه چیه، مثل تمام این سالها که ازت مثل یه اسطوره حرف م یزنه براش باش.

لبخند نصفه نیمه ای زدم خواهرم ش یشه مصرف میکرد و من هنوز لبخند زدن بلد بودم این بر ای من ننگ بود.

اما محکم بودن بر ای صنم الان به کارم می اومد.

جاوی د با لبخند عمیقی برگشت سمت صنم و گفت:

- فعلاً ننه عروس.

صنم هم وانمود کرد داره لبخند میزنه اما هنوز هم خودش تو شوک بود.

جاوی د از در خونه خارج شد بعد از بدرقه اش در رو بستم و به سالن برگشتم .

سینی چ ای که برای بچه ها آورده بودم رو برداشتم در حال ی که به آشپزخونه م یرفتم به صنم گفتم:

- ناهار چی درست کنم؟ آهسته گفت:

- هرچی درست کردی فرقی نمیکنه.

برگشتم به زمین خیره شده بود و تو فکر بود:

- برویه دوش بگی ر منم یکم برنج میزارم ناگت توف ریزر داریم.

سری تگون داد و به طرف اتاقش رفت و بعدم حموم تو راهرو.

از فرصت استفاده کردم جاروبرقی رو زدم به برق و تیکه های شیشه رو جمع کردم.

کارم که تموم شد برنجم رو درست کردم و صنم هم از حموم اومد.

با لبخند و صدای خروسیم گفتم:

- عافیت باشه.

-مرسی.

هنوز دهن باز کردم حرف بزنم که گوش یم روی کانتر زنگ خورد

صنم که نزدیک بود گوشی رو برداشت و اومد سمتم گوشی رو به دستم داد بهش گفتم:

- برو لباس بپوش سرما نخوری.

پلکی زد و به اتاقش رفت؛ به صفحه گوشی نگاه کردم خانم بزرگ... اتصال رو زدم و گوشی رو دم گوش بردم:

- سلام خویین ؟

- سلام مادر تو خوبی دور چشمتا بگردم.

حالا بلد بودن دور چشم ای بگردن که میگن شبیه محمده ...

- ممنونم شما خویین؟ عمو مهران و زن عمو خوبن؟ خانم بزرگ گفت:

- همه خوبن مادر، چقدر صدات گرفته دخترم سرماخور دی؟

- نه خانم بزرگ حساسیته چیزی نیست.

- دمنوش بخور مادر مراقبت کن از خودت؛ ببینم حتما ب اید شمارو دعوت کنیم تا خونه مادر بزرگتون بی اید؟ چرا
یه سر به ما نم یزنید؟

(تازه هم رو دیدم اما انگار کافی نبود)

- چشم خانم بزرگ حتما خدمت میرسیم.

- پس میگم اختر شام درست کنه؟ فکم رو فشار دادم و س ریع گفتم:

- حالا عجله ای نیست ما فرداشب مزاحمتون میشیم.

صداش بلند شد:

- خیلی ام عجله ایه، اون از اون شوهر بی معرفت که مثل س ایه م یاد و میره اینم از تو... امشب منتظرتونم به
صنم سلام برسون.

- چشم خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم صنم لباس پوشید ه وارد آشپزخونه شد:

- کی بود؟

- خانم بزرگ، شام اونجا دعوتیم.

صنم چیزی نگفت زیا دی ساکت بود، اما بهتر بود الان پاپ یش نشم.

بعد از ناهار روی کانپه دراز کشیدم که یه چرتی بزنم صنم هم هنزفری به گوش داشت میرقصید من که صدای آهنگ رو نمیشنیدم خیلی حرکاتش مضحک بود.

چشمام گرم شد...

رژلب مخملی صورتی چرک رو روی لبم میزون کردم یه ذره بزنه بیرون فوری خشک میشه و آرایش رو بهم میزنه.

ریملم رو ترمیم کردم و ابروه ای دخترونه و پهنم رو که به رنگ قه و بی روشن بود رو با مداد ابرو قاب گرفتم.

تیپ سرتا پا مشکی زدم و از اتاق زدم بیرون.

صنم هم آماده تو سالن بود و داشت از خودش سلفی میگرفت حالش خیلی بهتر بود خداروشکر.

صنم یه لحظه نگاهم کرد و سوتی کشید:

- به به تو آرایش میبینم افراط کردی چه خوشگل شدی با اون شال مشکی مخملت.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو که خوشگل تر شدی با اون بارونی بلندت.

پشت چشمی نازک کرد دلم بر ای همی ن کاراش تنگ شده بود و خبر نداشتم.

صنم گفت:

- جانیار میدونه شام اونج ایم؟ بد نشه ما بریم اونجا اون نباشه یهو؟

راست میگفت س روی ع گوشیم رو برداشتم و رو اسمش که اولین مخاطبم بود دس تی کشیدم، "آروم مرموز" اتصال رو زدم.

بوق دوم جواب داد:

- بله؟

از ظهر که به گفته اش دمنوش خورده بودم حالم صدام خوب بود اما هنوز هم خش دار بود:

- سلام جانیار.

- سلام.

تنها مرد یک کلمه ای این روزهام!

- میگم شام خونه شمام خانم بزرگ دعوت کرده م بدون ی ؟

- نه خبر نداشتم.

- کج ای تو الان ؟

- من نزدیک میدون تجریشم. جاوید ماشینم رو برده ماشین خودشم تعمیرگاه شما بری د من طول میکشه تا ماشین بگیرم و ب یام.

- بمون میدون تجریش میام دنبالت.

نفس آرومی کشید و گفت:

- نمیخواه دختر من خودم م یام.

- من راه افتادم خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. با صنم در رو بست یم و کتونی پوشی دی م از پله ها پایین اومدیم سوار 206 شد م

در رو صنم باز کرد و من ماشین ب یرون بردم. صنم در رو بستم و اونم سوار شد.

تکاف کشون به طرف میدون تجریش به راه افتادم.

تکاف کشون به طرف میدون تجریش به راه افتادم.

صنم دست دراز کرد و فلشش رو تو پخش گذاشت و آهن گی خارجی از شکیرا پلی شد.

حرفی بینمون رد و بدل نشد به آهنگ شکیرا گوش دادیم آهنگی که حتی یک کلمه اشم نمیفهمیدیم.

دورمیدون تج ریش ایستادم دیدمش داشت به ساعت مچی اش نگاه میکرد.

پام روروی گاز فشار دادم و جلوش ایستادم.

نگاهمون کرد.

من پیاده شدم صنم هم پیاده شد.

نگاهش اول رو صنم زوم شد:

- بهتری؟

صنم هم زمزمه بدک نیستمی از دهنش خارج شد.

صنم عقب نشست

ماشین رو دور زدم و روبه روش ایستادم. روی چشمم زوم کرد و نگاه دق یقی به صورتم انداخت اروم گفت:

- گفתי شام خونه ما این؟

سر تکون دادم اوهم کوتاهی گفت م آروم تر

زمزمه کرد:

- گفتم ش اید عروسی تشریف میب رید.

از جلوی چشم ای از حدقه بیرون زدم کنار رفت و خواست سوار ماشین شه که گفتم:

- سلیقه ات چی؟ هر روز عروسی دعوتی؟ خوب منظورم رو فهمید، نگاهم کرد و گفت:

- تو زنی، نه سلیقه ام!

سوار شد و من داغ کردم با لرزش دست در رو باز کردم و سوار شدم، استارت زد.

طول کشید تا مغزم حرفش رو هضم کنه.

چرخیدم و با دست ای شیشه رو پائین کشیدم؛ تکاف کشی د و به سرعت به راه افتاد خوب شد من یک م
زیاده روی کردم اون دوس دختره هفت رنگش چی؟ چرا به اون نمیگه...

صداش تو سرم اگو شد:

"گفتم ش اید عروس ی تشریف میب رید... " و

صدایی که چسبی د به دلم:

"تو زنی، نه سلیقه ه ام"

نگاهش نم یکردم یعنی اصلا روم نم یش د کاری باهام کرده بود که تمام قد جلوش آب شدم...

از جانبار خجالت م یکشیدم از شوهرم خجالت میکشیدم!

کلمه خنده دار شوه ر

!!صد ای گوشی ناآشنای تو ماشین پیچ ید که متعلق به جانبار بود گوشی رو از جیب داخل سوشرتش در

اورد و اتصال رو زد:

- چی شد تموم نشد؟

..-

کی بود که بی سلام و احوال پرسى بازجویش می کرد.؟

- تعمیرگاه تا هفت اینا بازه.

غلط نکنم جا وید بود

- من دارم میرم نم یخواد بی ای دنبال من.

....-

- خداف ظ

حوصله حرف زدن نداشت اصلا.

دم عمارت ترمز زد و با ریموت در رو باز کرد و داخل ح یاط شد.

سکوت امروز و امشب داشت دیگه خفه ام میکرد انگار اعتصاب بود همه سکوت کرده بودن.

از ماشینی هر سه پیاده شدیم...

هر سه شونه به شونه هم به طرف در ورودی قدم برداشتیم. صنم پا تند کرد و دو قدم جلو رفت و چرخید رو به روی ما ایستاد.

جا خوردم نگاهی به جانپار انداختم که دست تو جیب شلوار ایستاده بود و به صنم خیره بود؛

نگاهم رو روی صنم تنظیم کردم شال آبی کاربنی رنگش از سرش افتاده بود با زبون لبی تر کرد سربه زیر گفت:

- من آبرو برام نموند.

سر بلند کرد و به جانپار خیره شد:

- جلوی بزرگم بی ابرو شدم جلوی ساغر... کسی که حق داشت به گردنم، ازت میخوام مهر و موم شه زیونت نه به خاطر من، به خاطر ابروی خواهرم...

جانپار سرش چرخید به صنم نگاه میکردم اما متوجه سرجان یار شدم که نود درجه چرخید و روم زوم شد و در همون حال گفت:

- نفهمیدم راجب چی حرف میزنی؟

اینبار من با دیده تارم، به جانپار نگاه کردم که باز به صنم نگاه کرد که متعجب بهش خیره بود جانپار ادامه داد:

- من چ یزی یادم ن یست دختر هوا یک م سرده بهتره زودتر بریم.

صنم لبخند زد پلک زد قطره اشکش فرو ریخت و آروم گفت:

- برادری م یکنی.

جانیار دست دراز کرد و ضربه ارومی به بازوی صنم زد و یه قدم برداشت و از جلوی چشم ما گذشت و وارد

عمارت شد.

صنم چشم ازش گرفت کنار صنم رفتم و چرخید و باهم به راه افتادیم زمزمه اروم صنم:

- بهش میاد این همه مرد بودن.

و لبخند محو من... بهش می اومد این همه مرد بودن!

پا به پای هم وارد عمارت ش دیم.

همه به طرف ما چرخیدن اما عمو جلو اومد:

- من که دق کردم عروس.

لبخندم جمع شد کاش بفهمه عروسش من نیستم.

همزمان منو صنم رو بغل کرد گم شدی م تو اغوش مردی که بوی محمد رو داشت.

از بغلش بیرون اومدیم صنم گفت:

- دلت بر ای عروست تنگ شده بود مهران جون؟ ما جوجه اردک زشتیم؟ جاوی د از رو مبل بلند شد گوشی به

جیب برد و گفت:

- خدا یا... من م یگ م این همه، این به یکی خیلی شبیه اون شخص محترم کیه خودش رو کرد.

عمو گفت:

- اذیت نکن دخترم رو مر دیکه.

به طرف جمع قدم برداشتیم خم شدم و خانم بزرگ رو بوسیدم همینطور زن عمو رو.

صنم حالا که نزدی ک شده بود گفت:

- کشف مهمی کردی پروفیسور مزاحم تو و کشفیاتت نمیشم ننه عروس.

جاوی د خیره به صنم با ذوق سر تا پاش رو نگاه کرد.

صنم هم خجالت کشیده بود هم میخواست خودش رو از پانندازه:

- کشف جدیدت این همه خوشحالت کرده ؟

جاوی د لبخند مردونه ای زد:

- نه خوب که نگاهت میکنم میبینم عجبافه خدایی در حق جوجه اردک زشت.

صنم با حرص رو چرخوند گفت:

- قربون تو و اون کشفای شیکت.

تک خنده ای کردم و رو به عمو:

- جهان کجاست ؟

عمو در حال خندیدن گفت:

- با دوستاش رفتن کزدان .

سری تکون دادم جانیار رو دیدم که با گرمکن مشکی و تیشرت جذب مشکی ازپله هاپاین می اومد...

خانم بزرگ دلخور گفت:

- مادر یه سلامی بعلیه...-

جانیار جلو اومد و خم شد لب خانم بزرگ رو بوسید و گفت:

- تلفن ضروری بود مجبور بودم برم بالا س ریع.

عمو نگاهش کرد و گفت:

- واجب تر از خونوادت چی تو چنته داری ؟ جانیار بلند شد و رو به روی عمو ایستاد و گفت:

- خونوادم.

عمو لبخند زد و خانم بزرگ گفت:



مهران بچم رواذیت نکن. من شوخی میکنم رو کرد

سمت ما و ادامه داد:

- لباس عوض کنید مادر بی اید بشینید.

به طرف آویز نزدی که در رفتیم مانتو و شال آویزون کردی م و برگشتیم.

رومبل ها نشسته بودیم اختر چایی و شیرینی آورد.

چایی رو برداشتم و یه شی رینی هم تو بشقابم گذاشتم صنم هم

برداشت؛ به همه که تعارف کرد رفت.

خانم بزرگ بی مقدمه گفت:

- تو هم میری کیش ساغر جان؟

چشمم یکم گرد شد همه خبر داشتن انگار.

نگاهی به خانم بزرگ کردم از بس که هول بودم اولین چیزی که به زبونم اومد رو گفتم:

- شاید...

و چشمم افتاد به جانیار که سرش پای ن بود اما چشمش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

پلک طولانی زدم و نگاهی به خانم بزرگ کردم برای این که بحث تازه شروع شده رو تموم کنم گفتم:

- مهرداد و شهلا کجان؟

زن عمو جواب داد باعث شد بهش نگاه کنم با اون کت و دامن سرمه ای تو دل برو تر بود حتما که جاری خوبی بر

ای مامان میشد.

- مسافرتن هر دو با هم.

ابر وی بالا انداختم و حرفی نزد.

خانم بزرگ لب باز کرد:

- ساغر جان بهتره کم کم آماده باشی.

نگاهی به خانم بزرگ انداختم ادامه داد:

- عزیزم جان یار برگشت ب اید عروسی بگ یزید.

چشمام از کاسه که هیچ از صورتم جدا شد و افتاد کف پام چایی پ رید تو گلو و به سرفه افتاد م

صنم زد پشتم؛ یکی باید دهن باز صنم رو جمع میکرد.

سرفه ام که آرام تر شد به جانیار نگاه کردم که به خانم بزرگ نگاه میکرد انگار تازه این خبر رو میشنید چون گفت:

- بد نبود با منم مشورت میکردید.

خانم بزرگ به جانیا ر نگاه کرد و گفت:

- ما نم یتونیم جواب خاندان رادفر رو بدیم که چرا نوه ارشدمون عروسی نگرفته .

جانیار با حرص رو به عمو گفت:

- خیلی غرق نکر دیم خودمون رو؟ تو این موضوع که مردم چی میگن ؟ خانم بزرگ ج ای عمو گفت:

- تو یه دل یل قانع کننده بیار تابگیم چرا عروسی نمیک یزید.

جانیار به من نگاه کرد سری از تاسف تکون داد و گفت:

آینده من به درک آینده یه دختر رو مثل توپ بسکتبال پرت میکنید اینطرف و اونطرف ؟

چشمم به زمین افتاد پرت میکردن... به راحتی!

- خانم بزرگ لب باز کرد:

- آینده این دختر روزی تباه شد که آقا بزرگ بی فکریت این دختر رو به دام انداخت و شناسنامه ای که سیاه شد. حالا خودش نیست، (بغض داشت وقتی از هم بالینش حرف میزد دوستش داشت و این حقیقت محض بود) امامال کی هست...

عمو سری تکون داد و تا ید کرد جانبار

لب باز کرد:

- من ساغر رو میبرم کیش. به همه بگید ما رفتیم خارج کشور عروسی نمیگی ریم ترجیح دادیم ب ریم سفر خارجه.

صنم نگاهم کرد و گفت:

- پنبه رو از تو گوشات در بیار اینا دارن راجب تو حرف میزنن.

نگاه غمگینی به خواهرم کردم لب بهم دوختم رو آهسته باز کردم گفتم:

- من خیلی وقته تن به ... نگاهم رو چرخوندم و به جان یار نگاه کردم (توپ بسکتبال بودن دادم عروسی هم یه نمایش... سفر خارجه هم یه نمایش دیگه! مهم شناسنامه ای بود که ه ویتیم بود آینده ام بود بعد از شناسنامه تمام اتفاقات مثل یه نمایشه... یه تاتر با نمایشی که دو قربانی داره. اول یش من دوم یش پسر ارشد عمو مهران. لیوان چایی رو روی میز میزارم و بلند میشم ببخشیدی میگم و از عمارت بیرون میزنم کمی هوا بلعیدن لازم داشتم اکسیژن رسوندن به ریه های ناتوان ای روزهام نیاز داشتم.

کنار استخر ایستادم هوا سرد بود من بایه شومیز نازک تو این هوا ایستادن رو واجب میدونستم ی خ زدن افکارم رو دوست داشتم هوس یه نخ سیگار داشت دیوونه ام میکرد.

صدای فندک زدن شخصی درست یک قدم پشت سرم برگشتم قربانی دوم بود.

پوزخندی زدم.

سیگاری روشن کرد و درست کنارم لبه استخر ایستاد.

بوی سیگارش هوس س یگارم روح ریص تر کرده بود...

نگاهش کردم اونم با تیشرت اومده بود تو حیاط سرما انگار بر ای اون هم درست مثل من بی اهم یت بود.

آهسته زمزمه کردم:

- سیگار داری ؟

سیگارش رو با دو انگشت اشاره و وسط از لبش فاصله داد و دودش رو ب یرون فرستاد آهسته تر از من با صد ای بم شده اش گفت:

- صدات بهتره دمنوش خوردی ؟

بحث عوض کردن رو دوست داشت اما من کوتاه بیا نبودم:

- اگه نداری برم از تو کیفم بردارم.

نگاهم کرد اخم کمرنگی کرد و دست چپش رو داخل جیب شلوارش برد و گفت:

- فکر میکردم تف ری حی میکشی...

تفریحی میکشم. اما وقتی دلم میخواد از حرفای نگفته از داد ه ای نزده از ف ریاد های در دم خفه شده خلاص شم به س یگار پناه میبرم.

چشم تو صورتم چرخوند و آروم گفت:

- سر من داد بزن.

نگاهش کردم چی میگفت...

سیگارش رو پرت کرد تو آب نیمه کثی ف و پر از برگ استخر ،نگاهش کردم ادامه داد:

- گفتم داد بزنی.

به یقه گرد تیشرت مشکی رنگش خیره شدم و گفتم:

- لزومی نداره سر تو داد بزنی. تو مقصر داستان من نیستی!

از پشت فک قفل شدش سرش رویکم طرفم خم کرد و گفت:

- ای من بودم که گفتم باید قبول کنیم من بودم که آینده تو رو نادیده گرفتم من احمق حالا هم دست و پا ای خودم رو بستم هم آزادی و انتخاب تو رو ازت گرفتم.

چشمام رو سریع بالا بردم و یکم سرم رو بلند کردم و آرام گفتم:

- دست و پا بسته اس برای داشتن شرعی و قانونی شاداب درسته ؟

کمر صاف کرد و نگاه ازم برداشت و به درخت های پشت سرم نگاه کرد و آرام گفت:

- دست و پا برای تمرکز روی کارم بسته اس شاداب جایگاه خودش رو داره نیازی به قانونی شدن و شرعی شدنش نمیبینم ... البته فعلا...

از درون آتیش گرفتم چقدر خوب که از عشقش برای زنش میگفت.

لبم رو محکم به هم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم چرخیدم به طرف استخر و گفتم:

- چی شد سیگار نداری ؟

نگاهش باز روم چرخید و زمزمه کرد:

- سرده بیا بریم تو.

با حرص گفتم:

- تو برو به صنم بگو از تو کیفم یه نخ سیگار برام بیار ه.

با حرص بازوم رو گرفت و محکم چرخوندم طرف خودش روبه روی هم ایستاد یم گردنم آرتوروز م یگرفت حتما به مرور زمان...

این پسر قدش خی لی بلند بود خیلی بلندتر از خیلی...

نگاهم تو نگاه خشن و عصب یش حل میشد که باز با لحنی که خیلی سعی داشت آروم نشونش بده گفت:

- دختر این همه رو اعصاب من منج با زی نکن من اعصابم نمیکشه ... تا حالا چیزی رو دو بار تکرار نکردم نه تا وقتی که تو پات تو زندگیم باز شد حرص نده این همه کسی رو که وحشی شدنش ترسناکه.

بازوم رو محکم از دستش خارج کردم و به طرف در عمارت پا تند کردم و در همون حال با صدای نسبتا بلن دی گفتم:

- گفته بودم وحش ی شدن آدمای آروم رو دوست دارم ببین م... نگفته بودم ؟

با این حرفم برگشتم عکس العملش رو ببینم که دیدم دق یقا یک قدمی من داره راه م یاد دست دراز کرد و محکم دستم رو گرفت مجبور شدم ب ایستم، جلوم ایستام دو سانتی صورتم به طرف گوشم خم شد و با صدای بم و خش دارش گفت:

بترس دختر ازم، از ترسناک شدنم بترس...

چشمام رو محکم بستم گرم بود نفساش داشت کب ریت میزد به جونم، دستم رو از دستش ب یرون کش یدم و به طرف عمارت پرواز کردم... ای ن پسر نوبر بود.

طولی نکش ید که پشت سرم به راه افتاد وارد عمارت که ش دیدم جا وید با خنده گفت:

- چه کنیم؟ دهنمون رو ش یر ین کنیم ؟

چشمام گشاد شد. جانیارم با اخم ازپله ه ای لعنت شده ی این خونه بالا رفت.

- من جلو رفتم و به جمع برگشتم.

خانم بزرگ نگاهی به من کرد و گفت:

- مادر من خیر و صلاح رو میخوام از من دلگیر نشو.

لبخند غمگینی زدم مهم نیست کی صلاح من رو میخواد مهم منم که صلاح خودم رو نمیخوام.

عمو با خانم بزرگ و زنش بحثی رو شروع کرد و راجب اوضاع کارخونه و شرکت باهاشون حرف میزد...

صنم نگاهم کرد آهسته گفت:

- خوبی ؟

جاوی د اومد و نزدیکمون نشست رو به صنم گفت:

- تو چی ؟ تو خوب ی ؟

نگاهم بین صنم و جاوی د رد و بدل شد جاو یدم وقت گی ر آورده بود امشب صنم نگاهش کرد و

گفت:

- خوبم ممنون.

باز رو کرد سمت من:

- سردرد نداری ؟

جاوی د باز پرید تو حرفش:

- تو چی جای ت درد نمیکنه ؟

چشمی تو کاسه چرخوندم و باز به جاوید نگاه کردم، صنم خنده اش گرفته بود اما خودش رو کنترل کرد و رو به جاو

ید گفت:

- مفتش هم بودی تو ننه عروس رو نکردی ؟ جاوی د لبخند پهن و مردونه ای زد و آروم گفت:

- جاااان تو فقط کل کل کن.

با تعجب به جاوید نگاه کردم و صنم که با ح یرت به جاوید نگاه میکرد گفتم:

- خدا بخواد بزرگترش اینجا نشسته داری مثل دارکوب مخش رو میزنی.

جاوید نگاهی به من کرد و گفت:

- بزرگ اوئی درست اما زن داداش من ی مخ زدن چه عیبی داره تو الان ب اید در تلاش باشی بر ای آوردن ی ه جاری خوشگل و خوش بررو بر ای برادرشوهرت.

صنم که با دهن نیمه باز فقط به جاوی د نگاه میکرد آروم زمزمه کرد:

- پاشو ببینم، قرصاتو چپه رو خور دی داری هذیون میگی من و تو یه جمله هم کلام شیم جمله بعدی ی امو تو سرتون یست یا تو سر من. بلند شو...نقشه نریز!

جاوی د خندید عمو نگاهی به ما کرد و گفت:

- خوب پچ پچ میک نید جوونا بگید ماهم بخندیم ؟ جاوی د گفت:

والا داریم حالشون رو میپرسیم میگن به ما نظر داری بی شوهری بیداد م یکنه پدر من کم مونده بود برام مهریه بپرن تا عقدش کنم، باورت نمیشه چطوری داشت بر ای من پشت چشم نازک میکرد.

من که بالاخره بعد از امروز نحس یه خنده از ته دل کردم .صنم هم در حالی که از خجالت سرخ شده بود عصبی بلند شد و گفت:

- تیکه تیکه ات میکنم.

جاوی د بلند شد و در همون حال داد زد:

- یکی به این بگه من نمیخوام زن بگیرم.

و به سرعت دوید ..جاوید بدو صنم بدو.

جانپار هم از پله ها پاین اومد و با دیدن اونا چه عجب مایه لبخند قاقاقی رو لباش دیدیم.

زن عمو با خنده گفت:

- بیا مادر بشین چایت سرد شد بگم اختر برات بریزه.

اختر هم از آشپزخونه خارج شد و جلو اومد فنجان جانپار رو برداشت و به آشپزخونه برد.

جانپار هم در حالی که به جاوی د نگاه میکرد جلو اومد، نشست.

زیادی تو دار بود تو خودش بود و به کوزه بزرگ کنار سالن نگاه میکرد و لام تا کام حرف نمیزد.

طولی نکشید که اختر چایش رو آورد.

صنم در حالی که نفس نفس میزد جلو اومد و رو مبلی سر جای قبلیش نشست و گفت:

- چه انرژی داره این بشر.

بعدش دستی به پیشونیش کشید و بی نیبالا کشید. مضطرب بهش چشم دوختم خدا بخیر کنه امشب رو؛

نکنه بدن درد صنم شروع شه!!

نگاه پر از اضطرابم رو به جانپار دوختم که در کمال ناباوری چشماش رو من بود با دیدن چشمام پلک ارومی زد.

اسوده خاطر شدن فقط بایه پلک زدن که ممکن نبود؟ بود؟

جاوید در حالیکه نفس نفس میزد اومد و نشست و یکم از چایی سرد شدش خورد و گفت:

- اگه قول بدی یکم خونه داری و متانت از خواهرت یادبگیری شاید اونجا یکم رو گرفتنت فکر کنم.

شوخی ه ای جاویدم از استرسم کم نکرد.

صنم چتری ه ای بلندش رو پشت گوش برد لب بازکرد:

- هشت دفعه که من بخوام به کسی مثل تو بگم بیا من رو بگیر.

جاوی د حالا میبینی حواله صنم کرد و ساکت شد.

عمو نگاهش بهم افتاد:

- ساکتی عروس ؟

داغ دل چند تا؟ قوز بالا قوز چندتا؟ عروس عروس عمو و عروسی خانم بزرگ و درد صنم؟ خوش به حال خرس ها... شیش ماهی نیستن و فقط تو خواب به سر میپرن.

وصیت وصال

نایم نایم

کاش منم چشم ببندم و باز کنم برسه شیش ماه دیگه، برسه و نفس نگیره ای نه همه...

لبخند زورکی به روی عمو زدم و اروم گفتم:

- نه عمو جان اگر این دوتا بزارن حرف به ماهم میرسه.

گوشی جاوید زنگ خورد و با دیدن صفحه اش اتصال روزد:

- سلام جزه جیگر دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم رفت طرفش که با لبخند تیشرتش رو تکون میداد و خودش رو باد میزد.

لبخندش پهن شد و گفت:

- چشم ننم روشن با این عروس آوردنش.

به زن عمونگاه کردم که اروم گفت:

- بلا نگیری بچه بلند شو جلو بابات این چه حرفایه ؟

هرچی اروم مرموز اروم و با احترام بود جاوی د شنگول و وراج و در نهایت زیادی رفیق با پدرش و بزرگترش.

عمو رو دیدم که لبخند کجی تحوی ل جاوید داد.

جاوی د باز لب باز کرد و گفت:

- قربونت اون دلشورت گوشه با مامان حرف بزن دلش پاره شده منتظره صداتو بشنوه.

جانیار آهسته قند ی به دهان برد و چای رو مزه کرد.

خانم بزرگ به مرجان گفت:

- نه چک زدی نه چونه عروس آورد به خونه.

مرجان سرخ و عص بی بود جا وید گوش ی رو برد نزدی ک و داد به مرجان.

مرجان با حرص گفت:

- بله ؟

یهو بادش خوابید و با خنده گفت:

- دورت بگردم مادرتوی ی ؟

جاوی د خندید و با انگشت اشاره به مادرش گفت:

- خدا نمیبخشه جوون به ای ن پاک ی رو فرو میکنید تو لجن تو جمع.

خندیدم چشمم باز به صنم خورد که باز بینی بالا کشید اهسته گفتم:

- خوب نیستی ب ریم ؟

خانم بزرگ انگار اخر حرفم رو شنید که گفت:

- کجا بری مادر فردا میخوایم بریم با عمو لواسون ویلا.یه تفریح نرفتیم دلمون پوسید.

همین رو، دق یقاهمین رو الان کم داشتیم!

اینبار به جان یار که نگاه کردم اروم لب بازکرد:

- باهام بیا کارت دارم.

نگاهی به جمع کردم که با لبخند ژکوند نگاهمون میکردن صنم اما سر به زیر نگران به میز خیره بود، حق داشت تا بی ابرو شدنش شاید یک قدم فاصله بود بلند شدم و به دنبال پسری که به راه افتاد به طرف پله ه ای طبقه بالا به راه افتادم.

از پله های مارپیچ و سنگ مرمر عمارت رادفر بالا رفتیم.

دست به نردها گرفتم و آروم بالا رفتم.

آخرین پله چشمم به سالن افتاد راهرو که نبود یه سالن بزرگ با مبلمان و تی وی و پرده های سلطنتی و لوسترهای لوکس و کاغذ دیواری های سبز با نقش های ط لای ی و تابلو عکس سه نفره ی جانپار و جاوید و جهان...

قدم برداشتم و جلورفتم رو مبل راحتی نشست خیلی سنگین بی ای ن که نگاهم کنه اشاره کرد به مبل روبه روش.

جلورفتم و نشستم.

لب باز کرد:

- نگران چی هستی؟

بغض کردم درست مثل بچه ای که مادرش رو گم کرده با چشمایی که معطئنم زیادی مظلوم شده بود بهش نگاه کردم و اون زیر نگاهم کلافه و بی طاقت شد و گفت:

- ترو امام حسین دردت رو بگو اینطوری زل نزن بهم.

لبخند غمگینی زد و اون کمی عقب رفت و پاش رو که خم بود صاف کرد ازتو جیب گرمکن پاکت سیگاری با فندک بیرون آورد و سیگار رو گوشه لب گذاشت و فندک زد.

نگاهم لحظه ای قافل نبود حرکات ای ن مرد رو...

فندک اول و دوم بی ثمر بود، فندک سوم آتش گرفت سر سیگار.

کام عمیقی گرفت و دودش رو بیرون فرستاد آروم سیگار رو از روی لب برداشت و به طرفم گرفت...

خشکم زد این مرد با من چه میکرد سیگار روی لبش رو تعارف دختری میکرد که با تمام قوا زورش رو زد که امشب سیگار نکشه... حداقل امشب رو!

دست دراز کردم و سیگار رو از دستش گرفتم و با تاخیر روی لبام گذاشتم، کام عم یقم باعث شد چشماش رو ببندد.

چشم باز کرد و آروم به پشت مبل تکیه کرد و پا روی پا انداخت دمپایی های رو فرشیش رو تو

پاهاش تکونی داد و به من نگاه کرد انقدر کشیدم که آروم شدم.

دست دراز کرد و از کنار گلدون بغلمون روی عسلی، جا سیگاری رو برداشت جلوم گذاشت و من ته سیگار رو توش خاموش کردم.

نگاهش روم بود نگاهش کردم و آهسته گفتم:

- دلم نمیخواه جلوت گریه کنم.

فقط سمت راست لبش کش اومد و زمزمه کرد:

- اما قبلا این کار رو کردی.

سربه زیر انداختم و سر تکون دادم.

زمزمه اش رو مخم بود امشب و اونم با اون صدای بم و گیراش سعی داشت بیشتر تو مخی باشه:

- می ای باهام؟

نگاهم قفل نگاهش شد با زبون لبم رو تر کردم و چتری هام رو که حالا پشت گوشم کمی گیر میکرد بالا فرستادم:

- تو خودت داری میبینی بدبختی من رو.

- نگران صنمی؟

آرنجاش رو روی زانوهایش گذاشت و ک می به طرفم خم شد:

- ما میریم به شرطی که اون تو این مدت اینجا زندگی کنه، خوبه؟ تو آروم میگیری؟ نگاهم رو بین دو تا تخم

چشمش رد و بدل کردم میخواست آروم کنه خدای من...

- من اصلا آروم نم یگیرم. بیخ گوش من پایپ دستش بود من برم میخوادچیکا رکنه ،جانیار جون عمو اذ یتم نکن من نمیتونم.

کلافه سر خم کرد دستی تو موهاش برد و نگاهم کرد:

- باشه پس لباس عروس بپوش...

گنگ نگاهش کردم ادامه داد:

- داشتیم به بهانه سفر خارجه میرفتی م حالا که نم ی ای بمون برگردم لباس عروس بپوش و من لباس دوما دی.

نبضم تند زد و زمزمه کردم:

- باید به صنم بگم اگر قبول کرد اینجا بمونه باهات میام قبول نکرد لباس عروس میپوشم.

چشماش کل صورتم رو وجب کرد و آهسته بلند شد و زمزمه کرد:

- انقدر سخته برای من لباس عروس پوشیدن؟ ؟

لب باز کردم خرابکاریم رو درست کنم که پیش دستی کرد:

بمون.

از کنارم رد شد و پشت سرم در یکی از اتاق هارو باز کرد و واردش شد، خون به مغزم نمی رسید، یه چیزی تو سرم دائم م یگفت جانیار اگر ساکته، اگر آرومه اگر مرموزه اگر کم حرف ت رینه... بعضی وقت هام یتونه با حرفاش یه دنیار و بهم بریزه!!!

چند دقیقه ای نگذشت که با دستگاه فشار از اتاق خارج شد .

رو به روم نشست و به دستم اشاره زد.

چشمام صورتش رو وجب کرد، دستم رو دراز کردم و آستینم رو بالا بردم.

دستگاه رو خیلی حرفه ای روی دستم چسبوند و فشارم رو گرفت.

نگاهش کردم با دقت...

زمزمه کرد:

- پاشو برو پاین یکم شیرینی بخور فشارت پائینه.

بلند شد و بلند شدم.

نگاهش کردم و گفتم:

- چشم) صدام رو خیلی پاین آوردم (جناب سرگرد.

با اخم سریع سر چرخوند طرفم و آهسته گفت:

- زبونت رو کوتاه کن ساغر.

پشت چشمی نازک کردم قدم اول رو برداشتم سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم که توسط شخصی کاملاً خوشبو

اسیر شدم.

صاف ایستادم پچ زد:

- ای ن همه حرص خوردن واجبه سرتق ؟ نگاهش کردم سرتق نبودم من...

نگاهش کردم عامل اصلی تمام حرص هام خود شخص ش خیصش بود اما خیل ی راحت وانمود به بی تقصی ری میکرد.

بازوم رو ول کرد و گفت:

- دستگاه رو بزارم کمکت میکنم پله ها رو پاین بری.

رفت دستگاه رو گذاشت و برگشت باز دست ای کوره اتیشش دستم بازوم رو گرفت و کمکم کرد پله ها رو پای ن

برم.

از پله ها با کمک مردی پائین رفتم که بی ربطت رین به من بود ... به زندگیم و به تمام روزمرگی هام بی ربط بود.

از آخرین پله هم پائین اومدم و آهسته بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و زمزمه کردم:

- ممنون حالم خوبه.

جلو رفتم من رو مبل سرچای قبلیم اونم سرچای قبلیش جا گرفت.

زن عمو گفت:

- خوب نیستی عزیز دلم ؟

جانیار رو میز خم شد و ظرف شیشو رو جلوم گذاشت و آرام گفت:

- بخور.

صنم نگاهم کرد و جاوید لبخند مسخره ای زد و گفت:

- تب کنم شاید پرستارم تو باشی.

جانیار نگاهش کرد و جاوید سری تکون داد و چشمک ری زی زد.

رو به زن عمو گفتم:

- سرم یکم گیج رفت چیزی نیست.

آهسته سرش رو تکون داد.

طولی نکشید که اختر گفت:

- خانم شام آماده است. بکشم ؟

خانم بزرگ هم سرش رو تکون داد و اختر به آشپزخانه رفت.

سر تا سر میز ناهار خوری رو پر از غذا و دسر کرد.

به جانپار نگاه کردم با چشماش خیلی جدی به شی رینی نگاه کرد به معنی ای ن که بخور...
یه شی رینی برداشتم و تو دهنم گذاشتم.

رو چرخوندم سمت صنم:

- خوبی؟

نگاهی به خانم بزرگ و عمو اینا کرد دید گرم حرفن آروم زمزمه کرد:

- گرممه. دائم عرق میکنم.

دلم هری ریخت آرومتر گفتم:

- بریم شام بخوریم بریم زودتر.

زمزمه کرد:

- تو و جانپار که بالا بودید خانم بزرگ برنامه فردا رو چید جاوید خیلی زور زد کنسل کنه اما اصلاً نشد از هر دری
وارد ش دیم.

عاجز که میموندم چشمم م یرفت رو آروم مرموز از الان اینطوری ضعفش رو داشتم خیلی خوب نبود من دختر
محکمی بودم نب ای د بهش تکیه کنم ک سی که مهمون امروز فردای شناسنامه...

سر میز شام من کنار صنم و جانپار جاوید کنار صنم...

فقط دوست داشتم س ریع تر بریم از ای ن عمارت شومی که یک بار برای من خوشی نیاورد.

آهسته خورشت قرمه رو روی برنجم ریختم سرش رو خم کرد و زمزمه کرد:

- دستات خیلی میلرزه باید یه سرم بهت بزنم.

نگاهش کردم و سرم رو بردم جلو و آهسته گفتم:

- جای سرم بگو چطوری از این عمارت لعنتی من فقط برم...

نگاهش رو چشمام چرخید و آرومتر زمزمه کرد:

- بعد شام برو.

پوزخند زدم:

- خانم بزرگ گفته ب اید بمونیم فردا میخواد ما رو بیره لواسون.

هووف کلافه ای ک شید نگاه جمع به ما بود معذب بودم اونم که دید همه دارن نگاه ما میکنن به خوردن غذاش ادامه داد منم حرفی نزد.

به صنم نگاه کردم که دیدم در کمال تعجب جاوید هم م یخ شده رو صنم.

صنم آروم بازوش رو فشار داد و من آهسته گفتم:

- خوب نیستی ب ریم ؟ لبخندی زد و چ یزی نگفت.

شاممون رو به هر بدبختی بود پا ین فرستادیم.

بعد از شام عمو گفت:

- بشینید هندونه بعد شام میچسبه.

برق از سه فازم پری د خواستم جواب عمو رو بدم که آروم مرموز در حالی که درست پشت سرم ایستاده بود:

- بابا بهتره ساغر و صنم برن خونه اگر وسیله ای میخوان بر ای فردا بردارن و زودتر استراحت کنن.

برگشتم سمتش باورم نمیشد چقدر قشنگ نجاتم داده بود پسری که از حرف زدن زیاد فرار میکرد...

با ز به طرف عمو چرخیدم:

- درست میگه جان یار ممنون عمو جون الان شام خور دیم د یگه بهتره زودتر بریم.

خانم بزرگ از روی ویلچر صداش بلند شد و باعث شد چشمم رو از روی عمو ب گیرم و به پا این تر خیره بشم:

- دخترم پس لباس به اندازه کافی بردار شاید خوش گذشت و موندیم.

جاوی د خیلی جدی گفت:

- جهان رفته کردان شرکت رو ول کنیم بریم لواسون خانم بزرگ تکل یف شرکت چی میشه؟

صدای زن عمو بلند شد:

- عزیزم حالا دو روز که چیزی نمیشه.

جاوی د هم زورش رو میزد؛ برادرانه ه ای پسر عموها مثال زدنی بود ...

جانیار از پله ها بالا رفت

چرخیدم و به طرف لباس های آویزونمون رفتم و لباس ه ای صنم هم برداشتم ،

برگشتم و دیدم صنم جلو اومد و لباساش رو ازم گرفت س ریع مانتوم رو پوشیدم و خم شدم کتونی هام رو بپوشم که صدای جانیار در حالی که از پله ها با سوشرت چرم و شلوار لی مشکی و تی شرت ذغالی رنگش همراه با کوله ای رو پشتش بلند شد:

- منم م یام.

نگاهم قفلش شد عمو نگاهش کرد و با لبخند معنا داری:

- تو کجا بری بابا بزار دخترا امشب راحت باشن.

جاوی د لبخندش کش اومد و به ما نگاه کرد و گفت:

- پنج دقیقه صبر کن نید منم بپوشم بریم.

جاوی د به طرف پله ها رفت و خیلی خوش استایل از پله ها بالا رفت به صنم نگاه کردم معذب نباشه امشب اما با لبخندی که محور لباش بود فهمیدم راضیه...

جانیار کوله به دوش جلو اومد و خم شد لب خانم بزرگ رو بوسید و گفت:

- تا فردا از دوری جانیاارت دق نکنی دختر.

چشمام چهارتا شد، خانم بزرگ خنده شرمگینی کرد و گفت:

- برو پسر زشته جلو زنت.

چشمم روس ریع با کلمه ی زنت به پارکت ها دوختم.

جانیار کمر راست کرد و با لبخند مح وی به مامانش نگاه کرد و گفت:

- دیگه هو ای ماه ی خانم من رو داشته باشید

زن عمو خندید و سر تگون داد عمو هم با خنده به جانیار نگاه میکرد.

باورم نم ی شد این جانیار بود ؟

جاوی د از پله ها پا ین اومد با کت و شلوار اسپرت طوسی پر رنگ و تی شرت طوسی روشن.

اونم یه کوله رو پشتش بود رو به عمو اینا گفت:

- ما که رفتیم امشب تلپ شیم.

عمو خندید و گفت:

- تو کجا ؟ صنم لب باز کرد:

- عمو جون مگه م یشه ننه عروس نباشه ؟ جاوی د با لبخند به صنم نگاه کرد و گفت:

- ننه عروس ج ای تو رو تنگ کرده ؟

صنم با خنده سری تکون داد از عمو اینا خداحافظی کر دیم.

قرار شد صبح ساعت ۵ راه ب یوفتیم...

من و صنم سوار ۲۰۶ من ش دیم و جا وید و جانیارم با ماش ین جانیار اومدن که فردا از خونه ما با همون ماشین حرکت کنیم.

تو راه صنم چشماش رو بسته بود منم حرف نزدنم دلم ن میخواست حالا رو اعصابش برم.

یا آرامشش رو بهم بزنم.

از جانیار اینا جلوتر رانندگی م یکردم و راحت تو آینه م یتونستم ببینمشون که پشت ما حرکت میکنن.

وار د کوچه شدم و آهسته صنم رو صدا کردم:

- رسیدیم کم کم ب یدار شو.

لبخند دردناک ی زد و گفت:

- بیدارم.

انگار درد داشت که قیافه اش تو هم رفت. اینم از امانت محمد... امانت نازی...

از ماشی ن پیاده شدم و جانیار هم درست کنار ماشینم پارک کرد.

جلو رفتم در رو باز کنم که خانم شریفی از در خروجی بیرون اومد:

- سلام دخترم.

لبخندی زدم و جوابش رو دادم. چادر سیاهش من رو یاد مامان مینداخت و امشب شوم من رو یاد همه چی ز می انداخت.

لب باز کردم:

- کجا این وقت شب خانم شریف ی ؟ لبخند زد و گفت:

- حاجی سر کوچه است. می ریم امامزاده مادر دلم گرفته.

چشمام رو چرخوندم دلش گرفته درست مثل دلم.

زمزمه کردم:

- از خدا برای ماهم شفاعت و خوشبختی بخواه.

دست ه ای پیرش رو روی چشمش گذاشت و زمزمه کرد:

- حتما مادر به روی چشم.

خدا حافظی کرد و من در ورودی رو باز کردم و از اونطرفم س ریع در پارکینگ رو.

ماشین رو داخل بردم با صنم از ماشینی که به دست پیاده شدیم.

آهسته موهام رو داخل شال فرستادم و ریموت ماشین رو زدم.

از پارکینگ بیرون اومدم و گفتم:

- بیار تو ماشین رو.

جانبار خاموش کرد و پیاده شد جاوید هم پشت سرش پیاده شد.

هر دو جلو اومدن و دم پارکینگ ایستادی م جاوی د

لب باز کرد:

- من اگر اجازه ب دی برم دیگه.

نگاهش کردم نمیفهمیدم چی میگفت، رو به جانبار ادامه داد:

- سوئیچ.

جانیار گفت:

- کجا؟

- تو واقعا فکر کردی اومدم اینجا بخوابم؟ ده تا درداف منتظر من راس پنج انجام.

چشمم رو چرخوندم و دست به کمر ایستادم:

- به بهونه ما اومدی بیچونی؟ جانیار سوچی رو بهش داد و گفت:

- زیاد روی نکنی که باز بیهوش شی خواست به گوشی باشه راس پنج بیا.

جاوی دسری تگون داد و خواست از جلوی جانیار به طرف راننده رد شه که صنم دوید طرف تک درخت دم در و بایه اوق تمام محت ویات معده اش رو خالی کرد وحشت زده به طرفش هر سه دویدیم.

پشتش رو مالیدم و با ترس گفتم:

- چی شدی. صنم ابجی حرف بزن باهام.

جانیار دستم رو گرفت و من رو به عقب برد و آروم گفت:

- هیس دختر چی زی نیست برو تو الان م یارمش.

جاوی ددر ماشین رو با ریموت قفل کرد و سریع به طرف صنم چرخید و آروم زی ر بازوش رو گرفت و با گفتن:

- تکیه ات رو به من بده.

بلندش کرده و به طرف ما و در ورو دی اومدن

جانیار در پارکینگ رو بست و در ورو دی ام بست دستم رو گرفت و پشت سر صنم و جاوی د از پله ها بالا رفتیم.

شالم رو شونه هام افتاده بود دلم میخواست گریه کنم اما روم نمیشد ضعیف شدن خیلی برام سنگین بود
حداقل حالا نه.

کلید انداختم و در رو باز کردم و جاوید صنم رو روی مبل نشوندش منم کلید برق رو زدم و جل وی پاش نشستم.

جانیار کنارم ایستاد و گفت:

- صنم ببینمت، میتونی بری تو اتاق ؟

صنم نگاهش کرد و خیلی خسته و بی حال زمزمه کرد:

- دست و پام درد میکنه.

اشک اولم بی اختیار سرازیر شد دلم پ یچ خورد دوردونه ام درد داشت و چه برزخی از این زجر اورتر!! !

صنم بلند شد و با تمام توان گفت آخ..

دلم صدا داد وبا گ ریه رو به جانیار گفتم:

- بیریمش بیمارستان تو رو خدا.

نگاهش رو چشم ای خیسم زوم شد و خیلی جدی با اخم گفت:

- گریه نکن. بیمارستان فقط کمپ تج ویز میکنه میخوای بیری ش بیمارستان ؟ جاوی د کلافه دستی تو موهاش برد

جلو رفت و به صنم گفت:

- تو حالت نبود داری معتاد میشی ؟ حالت نبود تف ریچی یعنی زیاده روی نکردن، یعنی جنبه داشتن؟ تو با اون

همه زبونت نه بلند نبودی؟ تو اون کله با خودت چی راه میبری ؟ حرص میخورد و صنم از درد دستاش رو

میمالید و قدم به طرف اتاقش برمیداشت اشکاش سرازیر شد لب باز کردم:

- جاوید خودت رو کنترل کن.

صنم جلو و جاوید کنارش به راه افتادن به طرف اتاق صنم.

من و جانپار کوله به دوش هم به طرف اتاقش رفتیم.

وار د شد سریع خودش رو روی تخت پرت کرد با حرص زیر لب غرید:

- دارم میمیرم.

جاوی داد زد:

- مگه مهمه؟ تو اصلاً برای خودت مه می؟ لعنت بهت میخواستی همین صحنه رو نشون خواهی بیدی که مثل سگ داره میلرزه و اشک میریزه؟

جانپار چرخید طرف جاوی و ضربه ای به بازوی جاوید زد و به قدم به عقب هولش داد و محکم و جدی گفت:

- تو مگه نمیخواستی بری پی عشق و حالت، بزن به چاک زودتر.

جاوی د با حرص رو مبل تکی اتاق صنم خودش رو پرت کرد و گفت:

- کجا الان از اینجا اجبتر دارم؟

جانپار چرخید طرف صنم منم جلو رفتم و کمک کردم درست دراز بکشه.

جانپار زمزمه کرد:

- بارونیش رو دربار.

صنم یکم نیم خیز شد سریع بارونی ش رو درآوردم شالش رو هم از دور گردنش برداشت من جانپار به سرعت براش سرم تزریق کرد و دوتا آمپول تو سرمش خالی کرد خیلی طول نکشید که ناله های آروم صنم قطع شد و به خواب عمیقی فرو رفت انقدر عمیق که حق هق گریه ام رو دیگه نمیشنید.

دلم براش رفت چی از این دردناک تر که نتونی کمک عزیزت کنی؟

چشمام پر شد و حق هق ام بلند باز جاویدی که بلند شد و بازوم رو گرفت و از اتاق برد بیرون.

رو مبل سالن خودم رو پرت کردم.

جاوی د کتش رو درآورد و جان یار به آشپزخونه رفت و ل یوان آبی خورد.

جاوی د تی وی رو روشن کرد منم هق هق ام خفه شده بود و آهسته اشک می ریختم جالب بود که هیچ کدوم سعی در آروم کردنم نداشتن و درک می نکردن.

جانیار اومد و کنار جاوید رو مبل تکی نشست و نگاهش روم تنظیم شد:

- میخوای فردا یه بهونه ای ب یاریم و ن ریم ؟ جاوی د به جای من به صدا در اومد:

- همیشه هر بهونه ای که بگی آوردم.

جانیار نگاهم کرد و گفت:

- بخوای کنسله.

زمزمه کردم:

- نه دیگه شک میکنم با اسرار زیاد.

جانیار سری تکون داد و تایید کرد به جاوید نگاه کرد:

- صنم تا پنج بیدار همیشه اگر میخوای بری برو.

زمزمه ی مردونه ای کرد؛ حالا شبیه برادرش بود:

- تر زده شد به حس و حالم داداش کجا برم ؟ کتش رو روی دسته مبل پرت کرد و بهم گفت:

نایب

- همیشه تو اتاق ننه عروس بخوابم ؟

لبخند زدم از همونا که میگن از گ ریه غم انگیزتر است. ..

سر تگون داد و زمزمه کردم:

- ببخش بلند نمیشم. تختش ۲ نفرس. اگر راحت نبودی میتونی از کمد دیواریش پتو و بالش برداری.

جاوی د چیزی نگفت کوله اش هم رو مبل افتاده بود. بیخیال شب بخیری گفت و به طرف اتاق صنم قدم برداشت.

دستی به صورتم کشیدم.

نگاهش م یخ صورتم بود م یخ شدم رو صورتش زمزمه کرد:

- گفته بودم گ ریه و بیخوابی بهت نم یاد ؟ مثل خودش زمزمه کردم:

- گفته بودی بی خوابی بهم نم یاد نه گ ریه...

هوفی کشید و گفت:

- گریه ام بهش اضافه میکنم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مبارک صاحب آیندمم تو چرا حرص میخوری...

لبش کج شد و لبخند معروف خودش روزد و گفت:

- فعلا که صاحب فعلی بگی نگی از اینطور قیافه ها هم چین خوشش نم یاد، گریه نکن تا این شکلی نبینت...

داغ دلم نشی که حرفات دو پهلوه! نگاهم زوم یقه ی گردش شد و زمزمه کردم:

وصیت وصال -

- گرمت ن یست ؟

به سوشرت چرمش اشاره کردم.

یکم به جلو خم شد و از تن خارجش کرد و روی دسته مبل انداخت بلند شدم:

- نسکافه ؟

- بدم نمیاد.

به آشپزخانه رفتم. بعد از درست کردن نسکافه، با چندتا شکلات و یکم بیسک ویت به سالن برگشتم.

روی میز گذاشتم و زمزمه کردم:

- ساعت سه و نیم ه به خواب نم یرسم. تو خوردی برو بخواب.

نگاهش به نسکافه های بود که بخار خوشگلی از توش خارج میشد جوابم رو در همون حالت داد:

- من از این که خوابم نصفه بشه یا خواب زده بشم هیچ خوشم نمیاد.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- خدا رو شکر آرزو به دل نمیگیرم تو یه چیزی تفاهم داریم.

با ز کج شدن لباس.

زمزمه کردم:

جانیار.

نگاهم نکرد:

- نگاهم کن.

نگاهش زوم شد تو چشمم معذبم میکرد این دوتا تیله قهوه ای تیره...

- کی خوب میشه؟ کی درداش تموم م یشه؟

نگاهی بین چشمم دردوبدل کرد چتری هام رو پشت گوش فرستادم لب باز کرد:

- طول میکشه، اما آدم محکم کنارش م یخواد. تو اون آدم باش... فردا بای د بگی سرماخوردگی شدید داره و بدنش درد میکنه تا بقیه ب وی نبرن.

سری تکون دادم و تایید کردم.

نگاهم نگاهش رو زیر نظر داشت:

- فردا باهاش حرف بزن ببین م یمونه عمارت؟ ما ب اید تا آخر همی ن هفته بریم کیش.

چشمم رو بستم هووووف.

چشم باز کردم:

- میگم بهش حالا تا آخر هفته مونده هنوز.

سری تکون داد و گفت:

- میگم که نگی نگفت.

به ساعت صفحه گوشیش نگاه کرد و رمزش رو زد همینطور هم نسکافه اش رو تو دست دیگه اش داشت و مزه میکرد...

ویسی پخش شد:

- سلام داداش من فردا شرکت کار دارم دمت گم بعد این که مهرانا خانم روز ه هستن ما فعلا در اختیار خانم یم

جایی نمی ریم.

لبخند به لبام اومد ماکان بود، مغرور و وحشت ناک و در عین حال خوشگل و در آخر عشق جاودانِ مهرانا
دختری از جنس آب زلال و بی شילה پيله ترين . .

لب باز کردم:

- ماکانه ؟

نگاهی بهم انداخت ، خلاصه کرد و گفت:

- گفتم بیان لواسون جوابش رو که شنیدی.

سری تکون دادم و گفتم:

- وای چه جشن خوبی بود. این دوتا اولین زوج هایی بودن که عمیق مکمل و خالص بودن برای هم.

نگاهش زوم شد روم.

نگاهش کردم و گفتم:

- بد خورده بودی ها.

لبش کج شد و گفت:

- تا الان که بالای ده لیوان هم حالم و بد نکرده.

چشمام چهارتا شد و لب باز کردم:

- چی میگویی؟ یادم نمیره فرانک میگفت با چهارتا لیوان اون همه شالات شده بودی.

سری تکون داد و گفت:

حوصله توضیح دادن ندارم دختر.

نسکافه رو به آخر رسوند و من مُ صر تر از قبل گفتم:

- اون همه دیونه بازیت که الان از این زاویه که نگاه میکنم میبینم اصلاً بهت نمیاد؛ برای چی بود؟

- باید چند نفر من رو بد حال می دیدن. بی بندوبار می دیدن، که دیدن.

سری تکون دادم و س ریع گفتم:

- ماکان مگه تو کار خلافه جناب سرگرد ؟

سرش رو پایین انداخت اما نگاهش رو بالا آورد و از پشت فک قفل شده گفت:

- کمتر بلبل زبونی کن دختر سرت رو به باد نده. ماکان مهموناش اونایی بودن که باید...

لبخند خسته ای زدم و نگاهش کردم.

بعد از خوردن نسکافه ام لیوان رو روی سینی گذاشتم بلند شدم و به آشپزخونه بردم خودم رو سرگرم کردم و شستمشون کارم که تموم شد درحالی که به طرف راهرو می رفتم به جانیا رفتم:

- میرم دوش بگ یرم.

سر تکون داد و بی حرف بلند شد و رو کاناپه دراز کشید. کاملاً پاهاش از قسمت زانو؛ از کاناپه بیرون مونده بود.

زمزمه کردم:

- پاشو برو رو تخت من. من که به خواب نمیروم.

ابر و پی بابا انداخت.

این یعنی نه، این یعنی امشب بیش از کپنش حرف زده... این یعنی دیگه کاری به کارم نداشته باش.

لب باز کردم و درحالی که به طرف راهرو می رفتم گفتم:

- هر جور مایل ی

در اتاق صنم باز بود. بهش سر زدن خیالم رو راحت میکرد.

صنم آروم روی تخت خواب بود و جاوید هم روی زمین بایه بالشت خوابیده بود. پایز زودیه شب سرد و یه شب گرم...

جلو رفتم پتویی از کمد خارج کردم و در کمد رو بستم و پتو رو روی جاوید تقریباً مچاله شده پهن کردم.

بعد از یه دوش آب گرم، به اتاق برگشتم و سریع حوله از تن خارج کردم و هو دی و اسلش ست ام رو پوشیدم موهام رو برای این که سشوار صدا داشت اتو کشیدم و بستم.

اتاقم رو جمع و جور کردم کی ف نسبتاً بزرگم رو برداشتم درش رو باز کردم کرم مرطوب عینک دو دی و لوازم آرایش و دستمال کاغذی جیبی و اسپری... هرچی که لازم بود رو برداشتم. ساعت نزدیک ای چهارونیم بود.

لباسامم که شامل یه ه بافت پایزه مشکی جلوباز بلند بود و شلوار لی مشکی و تی شرقی که روش علامت آدیداس هک شده بود رو روی تخت آماده گذاشتم.

از اتاق زدم بیرون برای دم کردن چای ی.

جانیا دست به سینه خواب بود سریع سماور رو زیاد کردم و چای دم کردم.

او مدم بالاسر جانیا:

جانیا بیدار شو.

چشماش باز شد و لب باز کرد:

- بیدارم.

جانخوردم ازش بید نبود که بیدار باشه.

- بیدار کنم صنم رو؟

بلند شد و در حالی که به طرف دستشویی میرفت گفت:

- صبر کن.

رفت تو دستش وی طولی نکش ید که در باز شد و بیرون اومد با دستمال کاغذی صورتش رو خشک میکرد در همون حال به طرف اتاق م یرفت منم سریع خودم رو باهاش همراه کردم...

وارد اتاق صنم شد یم. جلو رفتم و آهسته جاوید رو صدا زدم دوبار سه بار بیدار نشد.

جانیا ر جلو اومد و صداش زد س ری ع چشم باز کرد و با گفتن:

- چی شد صنم؟

فکرش حتی تو خواب هم درگیر بود.

آروم ش کردم:

- چیزی نیست بیدار شو با ید کم کم ب ر یم.

هووفی کرد و بلند شد به صنم نگاه کرد و از اتاق خارج شد.

بارفتن جاوید جانیا ر آروم سرم رو از دست صنم خارج کرد که باعث شد صنم تو خواب اخم کمرنگی کنه.

آروم صداش زدم:

- صنم؟

دست ای سردش رو تو دستام گرفتم:

- آبی صنم.

آروم لای پلکش رو باز کرد و با من نگاه کرد و بعد به جانیا ر.

جانیا ر پرسید:

- خوبی؟ آروم سر تکون داد و گفت:

س ریع دستش رو ول کردم و به طرف آشپزخونه پرواز کردم تنها کس من الان تشنه بود آب میطلبید و من بر ای رسوندن آب بهش چقدر هول بودم که اولش یه آب داغ رو باز کردم...

ناخواسته نوچی زیر لب گفتم و س ریع ل یوان رو برگردوندم و آب داغ رو ریختم، با آب سرد پر کردم.

به طرف اتاق رفتم جاوی دهم از سرویس بیرون زد و به طرف اتاق همراهم شد.

وارد شدم. با کمک جانپار رو تخت نشسته بود کمی آب به

خوردش دادم و ل یوان رو کنار گذاشتم.

جانپار نگاهش کرد و دقیق شد تو صورتش پرسید:

- سرت گیج نمیره؟ ضعف نداری؟ یا حتی حالت تهوع؟!

به جانپار نگاه کرد:

فقط یه وزنه صد کیلویی روی سرمه ... بدنم انگار تو هاونگ کوبیدن.

جانپار لبش کج شد و گفت:

- خوبه دختر قوی هستی...

صنم پلکی زد و آهسته دستش رو روی پاهاش فشار داد.

چرخیدم و به سالن رفتم دیدن اون صحنه ها دل میخواست که من نداشتم.

یه سینی چایی ریختم و روی میز گذاشتم و همزمان هر سه به طرف مبل ها اومد و نشستن.

صنم رو به جانپار گفت:

- برم دوش بگیرم بهتر نمیشم؟ جانپار نگاهش کرد و گفت:

- از نظر بدن درد؟ نه فکر نمیکنم خیلی تغییری کنی.

جاوی د به جانپار نگاه کرد:

- بهتر نیست مکمل ه ای ترک براش بگیریم ؟ جانپار چشمی چرخوند و گفت:

- بیخیال مگه چقدر مصرف داشته. زود از بدنش بیرون میره.

صنم هوووو فی کشی د.

جاوی د و جان یار چ ای خوردن و کنار صنم نشستم:

- بخورچ ای رو.

صنم آب دهن فرو داد در حالی که روی پیشونیش دونه ه ای عرق بود زمزمه کرد:

- گرممه میترس م بخورم بدترشم.

- بلند شم شربت درست کنم ؟ جاوی د وسط حرفم پرید:

- اوووو کی میره این همه راه رو. خوب این بهش خوش میگذره حالا حالاها از رو بستر بیماری بلند نمیشه که.

صنم نگاهش کرد و گفت:

- زور بالایی تو اوامده که هوام رو داره ؟

لبخند کجی روی لب ای جاوید نقش بست و زمزمه کرد:

- خوب شو دیگه... دلم واسه زبون درازت تنگ شده.

جانپار با چشمای ی گرد به جاوید نگاه کرد و لب باز کرد:

- پاشو بساطتو جمع کن ببینم خیر سرت بزرگترت اینجاست.

صنم لب باز کرد:

- بزرگتر حال یش بود که دیشب قصد پ یچوندن نداشت... (رو به جا وید) چه خوب باشم چه بد زبونم تغیر ساین نداده نترس.

جاوی دهم که انگار داشت ک یف میکرد لب باز کرد:

- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی... تو هنو میخواس تی به من قر یاد ب دی از همونا که به خودت پیچ و تاب می دی.

صنم خندید و من لب باز کردم:

- جانیار پاشو جون مادرت جمع کن داداشت رو.



جانیار سر تگون داد و بلند شد سوشرتش رو از روی دسته مبل برداشت و به تن کرد.

کم کم همگی حاضر شدیم به صنم کمک کردم لباس عوض کنه، قبل از راه افتادن جانیار بهش آرامبخش تزریق کرد. چندتا قرصم داد تا من تو کیفم بندازم برای احتیاط...

دوسه تاک یک و کلوچه هم برداشتم با چندتا دونه سیب و یه قمقمه آب؛ در هارو بستم و آخرین نفر از خونه خارج شدم...

شال بافت نازک و مشکی رنگم رو روی سرم میزون کردم و از پله ها پایین رفتم.

جانیار ماشین رو از پارکینگ بیرون برده بود سربع در پارکینگ رو بستم و در عقب رو باز کردم و یاعلی زیر لب گفتم و کنار صنم نشستم..

جانیار تکاف کشان به راه افتاد؛

صنم چشمش رو بسته بود و من به خیابونا چشم دوخته بودم و جاوید هنزف ری به گوش با لبخند تند تند چیزی تو گوشه تا یپ می کرد.

جانیار اما با اخم به جاده خیره بود و گاهی هم از آینه های اطراف خیابون رو نگاه میکرد.

حوصله ام داشت سرم یرفت به طرف جلو خم شدم و هنزف ری رو از گوش جاوید خارج کردم و گفتم:

- شیش صبح کدوم احمقی بیدار و داره باهات چت میکنه؟

لبخند زشت و گله گشادی زد اما انصافا تو خوشگلش تاثر منفی نداشت...

دایرکت اینستاگرامش رو نشون داد در کمال ناباوری همزمان سه تا دختر دحالت ایپ بودن.

مهرمان

خندیدم و گفتم:

- وای جاوید قاطی نمیکنی کی به کیه؟ دستی تو هوا اینطرف و اونطرف کردو گفت:

- بگی نگی در طول چت ده باری سو تی میدم.

لبخند زدم و زمزمه کردم:

- مارموز به کارت برس.

هنزفوری رو تو گوشش گذاشتم با جانپار نگاه کردم که گاه ی زیر چشمی تو آینه نگاهی به عقب مینداخت... آخ شوهر ع زیزم چقدر رمانتیکه!

پوزخندی زدم و باهاش تو آینه چشم تو چشم شدم.

زمزمه کرد:

- پوزخند میزنی ؟

جاوی د که آهنگ هنزفوری نمیداشت حت ی کلامی به گوشش برسه صنم هم که گ یج و منگ آرامبخش فقط خواب بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من با خودم درگ یرم.

ازم چشم گرفت و دست برد و آهنگ پخشش رو پلی کرد.

چه آهنگی... چه آهنگی...

- بی اراده بودم ت وی انتخاب ت و دست من نبود شدم عاشقت یه و رفتی فقط مونده عکس و خاطرات چرا

نمیشه کسی دیگه برام عین ت و گفتم نمیارم دیگه اسمت و نه ؛منم رفتم زدم دیگه قیدت و

تقصیر منه که تو خواستی بری گفتم برو نگرفتم دستات و

آروم ندارم ببین حالم رو همه دنیام رو میدم که دوباره بگیرم دستاتو آروم ندارم ببین

حالم رو حتی آسمونم ازت دلگیره ببین اشکاشو...

قلم: مریم ناهنی

niceroman.ir

چشمم رو بستم چرا صورتم خیس شد؟ این آهنگ به راح تی اشکم رو درآورده بود.

قطر اشکم رو پاک کردم آهنگ هنوز تموم نشده بود که قطع شد صدای پخش.

بی اراده س ری ع به پخش نگاه کردم، دستاش روی دکمه پاور پخش بود.

خاموش کرد؟ چرا!!

به آینه نگاه کردم و اخم شدید بود که به جاده و آسفالت های بیگناه خیره بود.

مهم نبود مهم آهن گي بود که آروم کرد واقعا خوب بود.

نیم ساعتی گذشت تو حال خودم بودم که جاوید صدام زد:

- دختر تو هیچی ورنداشتی من سق بزمن؟ تمام هیکلم و سیس پکم بهم ریخت دل و روده ام دارن هم رو تیکه پاره میکنند.

صنم لای چشمش رو باز کرد و گفت:

- ساغر سریع یه چی به این بده انرژی داشته باشه با اون دوتا شصتش مثل قرقی ت ایپ کنه قندش افتاده.

جاوی دکامل چرخید و تکیه اش رو به در داد و به صنم گفت:

- یعنی رویه میگ یرم تو حرف میزنی، اوف اصلا تمام وجودم الان انرژی شد.

لب باز کردم:

- ببخشید چندتا ک یک و سیب برداشتم.

جاوی د از با لای صند لی بزرگ ماشین س عی کرد نگاهم کنه:

- بده بیاد هرچی داری خانم نمونه. همونم که برداشتی دمت گم با این اوضاع.

چشمش به صنم افتاد و از حرفی که زد پشیمون شد چون دید صنم با لبخند غمگینی نگاهش میکنه و اون شرمنده چرخید و زمزمه کرد:

- دمت گم.

سه تا سیب سرخ رو از کی ف درآوردم و نفری یه دونه سهمشون شد.

جانیار نگاهم کرد در حالی که سی ب رو از دستم م یگرفت گفت:

- خودت ؟

جاخوردم خوردن منم مهم بود؟ زمزمه کردم:

- نمیخورم علاقه ندارم به سیب.

با یه حرکت سیبی که دستش بود رو نصف کرد و نصفش رو پرت کرد و من تو هوا قاپیدم آهسته گفت:

- علاقه پیدا میکنی.

به سیب سرخ دون یم شده نگاه کردم ن یمی دست من و ن یمی دست جانیار!

چه اتفاقی داره می افته؟ چرا الان دارم بهش فکر میکنم؟ جانیار و من حتی سر جمع ۳۰ تا جمله هم باهم حرف نز دیم. حالا اون هو ای دختر عموش رو داشت یا زنش رو؟ من فقط دختر عموشم! الانم هم خودم روزاپاس شاداب کردم و چسبوندم به شغل وحشتناکش! با جان یار بودن یعنی به ه یچی رسیدن! فقط به هیچی رسیدن و من این روزا چقدر دلم میخواد باز به هیراد فکر کنم و بعد سه سال دنبال کسی برم که اگر دوستش ندارم اما اون دوسم داره!

جانیار جل وی وی لای ی ترمز کرد ساعت هشت بود که رسیدیم.

همه پیاده شدن من اما یه پا تو ماشین و یه پا بیرون در حال بستن بند کفشم درگیر بودم گ یه کورش داشت از کوره درم می آورد.

دم در ایستاده بودن که جانیار کلید انداخت و در رو باز کرد جاوی د نگاهش کرد:

- ماشین رو تو نمیاری ؟

جانیار ابروی بالا انداخت و همزمان گوشیش زنگ خورد در همون حال صنم بی حال کیف به دوش با جاوید وارد ویلا شدن.

جانیار گوشیش رو جواب داد:

- بله ؟

- اره الان رسیدم تو بیداری ؟

....

- بزار برسم میام...

جانیار کلافه دستی تو موهاش برد و گفت:

- خیلی خب ، میام.

قطع کرد بند کفشم رو باز کردم و دیگه دلیلی نداشت ببندم الان میرفتم تو خونه باز باید باز میشد.

در ماشین رو بستم و کیف بزرگم رو روی دستم انداختم.

جلو رفتم از کنار درخت نسبتا خشک بزرگ دم در رد شدم و پام رو اونطرف جوب کوچ یک گذاشت و روی سنگ فرش پیاده رو قدم برداشتم لب باز کرد چ یزی بگه که بی اعتنا بهش از جلوش گذشتم و وارد ح یاط شدم صدای سنگ های ریز بهم آرامش میداد .

تو حال خودم بودم که یهو سکندری خوردم و با زانو افتادم روی سنگ ها.

ضعف کردم از درد حتما اگر تنها بودم فقط جیغ میزد اما لبم رو گاز گرفتم و چشم ای پر اشکم رو هدایت کردم که رسوا نکن.

جانبار با قدم های تند و با عجله جلو اومد و بازوم رو گرفت و با عصبانیت و فک ق فل شدش گفت:

- بچه شدی؟ ب اید بهت بگن بند کتون یت رو بین دی ؟

بازوم رو از دستش خارج کردم و با بغض راه ساختمون زیبای که رو به روم خودنمایی میکرد رو پ یش گرفتم که زمزمه کرد:

- سرتق.

چشمام سوخت سرتق بودم که هوار نم یزدم از این همه غصه چیغ نمیکشیدم سرتق بودم که کمرم نمیشکست.

صدای پاش دور شد در بزرگ و مشکی رنگ و یلا رو بست و به طرف عمارت قدم برداشت.

داخل عمارت رفتم و کتونیم رو کنار جاکفشی بزرگ در آوردم و پام رو روی پارکت های گرم گذاشتم و قدم برداشتم.

وارد سالن شدم غمام یاد رفت هیکل عمو با اون شکم نسبتا برآمد و موه ای نسبتا سیاهش شبیه بابا بود با اون روزنامه دست گرفتنش ، هم یشه روزنامه به دست بود، حتی سر پا هم روزنامه میخوند! دیدن عمو لبخند زدم و جلو رفتم و از پشت چشماش رو گرفتم لب باز کرد:

- ای ن ادکل و این ناخن های جنگلی و دست ای همیشه گرم و ظریف فقط متعلق به دختر منه.

کاش نمیگفت دختر من.

ورود جانپار رو شنیدم و درآوردن کتون یش.

دستام رو برداشتم چرخید و بغلش کردم و به زور اون همه غصه رو ق ایم کردم و با لبخند گفتم:

- پیر مرد تو به ناخن ه ای دیز این شده ی من م یگی ناخون ای جنگلی ؟ از بغلش بیرون اومدم عمو لبخند زد و

گفت:

- تو حیفت نم یاد دستات به این خوشگلی رو اینطوری زشت میکنی عشق عمو ؟ ابروی بالا انداختم و گفتم:

- عشق من مدلش رو دوست نداری برم کاشت اروپ ای بزمن ؟ یا بیبیبومر ؟

عمو با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ای ن چیه الان رو دستات ؟

- به این میگن کاشت پاییزی، میبینی نارنجیه با برگ ای نارنجی کمرنگ ریز.

عمو با مهربونی و لبخند کجش گفت:

- خیلی ماهن، به دستات م یاد ع زیزم شوخی میکنم.

- سلام آقا.

صد ای جانپار درست پشت سرم چرخیدم و کنار عمو ایستادم به عمو م یگفت آقا؟؟؟ عمو دست دراز کرد

و دست جانپار رو به گرمی فشرد:

- سلام پهلون. اون دوتا که خیلی گرسنه بودن حمله کردن به آشپزخونه برید صبحونه بخورید منم تو سالن به

خوندن روزنامه مشغولم.

باجازه ای به عمو گفتم و به طرف آشپزخونه که ته سالن بود رفتم و وارد شدم صنم و جاوی د صبحونه میخورون رنگ و روی صنم بهتر بود خداروشکر.

جلو رفتم خم شدم و خانم بزرگ رو بو سیدم:

- سلام.

- سلام مادر دیر کر دید دل نگران شدم.

کمر راست کردم و زن عمو رو بوسیدم و زمزمه کرد:

- چطوری ع زیزم؟ رنگت پ ریده چشما تم یکم قرمزه. خوب نخوابی دی ؟ لبخندی زدم مادرانه ها ... بوی مادرانه ها تو بینیم پیچید و زمزمه کردم: - خوبم چیزی نیست کم خوابیدم.

- بشین ع زیزم چ ابی نبات درست میکنم یکم کره عسل بخور لبخند زدم و تشکر کردم.

کیفم رو روی اپن گذاشتم جانپار وارد آشپزخونه شد خانم بزرگ رو بوسید و با زن عمو هم دست داد و با احترام احوال پرسى کرد. کنار من رو صندلی م یز ناهار خوری هشت نفره وسط آشپزخونه ی تق ریبا میشه گفت بیست متری نشست.

جاوی د لقمه ای به دهن برد و نامفهوم با دهن پر گفت:

- آخیش جیگرم حال اومد.

زن عمو در حالی که چایی نبات من رو جلوم گذاشت و من تشکر آرومی کردم؛ لب باز کرد:

- خفه شدی مادر آرومتر.

خانم بزرگ هم دکمه ویلچرش رو زد و جلو اومد و گفت:

- حداقل با دهن خالی حرف بزن بفهم یم چی میگی.

جاوی د دهنش خالی شد و گفت:

- گرسنه همین.

صنم با پوزخند گفت:

- سیس پک ها بیدار شدن.

جاوی د آروم زمزمه کرد:

- ببخشید اجازه نگرفتن از شما.

صنم خنده اش گرفت اما خودش رو جمع کرد و گفت:

- سی سال نمیخواهم از من اجازه بگیرم.

زن عمو در حالی که میخندید پشت ویلچر خانم بزرگ رو گرفت و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

- ما که حوصله کل کل شما جوونا رو نداریم زودتر بیاید بریم یه چرخی بزنیم.

رفتن بیرون جاوید به صنم نگاه کرد و گفت:

- بلبش دی. فکر کنم قشنگ دردت یادت رفته.

نقطه ضعف داشت دستش صنم این خیلی بد بود.

اخمی توهم کشیدم و به جاوید گفتم:

- قرار نیست خیلی راحت به سخره بگی ری دردی خواهرم رو.

جاوی د نگاهم کرد و گفت:

- برای کوتاه کردن زبونش لازممه.

صنم در حالی که از سرمیز بلند میشد با بغض گفت:

- ای ن چه نامردی به تمام عیاریه که با دردام و به سخره گرفتتم میخوای خودت رو آرام کنی.

خواست از آشپزخانه بیرون بره که جاوید بلند شد و جلوش و ایستاد و نگاهش کرد...

آروم زمزمه کرد:

- غلط کرد هرکی تورو به سخره گرفت مسخره شوخی کردم.

نگاه صنم زوم شد رو صورتش و گفت:

- کاش از اول ته جنبه ات رو نشونم میدادی که باهات سر شوخی رو باز نکنم اما حالا هم دیر نشده. اجازه میدی رد شم؟

جاوید کنار رفت و به رفتن صنم نگاه کرد و تکه نون کوچکی که تو دستش بود رو محکم پرت کرد رو میز و گفت:

- لعنت بهت جاوید.

جانیار نگاهش کرد و در حالی که با آرامش بر ای خودش لقمه میگرفت گفت:

- حد خودت رو بدون همیشه با شوخی ای خرکیت همه رو اذیت میکنی میدونستی با اون لحن ه ای عاشقونه ات که مطمئنم اصلاً پشتشون هی چی؛ جز پوچی نیست چندتا دختر برات خودکشی کردن تا الان؟ ای با شوخی های بی جات چند تا دل شکوندی؟ وقتی جمع کردن خودت رسیده داداش نزدیکه سی سالته!

لقمه رو به دهن برد و چشم از جاوید که زل زده بود بهش برداشت و من لال نظاره گر این طوفان چند ثانیه ای بودم.

جاوید کلافه و عصبی هوفی کشید و صندلی رو عقب کشید و نشست نگاهم کرد من ماتم برده بودم

خواهرم رو چه راحت زجر داده بود در عرض فقط چند دقیقه...

جاوید لب باز کرد:

- گوش کن ساغر..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- نه، تو گوش کن آقا. قرار نیست رادفرها زندگی مارو خاکستر کنن، خواهرم یه خبطی کرده مهم منم که پاش وایستادم کی ازت خواست دیشب بمونی یا اصلا با خواهر من وارد بحث شوخی و خنده های چرت، بی حد و مرزت بشی؟ جاوید صنم تنها امیدم تو دنیا تنها دارایمه نم یزاسم تو و امثال تو به راحتی اون رو له کنید. یعنی سرم بره این حرفم اتمام حجتمه باهات و سلام.

بلند شدم از پشت میز نه به جانپار که با آرامش رو نون تست مربا می کشید توجهی کردم نه به جاوی دی که حالا فقط دهنش باز مونده بود خیره به من نگاه میکرد.

کیفم رو از روی این کندم و از آشپزخونه زدم بیرون.

عمو دستش دور گردن صنم رو کانابه و زن عمو و خانم بزرگ هم کنار هم بودن خانم بزرگ با ویلچرش کنار مبل یک نفره؛ برنامه های ماهواره رو پاپین بالا میکردن.

عمو لبخند به لب نگاهم کرد و گفت:

- چی به سر صنم بانوی من آور دی چرا از دیشب تا حالا اینهمه بی حاله می گه گلو دردم داره سرماخورده.

هول نکردم قراره مین دروغ بود!

دروغ به فردی که حالا عمیقاً بوی آشنا میداد:

- آره عمو جون یکم سرما خورده.

لبخندی به خانم بزرگ و زن عمو زدم

کوله رو روی میز عسلی کنار سالن گذاشتم و از جمع عذرخواهی کردم و از عمارت زدم بیرون.

شالم رو در آوردم و موهام رو به طرف شونه سمت راستم هدایت کردم.

روی تاپ سفید رنگ گوشه باغ نشستم.

به درخت ه ای نیم ه خشک نگاه کردم و برگ ه ای زردشون همیشه عاشق پای ز بودم اما انگار این پایز عمرم هم طولانیه هم دلگیر...

پوزخند میزنم بی اراده، مگر نه این که پایز فصل عاشقاست؟ پس چرا همه ما افسرده ترینیم تو این پایز؟ کی فکرش رو میکرد؟ خواهر من؟ این بشه عاقبتش... چند نفر دیگه قراره به رخس بکشن این نادونی رو؟ چند نفر دیگه از راه برسن و دست بزارن رو دردش؟

نگاهی به دور تا دور باغ میکنم، ثروت بی کران رادفر دیدن هم داشت...

رسمًا با صنم تیر آخر رو بهم زده بود، خواهر من از تنهایش سواستفاده کرده بود و من باز هم رادفر رو مقصر میدونم این مسخرس اون مرده و من هنوز هم اون رو باعث بانی میدونم.

دورتا دور باغ مستعطیل مانند رو درخت ه ای پر کرده بودن با برگ ه ای تق ریبا نارنجی!

استخر رو با زی ته باغ بود و تاپ سفی دی که من روش نشستم درست زیر ترانس این ویلا بود.

باغش به طرز جالبی گل کاری شده بود گل هایی که حالا از شدن خبری نبود.

صدای قدم های کسی باعث شد بچرخم

نگاهش کردم لبخند زد و نزدیکم شد و کنارم نشست.

- چرا تنها نشستی عزیزم؟ لبخند زدم:

- میخواستم پیام تو زن عموب رید شما داخل هوا سرده.

موه ای مصری قهوه ای رنگش رو پشت گوش ه ای کوچکی ک و گوشواره های آویزون برد.

- خوب شد که میتونم باهات حرف بزنم.

نگاهش کردم و دست دراز کرد و دستم رو گرفت.

دستش رو فشار آرومی دادم و گفتم:

- شاید بقیه ندونن اما من میدونم چقدر محمد و نازی عاشق هم بودن. زمانی که من زن مهران شدم محمد تازه سربازی شتموم شده بود؛ آقا م یخواست به سرعت دختر تاجر فرش که از قضا هم عم وی من بود و هم دوست آقا رو برای محمد لقمه بگیره... من راضی بودم راحیل دختر عموم بود و م یخواست جا ریم بشه. باباتم راضی بود اما یه سفر کوتاه به استامبل رفت وقتی برگشت خیلی عوض شده بود دائم تو خودش بود. با من راحت نبود زیاد اما یه روز دقیقا تو هم یمن و یلا...

(چشم زن عمو درخت ته باغ رو هدف گرفت) زیر اون درخت وقتی عمو مهرانتم ازم خواست برم صداش بزنم برای نهار؛ آقا بزرگ ف ریاد زد که این وظیفه ی عروس من نیست که اون پسرک سر به هوا رو برای نهار بخونه، پس خدمه های این خونه برای چی اینجا؟ من اون موقعه با لبخند گفتم آقا بزرگ بزارید برم صداش بزنم... آقا بزرگ که عروس اولش رو مقدم میدونست رو حرفم حرف نزد و من رفتم صداش بزنم برای نهار

جلو که رفتم هنوز دهن باز نکرده بودم که گفت:

- من به راحیل حسی ندارم.

اولش حق یقتا تعجب کردم اما پابه پاش لب باز کردم:

- چیزی شده تو که راضی بودی.

گفت:

- اون دختر... اون دختر با اون چشماش من... من از وقتی برگشتم حتی نتونستم یک لحظه چشم روی هم بزارم و نبینمش.

لبخند زدم راحیل دختر خوبی بود اما محمد عاشق یکی دیگه شده بود زندگی باعشق رو خیلی دوست داشتم چون خودم و مهران باعشق شروع کردیم. از محمد خواستم بره دنبالش از ترسش از آقا گفت اما من و مهران بهش میدادیم. وقتی رفت و با نازی تو استامبل عقد کرد و برگشت همه شوکه شدن آقا انقدر محمد رو دوست داشت که همون شب یه سگته رو رد کرد. اما محمد هم طرد شد. دلم برای این که به عشقش رسیده بود خنک شده

بود اما داغ دلم بیشتر شد وقتی فهمیدم راح یل دختر عموم خودکشی کرده . باعثش انگار که من بودم... محمد رفت و با زنش خوشبخت شد من موندم و عذابی که انگار قاتل راح یل من بودم.

نگاهش کردم هیچ وقت بابا و مامان این داستان رو برای ما نگفته بودن برام خیلی عجیب بود چشمم پر از اشک شد و زمزمه کردم:

- زندگی باعشق پ ایانش خوشه . یا اصلا بهتره بگم پایی در کار نیست وقتی همه چی رو به راهه.

زن عمو با لبخند تلخی گفت:

- راستش آرزوم بود بچه هام باعشق زن بگیرن مثل من که کنار مهران خوشبخت ت رین زن دنیام اونام با زناشون خوشبخت ت رین باشن. اولش که آقا اون شرط رو تو وصیت گفته بود دلم خیلی شکست مرده بود و هنوز هم زورگویی هاش بود اما من به خدا سپردم . مطمئنم ت وپی که زیر دست نازی و محمد عاشق بزرگ ش دی از پسش برم یای.

نفهمیدم چی گفت اما با لبخند به بلند شدنش و از من دور شدنش نگاه کردم.

نفس عمیقی کش یدم ب وی بابا انگار هنوز هم زیر اون تک درخت بود و مشامم رو نوازش میکرد.

زندگی بی عشق چیزی بود که رادفر به زور تو حلق ما فرو کرد.

بلند شدم و به داخل عمارت رفتم.

عمو چرخید و نگاهم کرد:

- کج ای دختر. ما مرجان رو فرستادیم با تو ب یاد تنها برگشت.

زن عمو نگاهم کرد و لبخند زد.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم و جلو رفتم جانیار و جاوید رو مبل های تک نشسته بودن. من هم رو سه نفره این سرویس نه نفره نشستم.

خانم بزرگ رو کرد سمتم:

- مادر صبحونه ات رو کامل خوردی ؟

- بله ممنونم خانم بزرگ.

سر تکون داد و لبخند زد. عمو دستش رو از پشت صنم برداشت صنم انگار درد داشت.

عمو در حال پدس کندن م یوه بود که صنم لب باز کرد:

- عمو جون من خی لی خوابم م یاد. تو کدوم اتاق م یتونم بخوابم ؟ عمو با لبخند گفت:

- کسل یت رو اوردی لواسون؟ پاشو تنبل پاشو برو طبقه بالا پنج تا اتاقه هرکدوم رو دوست داشتی تا پس فردا مال تو.

صنم با چشم ای گرد گفت:

- پس فردا ؟ عمو لب باز کرد:

- آره ع زیزم

صنم با استرس نگاهم کرد به ناچار پلک آرومی زدم و گفتم:

- عمو ما هیچی لباس نیاوردیم.

- خوب عصری با پسراب رید چند دست بگیرید.

بعد چنگال رو توی سیب زد و به طرفم گرفت.

سیب رو با تردید گرفتم حساب همه جا رو کرده بودن

صنم بلند شد و با کیفش از پله ها بالا رفت. نگاهم تا زما نی که از دیدم محو شد همراهش بود.

جاوی د و جان یار باهم حرف میزدن.

گاهی نگاه جاوید روم سنگینی میکرد اما جانیار اصلا انگار نه انگار !

در همین حین گوشتی عمو زنگ خورد و از جیب خارجش کرد اتصال رو زد و جواب داد:

- سلام شهلا... ممنون همه خوبن... آره چند لحظه گوشتی.

و بلند شد و گوشتی رو به خانم بزرگ داد.

حواسم رو پرت خونه کردم و از حرف زدن ه ای خانم بزرگ چیزی عایدم نشد،

سالنی کاملاً بزرگ با یه دست ناهارخوری هجده نفره و یه دست مبل رو به روی تی وی که ما روش نشسته بودیم و اون طرف سالن هم تخت سن تی برپا بود با بالش ه ای زرشکی نقره ای سوسپسی، قل یون و سماور ذغالی. کف سالن پارکت شده بود انگار به تازگی بازسازی شده بود چون کمی هم حتی بوی رنگ تووی لا پیچیده بود دیوار پشت تی وی سر تا سر کاغذ دیواری سفید با گل ه ای ریز شیری رنگ ساده اما خوش سلیقه...

سپیی که عمو به دستم داد رو گاز زدم که صدایش باعث شد دست از آنال یز خونه بردارم و چشم از پرده های سلطنتی با کتیبه ه ای بزرگش برداشتم.

-بابا با اجازتون میرم تا ب یرون.

عمو نگاهی به جانپار انداخت و گفت:

- خیر باشه بابا.

- چیزی نیست م یرم یه با دی به کلم بخوره.

عمو سر تکون داد و گفت:

- من نب اید بهت بگم که از زنت پرسی چیزی لازم نداره از بیرون ؟

خون به کسری از ثانیه به صورتم دوید و گور گرفت زیر چشمی به زن عمو که با لبخند محو به عمو نگاه میکرد و خانم بزرگ که داشت اون طرف تر هنوز با شهلا حرف میزد و جاوی دی که سرش تو گوشش بود نگاهی گذرا انداختم و صدای جانپار بلند شد:

- چیزی لازمت نیست ؟

بم بود، گيرا و زيادى مردونه! به خودم مسلط شدم و زمزمه کردم:

- نه ممنون.

س ويچ ماشين به دست سوشرقى از آويز جلوى در برداشت و از ويلا زد ييرون...

عمو نگاهم کرد و گفت:

- بهتره برى و بخوابى عمو چشمات واقعا قرمز شده.

از فرصت استفاده کردم و بلند شدم.

رو کردم سمت زن عمو:

- كارى داشتى د حتما من رو صدا بزنيد.

زن عمو خنديد و گفت:

- باشه عزيزم برو.

از پله ها بالا رفتم سعى کردم تا زمانى كه تو ديد هستم آهسته از پله ها بالا برم همى ن كه رسيدم به پيچ پله پا تند
كردم و در به در، در اتاق هارو باز كردم بلكه صنم رو ببينم.

در اول و دوم هر دو اتاق هاى مجهز و خالى در سوم سرويس بهداشتى؛ در چهارم صنم روى تخت دراز بود و تو
خودش مچاله شده بود.

جلو رفتم و سريع كوله رو انداختم و گفتم:

- چيه آبجى؟ چى شده خوب نيستى ؟ زمزمه كرد:

- سرم درد ميكنه.

به طرف کوله یورش بردم بعد از کمی کشتن قرص ه ای جانیار رو بیرون آوردم و از هر کدوم به گفته خودش یکی در آوردم.

هر سه تا قرص رو بهش دادم و بلند شدم بطری آبی که برای تو راه آورده بودم از شاناش خوبم هنوز توی ک یف بود. درش رو باز کردم و به طرفش رفتم بلند شد و نشسته و هر سه قرص رو با آب فراون خورد.

نگاهم کرد و گفت:

- من خیلی شرمندتم.

- نزن این حرف رو. همه چیز درست م یشه.

بطری رو ازش گرفتم و درش رو بستم و روی عسلی گذاشتم.

زمزمه کردم:

- همینجا رو تخت یه چرتی میزنم بیدارم کن کارم داشتی.

شال و مانتوم رو درآوردم و کنارش روی تخت دونفره دراز کشیدم و نفهمیدم کی بیهوش شدم...

(سوم شخص)

به خواهرش نگاه کرد آتشی که بر پا کرده بود دامن خواهر مظلوم و آرام اش را گرفته بود بی این که تقصیری داشته باشد.

مسبب تمام این نمایش مضحک خود لعنت شده اش بود کاش کسی بی اید و زمان را به عقب برگرداند تا اون از دست بهترین دوستش پ ایپ را ن گیرد و به آتش نکشد تمام زندگی اش را.

چشم میبندد دردش آرام تر شده؛ خواهر همیشه نگراناش به قدری ناتوان و خسته بود که سر بر بالی ن نرس یده انگار هزار سال است که خواب است.

صدای ویره‌ی گوشی آخرین مدلش با آن سه دورین معروف پشتش بلند شد دستی روی تخت کشید، گوشی در نزدیکی بالشت به زیر دستش آمد

گوشی را برداشت پیامک بود، با خود گمان کرد حتما رئیس باشگاه است و در مورد تاخیرش قرار است بازخواست شود.

اما با باز کردن رمز به قول ساغر عجب و جق گوشی اش پیامک متعلق به فرد ناشناسی بود.

پیام را باز کرد:

- ناراحت کردم؟

چشمانش سوخت دردش بود تمام دردش پسر عمو ی نافهمش بود که عجبی ب به او کشش پیدا کرده بود؛ به کل کل ه ایش به نگرانی هایش به چرت و پرت ه ای ش حتی به عاشقانه ه ای که انگار تکه کلامش بود.

خواست بی جواب باز دکمه ی قفل گوشی را فشار دهد که باز ویره در دستش خبر از پیام تازه ای میداد:

- صنم بانو من تا به حال سعی کردم دل به دست ب یارم اما نمیدونم چرا دلت از دستم سر خورد و افتاد ... شکست! ببخشید.

چشمانش هر لحظه تار تر میشد کاش بس کند بر ای او درد همان کوفتی بس بود! مگر چند مرد بعد از پدر دیده بود که به او توجه کند؟ بودند پسران علاف و سودجو... بودند خواستگار ه ای رنگ و وارنگ... انگار جا و ید حرف ه ایش با آنکه زهر داشت اما عمیق بر دلش نشسته بود. چشمانش را بر هم فشار داد و بالاخره قطره ای از چشمش چکید بای د لب بر هم میدوخت جاوید بر خلاف تر بیت و خانواده دار بودنش بدش نمی آمد گاهی زیر آبی برود و این همان چنگی بود بر دل صنم. خدا میداند که صنم چند بار در آشپزخانه مرد و زنده شد تا بتواند محکم جوابش را بدهد تا نلرزد و نلغزد و رسوا نشود ...

باز هم ویره بعدی:

- من خرتم بیا و آشتی کن.

لبخند محوی بر لبانش نشست دختر ساده ای نبود اما دلش نازکش میخواست چه کسی بهتر از جایی دی که سخت پافشاری داشت برای بخشش.

با تردید اما لرزش خفیف دل جوابش را تایپ کرد:

- شما؟

طولی نکشید که گوشی باز و پیره دوست داشتنی اش را تکرار کرد:

- گفتم که خرتم، چندتا خر داری مگه تو؟

چشمانش چراغانی ترین بود چرا نمیخواهد باور کند که جایی مرد روزه ای سخت نیست، نمیداند!

با لرزش دست و لرزش دلش جوابش را با کمی تأخیر و دلدلی نوشت، دوباری هم تایپ کرد و باز پاک کرد و از نو نوشت:

- خر میخوام چیکار! برو رد کارت از آدمایی که برای خنکی دلشون رو دل یکی دیگه بنزین می ریزن و فندق روشن میکنند هیچ خوشم نمیاد.

فرستاد؛ تخت تکانی خورد خواهر بد خوابش بود بالشتی به بغل گرفت و پشتش را از صنم کرد و ادامه خوابش را از سر گرفت.

صنم به موه ای بلند و اتو کشیده اش نگاه کرد و در دل از خدا خواست فقط ساغر را برایش حفظ کند.

به گالری گوشی اش سرزد، عکس های دونفره اش با ساغر...

باز و پیره ی دوست داشتنی دلش نمیخواست اعتراف کند دلش رفته، نمیخواست اعتراف کند هر و پیره دلش را از جا برمیدارد... یقین داشت فقط از کل کل با او لذت میبرد و...

مهرمان

واوی لا از این فرار.

- به هیچ کس دوبار نمیگم ببخشید! اما به تو میگم ببخشید. بهتری؟

پلک زد دلش س یگار میخواست اما جان یار سیگار را فعلا در لیست ممنوع ها گذاشته بود.

یک کلمه ت ایپ کردن را بلد بود:

- بهترم.

پیامش رفته و نرفته باز پیامی در یافت کرد:

- حالا ردیف ی؟ ببینمت میخن دی دیگه بهم؟

از تا یپ اش خنده اش گرفته بود؛ این دیگر چه نوع جمله بندی بود ؟ تا یپ کرد:

- مگه من مثل توام که نیشم باز باشه! درسته پسر عمومی اما خوش ندارم مثل م یمون ها باشم! (شکک خنده) و استارت آشتی!

چشمش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت بی آن که منتظره ویره بع دی باشد ...

(ساغر)

تکونی خوردم چشم باز کردم رو به روی صنم روی تخت خواب بودم اونم گوش ی به دست بی هوش شده بود.

بلند شدم دستام رو به طرفین باز کردم و نرمشی به کمر و دستام دادم. به ساعت رو عسلی نگاه کردم نز دیک به دو ظهر بود.

بلند شدم و به خواهر مظلومم نگاه کردم که چطوری تو آرامش خواب بود، آرامشی که خودش از خودش و خودمون گرفت... نمیدونم اگر جانیار نبود الان صنم آروم خواب بود؟؟

جانیار اسمش اومد اما خودش کجا رفت ؟ مهم بود سر از کار این مرد مرموز در آوردن ؟

جلوی آینه ایستام و دستی به لباسام که شامل هودی و شلوار لی میشد کشیدم و موهام رو باز دورم رها کردم و از اتاق زدم بیرون و در رو بستم بلکه صنم بیشتر بخوابه.

از پله ها پایین رفتم خبری از خانم بزرگ و زن عمو نبود.

عمو رو کاناپه مبل های راحتی دراز بود و جاوید هم با لبخند تند تند چیزی ت ایپ میکرد درست طبق معمول..

از پله ها کامل که پایین رفتم جاوید متوجهم شد:

- احوال شریف ؟ لبخند معنا داری زدم:

- خروس میخونه ؟

شست و انگشت اشاره اش رو به هم چسبوند و زمزمه کرد:

- لاری ام میخونه...

خندیدم نمیشد ازش دلخور موند و این خیلی عجیب بود!

لب باز کردم:

- زن عمو و خانم بزرگ ؟ به اتاق ته سالن اشاره کرد:

- خانم بزرگ ستراحت... مامانمم که...

- من اینجام.

برگشتم زن عمو سینی چایی به دست از آشپزخونه خارج شد و گفت:

- بیایع زیزم صدات اومد برات چایی ریختم.

جاوید دلب باز کرد:

- خدا بده شانس اگه از تشنگی پرپر بزنم اینطوری به موقعه بهم آب و چایی نمیرسه.

زن عمو جوابش رو داد:

- خودت رو لوس نکن یه زنگ به جهان زدی؟ گوشی من خاموش شده اصلا یادم رفته بزنمش به شارژ.

زن عمو سینی رو رو میز گذاشت و نشست نزد یکش شدم و کنارش رو مبل نشستم صدای جاوی د باز بلند

شد:

- یعنی یه سر راهی به تمام معنا منم... جهان جانیار تازگیام که صنم و ساغرو زاییدی مادر من.

زن عمو از خنده ریشه رفت منم دست کمی ازش نداشتم.

جاوی د ادامه داد:

- فعلا دارم مخ یکی از عروساتو میزنم بیاد بریم یه گشتی بزنیم.

- جاوید جان مگه تو لواسونم شما آشنا داری؟ نگاهی کرد و گفت:

- فقط کرمان و اصفهان فعلا شعبه نزدنم چی فکر کردی مادر من هرچی اون دوتای دیگه بی بخارن من بخارم زده یه مملکت رو کور کرده.

زن عمو سر تکون داد و گفت:

- اره والا خوب گف تی.

در ورودی باز شد باعث شد توجه همه به طرف در جلب شه.

جانیار وارد شد.

نگاهی به ما انداخت و جلو اومد و رو مبل نشست و به زن عمو گفت:

- یه چایی به من میدی مامان جان.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- چرا زن عمو جانیار.

بلند شدم و س ری ع رفتم تو آشپزخونه از تو کابینتی که زن عمو صبح ل یوان برم یداشت لیوانی برداشتم و به طرف کتری رفتم.

س ریع چ ای پررنگ براش ریختم...

از آشپزخونه زدم ب یرون و لیوان رو جلوش رو میز گذاشتم تشکر آرومی کرد.

نشستم کنار زن عمو لب باز کرد:

- کجا رفتی ع زیزم؟

متوجه شدم طرف حرفش جانیاره...

- هیچی مادر من تا لب رودخونه رفتم.

زن عمو ابروی بالا انداخت، برام جالب بود که دکمه یقه اش رو ک یپ بسته بود.

چای ام رو برداشتم و کم کم مزه کردم و یکم با زن عمو راجب مد و لباس گپ زدم فکرش نمی کردم ای ن همه تو مد و فشن باشه... اما حسابی سر رشته داشت!

لیوان خالی رو روی سینی گذاشتم جا وید لب باز کرد:

- ببخشید که سالن مد رو بهم میزنم اما مامان جان ساعت ۳ ظهر شد پس ناهار چی شد؟

زن عمو با لبخند گفت:

- ماکارانی چطوره؟ جاوی د لبخند زد:

- خیلی موافقم. منم میرم یه دوش بگیرم.

گوشیش رو توجیب گذاشت و زن عمو ام بلند شد خواستم بلند شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- اصلا نمیزارم بیای یه ماکارانی سادس.

معذب بودم با جان یار اما به ناچار نشستم و گفتم:

- پس صدام بزنید اگر کاری بود.

پلکی زد و با سینی بال یوان ای خالی به طرف آشپزخانه رفت.

عمو همچنان رو مبل خواب بود.

طولی نکشید که جان یار چایی رو تموم کرد بلند شدم و ل یوانش رو به آشپزخانه بردم اما س ریع برگشتم. روی مبل نشستم و چشم چرخوندم و خشکم زد دکمه گردنش رو باز کرده بود و قشنگ میشد رد خون مردگی رو دید.

چشمام باورش نمیشد آخه این آدمی بود که نمیشد از ده فرسخی ش رد شد حالا ...

انگار نگاهم روش زوم بود که سرش رو از توگوش یش در آورد و رد نگاهم رو گرفت و رسید به یقه اش؛ خجالت زده سریع و دستپاچه دکمه اش رو بست و آرام گفت:

- توضیح میدم.

چشمام پر بود اما با اخم نگاهش کردم:

- من توضیحی نخواستم.

هوفی کرد و گوشیش رو قفلش کرد و پرت کرد رو میز:

- پس چرا پکری؟

با پوزخند سری به طرفین تگون دادم:

- باورم نمیشه اگر اون مهر هک شده رو روی گردن جاوید میدیدم اینطوری خشکم نمیزد.

صدای آرومش حالا خش دار و عصبی بود:

- یعنی من آدم نیستم نه؟ واس این بهم نریختی که این مهر هک شده رو گردن شوهرته؟

به چشماش نگاه کردم و قطره اشک از چشمام چکید سعی کردم صدام بالا نره:

- شوهرم؟ چی میخوای از جونم؟ تو که حتی بوی تأفت رو اوردی تو این خراب شده نشستی رو به روی مثلا زنت از مهرت رو نمایی م یکنی منتظر سیمرغ ام هس تی؟

بلند شدم بلند شد و میچ دستم رو محکم گرفت و به طرف در خروجی ویلا رفت هرچی زور زدم نتونستم دستم رو از دستش آزاد کنم.

از ویلا خارج شدیم و به طرف درخت های کنار استخر رفتی م.

لا به لای درخت ها ایستاد و چرخید سمتم و داد زد:

- چی میگی برای خودت مهر چیه .

دو تا دکمه یقه اش رو باز کرد حالا سینه ی سپر و مردونه اش خودنمایی میکرد و دلرو باترین بود حالا ...

به کبودی گردنش نگاه کردم یه گردی وسطش بود با حرص گفتم:

- زنبوری که نیشم زد نفهمیدم نر بود ی ماده...

ادامه داد:

- پوشوندمش تا بی حرمتی نکنم به پدری که نمیپرسه و مثل تو به غلط فکر میکنه این جای ... چشمی چرخوند و

ادامه داد:

- اما متأسفانه اونیه که می ک زد ماده بود.

چشمام رو چشماش دو دوزد و اون زمزمه کرد:

- من نزدیک سی و پنج ساله ساغر ... شاداب شاه کلید رابطه امه. من باهاش رابطه دارم الان گفتم که اگر از این

به بعد تو این سه سال از این کبودی ها رو بدنم دیدی البته نه جای نیش زنبور! چشما ت س یا هی نره.

ولم کرد و رفت من تو بهت فقط به ج ای خالیش خیره بودم.

چه راحت برای زنش شکافته بود آخر لجن کاری هاش رو!

با ز قطره اشک... برام مهم نبود اما تف به این زندگی بی عشق تف به اون شرف بی شرفت اردشی ر رادفر.

از لای درختا خودم رو به ویلا رسوندم.

صنم بیدار شده و روی مبل ها نشسته بود و با جانیاری که اصلا انگار نه انگار پیچ میگردن.

جاوی د با حوله تن پوش وارد سالن شد و با دیدن صنم لبخند زد.

جلو رفتم و کنار عمو که نشسته بود نشستم.

- ظهر بخیر خواب آلو.

لبخندی بهم زد چشماش یکم پوف کرده بود و گفت:

- ولی چسبید.

لبخند زدم:

- خدا رو شکر.

جاوی د لب باز کرد:

- صنم خانم چطورن؟ خرص قطبی که فقط اومده بخوابه.

صنم نگاهش کرد و گفت:

- برای خوابمم ب ای د از تو اجازه بگ یرم ؟

- کم و بیش!

صنم دستی تو هوا تکون داد:

- بکش کنار بابا.

زن عمو از آشپزخانه گفت:

- یه ربع دیگه ناهار حاضره.

جاوی د به طرف پله ها رفت تا لباس پیوشه منم کنار عمو رو میل لم داده بودم که لب باز کرد:

- بحثتون شد ؟

چشمی چرخوندم عمو مگه خواب نبود ؟ نگاهش

کردم و نگاهم کرد و ادامه داد:

- وقت ی دائم پ ای راستش رو تکون میده و کلافه هی به زمین نگاه میکنه یعنی خیلی پکره!

شونه ای بالا انداختم:

وصیت وصال

نایب

- عجیب نیست بحث بین دو نفری که اصلاً تم ایلی به هم ندارن، من دلیلش نیستم.

عمو نگاهش رو روم طولانی کرد و گفت:

- مطمئن نیستم.

لبخندی زدم خواستم فقط فرار کنم:

- ماکارانی حاضره پیرمرد دوست داشت نی.

بلند شدم و بی ای ن که نگاهش کنم فقط به طرف آشپزخونه رفتم.

کمی خودم رو مشغول کردم و وس ایل ناهار رو آماده کردم.

جاوی د خانم بزرگ رو بیدار کرده بود و روی ویلچر گذاشته بود در حالی که به طرف م یز می آوردش گفت:

- گلی کمتر بخور د یگه اضافه وزن آور دی ها وقتی بلندت میکنم چشمام میزنه بیرون.

بگم بهت من ملوس چاق دوس ندارما.

باعث شد هم خود خانم بزرگ سرخ شه و بخنده و هم بق یه...

و همگی سرم یز آماده بودن.

بعد از خوردن ناهار و جمع و جورش قرار شد جوونا بریم لب رودخونه تا آقا جا وید یکم قلیون بزنه بر بدن به قول خودش.

به خاطر جانبار اصلاً دلم نمیخواست همراهشون برم اصلاً حتی دلم نمیخواست نگاهش کنم بد جور ازش بدم اومده بود اما واسه شک عمو هم که بود آماده شدم و آرایش کردم و مانتو تنم کردم و همراه صنم از ویلا بیرون زدیم.

جاوی د وسیله ها رو تو ماشین چید.

سوار لندکروزش شدیم و به راه افتادیم.

تو ماشین صنم و جاوید کل کل میکردن و واسه هم هی ک ری میخوندن از صنم بعید بود همیشه غد بود به این زود یا نمیبخشی د اما حالا....

جانبار ضبط رو زیاد کرد اون دوتام ساکت شدن حتی نیم ه نگاهی به نگاهش که قشنگ سنگینیش روم بود از آینه؛ ننداختم.

بغل رودخونه پارک کرد.

با صنم کمک کر دیم حصیر رو پهن کردی م. فلاسک چ ای و ک می میوه و تخمه و قلیون جاوید.

نشسته بو دی م.

جاوی د سر یع قل یونش رو برپا کرد صنم رفت کنارش که صدای جانبار بلند شد:

- تو اجازه نداری.

صنم با نمه اخم نگاهش کرد:

- ولم کن دیگه خوبم.

جانبار گفت:

- وقتش نیست صنم.

صنم هوفی کشید و صاف نشست و جاوید نگاهش کرد:

-آخی اشکال نداره هرچی کام بگ یرم دودش رو میدم بهت!

صنم ایشی بهش گفت و به رودخونه نگاه کرد و تخمه شکست.

لب باز کردم:

- ماهی ام م یگیرن اینجا جاوید ؟ صداهش بلند شد:

اینجا نه ج ای مخصوص داره.

جانیار جواب داد اما نگاهی بهش نداشتم و بی تفاوت تو فنجون ها چایی ریختم.

فنجون چ ای رو خم شدم جل وی جاوید و صنم گذاشتم.

دیدم خیلی تابلوم یشه اگر خیلی جلوی بچه ها بهش بی توجهی کنم برای ه مین فنجون چایش رو یکم با فاصله ازش گذاشتم.

جاوی د قلیون رو به کام آورد ورو بهم گفت:

- تو که مثل این مطرب قل نمیزی نه ؟ صنم پوزخند زد و گفت:

- چرا نزنه ؟

جاوی د با تعجب به صنم نگاه کرد:

- ای ن پاستوریزه قل یون میکشه ؟

نگاهم رو بهش دوختم تیشرت قرمزش زیادی صورتش رو شیطان تر نشون م یداد نگاه ازش گرفتم در کیفم رو باز کردم و از پاکت س یگار عزیزم یه نخ بیرون کشیدم.

جاوی د با بهت بهم خیره شد زمزمه کرد:

- بیخیال بابا توام ؟

لبخندی زدم انگار که نفر چهارم این جمع رو نم یدیدم با فندکم خیلی حرفه ای روشن کردم سیگارم رو جاوید

ادامه داد:

- بگو آگه بازم سوپرایزی داری من یه و شوکه شم به از این که کم کم قافلگیرم کنی.

صنم در حالی که چ ای داغش رو مزه میکرد جوابش رو داد:

- نه دیگه ته خلاف سنگینشه. از نوشیدنی و اینا متنفره!

جاوی د در حالی که قلیون رو از لبش با فاصله نگه داشته رو کرد سمت صنم و گفت:

- خوشگل وحشی مگه تو اهل نوشیدن ی هست ی؟ صنم با پوزخند گفت:

- من شورش رو درآوردم.

زیر چشمی نگاهش کردم و از س یگار م کام عم یقی گرفتم و دودش رو از ریه ام خارج کردم ...

چند ثانیه بعد س یگار رو اونطرف تر پرت کردم.

چشمم به چ ایی ام خورد برداشتمش سر که بلند کردم چشم تو چشم مرد گستاخی شدم که امروز عجیب ازش بیزار بودم!

اخماش تو هم بود، عصبی بود از چی خدا داند! در همین حال که نگاهش بهم بود اما مخاطبش صنم؛ لب باز کرد:

- باید باهام بیاد ک یش سمینار دارم معلوم ن یست تا کی باشم تو مشکلی ندا ری؟ آخر حرفش چرخید و به صنم نگاه کرد.

حیرت زده شدم ثان یه به ثانیه باهاش غیر قابل پیش بینی ترین بود.

صد ای قل قل شیشه قلیون هم آرامبخش بود هم رو اعصاب! صنم نگاهم کرد یکم رنگش پریده بود زمزمه کرد:

- میخوای بری؟

هوفی کشیدم و به جانبار گفتم:

آخرین بار که متر زدم خیلی دراز بود.

جاوی د با تعجب دود قلیون رو از ریه خارج کرد و گفت :

- دختر چی میگه ی ؟

منحرف ت رین این جمع فقط میتونست جاوی د باشه...

نگاه از جانپار برنداشتم و ادامه دادم:

- زیونم! احتیاج نبود حرفی که قرار بود از دهن من بیرون بیاد با خواهرم رو زحمتش روی دیگه بکشه.

جانپار در حالی که با اون هیکل ورزیده اش چهارزانو نشسته بود دستاش رو تو هم گره کرد و گفت:

- کی صلاح میدونن بانو علیه که به حرف بیان قرار بود حرف بزنی باهاش تو وقت داری اما من نه دختر جون.

پلک آرومی زدم و با پوزخند رو ازش گرفتم و به صنم نگاه کردم:

- میرم به شرطی که قبول کنی خونه خانم بزرگ بمونی.

صنم با تته پته گفت:

- ...مهم نیست کجا باشم که... تو نگران نباش.

وسط حرفش پریدم:

- نگرانم میمونی خونه رادفر یا نه؟ یک کلمه اس اگر مخالف باشی خیلی راحت قید این سفر رو میزنم.

در حالی که میدونستم همیشه دهن مردم رو بست برای عروسی و باید با جانپار همسفر شد و رفت!

صنم زمزمه کرد:

- باشه اگر تو میخوای من حرفی ندارم.

سری تگون دادم و سر به زیر انداختم.

نیم ساعتی نشسته بودیم فقط من حرف میزدم و جاوید و صنم جانپار یا باگوشی ور میرفت یا به رودخونه نگاه

میکرد.

ساعت ای پنج بود دیگه هوا کم کم تاریک می شد.

جاوی د با گفته:

- بهتر کم کم بریم.

مارو عازم رفتن کرد. کتونی پام کردم و یه سری وسیله برداشتم جانیار هم همینطور. *قلم: مریم ناهنی*
خلاصه جمع و جور کر دیم و به ویلا برگشتیم که از قضا سوپر ایزم ش دیم جهان اومده بود ویلا... اما حالش زیاده خوب نبود.

عمو که سرسنگین بود اما وقتی زن عمو نزد یک جانیار شد منم نزدیکش بود به جانیار گفت:

- فکر کنم دوستای از خدای خبرش بهش نوشیدنی دادن مادر حالش خوب نیست کاش یه دقیقه فشارش رو بگیرتی.

جاوی د کنار ما ایستاد و گفت:

- ای ن وحشت ناک بد میشه حالش چرا خورده مگه خودش عقل نداره. چطوری سر از اینجا در آورده ؟

زن عمو نگران به جهان و بعد به جاوی د نگاه کرد:

وصیت وصال

مریم ناهنی

- بهش گفته بودم میایم وی لا باغ.

پلک آرومی زدم و گفتم:

- عمو ناراحت شدن ؟

زن عمو لبخند غمگینی زد و گفت:

- دلش نمیخواه اصلاً هیچ وقت کسی رو تو این حال ببینه الیخصوص پسراش رو.

سر تکون دادم میفهمیدم اون پدر بود؛ بزرگ بود و فداکار نگاهم بهش افتاد که چطوری باخشم به روزنامه دستش زل زده بود مطمئن بودم تنها چیزی که الان حواسش پی اون نیست روزنامه است.

به جهان نگاه کردم جاوی د آروم زیر بغلش رو گرفت و به طرف پله ها رفتن...

جاوی د همنطور که داشت میبردش می گفت:

- لعنت به آدم بی جنبه؛ برادر من با یه لیوان دو لیون خودت رو شالات کردی که عزیز من... بوی گندت خفه ام کرد مثلاً بچه آدمیزاد خونه تو بودی توام که پاک نا ا میدمون کردی و کپک از آب در اومدی.

صنم کنارم ایستاد همنطور که شالش رو از سرش باز میکرد گفت:

- مگه میشه معلوم نشه سمینار جانبار چند روزه اس ؟ نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- من که سر درنم یارم از این چ یزا. گفتم که اگر تو ناراحت باشی من هیجا نم یرم.

پلکی زد و لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- خیالت راحت. من جام پیش عمو و زن عمو ام.

زن عمو در حالی که سینی چایی دستش بود از آشپزخونه بیرون اومد و سی نی رو روی میز گذاشت و از اینطرف

سالن عمو رو که ته سالن بود صدا زد و گفت:

- تازه دم با دارچین همونی که دوست داری تشریف میاری آقا؟

جاوی د از بالا اومد و جانپار و صنم نشستند و من به عمو و لبخند محوش اما با همون اخم نصفه و نیمه رو صورتش نگاه کردم.

منم نشستم میشد گفت واقعا عاشق بودن.

زمزمه کردم:

- خانم بزرگ کجان؟ زن عمو جواب داد:

- شما که رفتی د عمو بردش خونه خانم بلوری.

نمیشناختم زن عمو ادامه داد:

- دوست خونوادگی خونواده رادفر خونه اش همینجاست لواسون.

سری از روی متوجه شدن تکون دادم و حرفی نزد.

عمو که حالا رو به روی من نشسته بود چایی رو برداشت و گفت:

- فردا صبح برمیگردیم.

خیلی زودتر از اون چه که فکر میکردم با جانپار راهی کیش شدم.

شب قبل با صنم هر دو چمدون بستیم من برای رفتن به کیش صنم برای رفتن به عمارت خانم بزرگ.

یه جوری بودم دلم گرفته بود تا حالا سابقه نداشته صنم رو بزارم و برم اما چه کنم که اینبار اجبار بود و بس همین که تازه حالش رو به بهبودی کامله دلم نمیخواست به این سرعت دوردونه نازی و محمد رو تنها بزارم و ب

رم اما باز هم اجبار!

تو باغ خونه رادفر ایستاده بو دیم دم در از زیر قرآنی که دست زن عمو بود با جانبار رد شدم. از همه خداحافظی کردم جهان ازم خواست مزاقب باشم جاویدم محکم بغلم کرد و گفت:

- بیشتر از اون لندهور دلم بر ای تو تنگ میشه جذاب مغرور.

خندیدم و ضربه ای به بازوی محکمش زدم.

صنم آخرین نفری بود که بغلش کردم دلم خالی شد و هری پاین ریخت دلشوره بدی گرفتم اما باز اون رو تو دلم فقط به خدا سپردم.

چشم چرخوندم و دیدم جانبار چمدونم رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت و پشت ماشین نشست و استارت زد.

دوباره از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم با تک بوقی از عمارت خارج شدیم.

قرار بود با ماشین ب ریم فرودگاه و اونجا دوستاش ماشینش رو تحویل بگیرن و بپرن عمارت.

هرچی جاوید اصرار کرد خودش مارو برسونه، جانبار قبول نکرد.

سوار هواپیما شدی م یعنی باورم نمیشد هنوز از جریان نی ش زنبور تو لواسون درست نزد یک یک هفته پیش اصلاً باهم حرف نمیزدیم. فقط زنگ زد دیروز یک کلمه گفت:

- چمدون ببند فردا ساعت یازده پرواز داریم.

کمربندم رو بستم مشغول خوندن روزنامه بود از پنجره هواپیما بیرون رو نگاه کردم هواپیما ای ما آهسته به راه می افتاد مهماندار از همه میخواست کمربندهارو ببندند و خونسردی خودشون رو حفظ کنن...

لعنت به هواپیما لعنت به این وسیله که پدر و مادرم رو ازم گرفت و من رو یک عمر تمام داغدار کرد.

اشک تو چشمم جمع میشه شالم رو روی سرم میزون م یکنم اما چتری هام جاشون رو حفظ میکنن و زیر شال پناه نمیپرن.

دلهره داشتم. کرکره شیشع رو پا ین ک شیدم دلم نمیخواست موقع بلند شدن بیرون رو ببینم.

چشم بستم صد ای نازک زنی بلند شد.

چشم باز کردم:

- عزیزم فشارت افتاده؟ شکلات یا آبم یوه براتون بیارم؟ اولین چیزی که از ذهنم گذشت این بود:

"رژلب آخه صورتی؟؟"

با ناز حرف می‌زد و مدام زیر چشمی به جانیاری که انگار نه انگار من مثلاً فشارم افتاده؛ همچنان ژست روزنامه به دستش رو حفظ کرده!

زمزمه کردم:

- من خوبم؛ اگه میشه آب معدنی برام بیارید لطفا.

بله ای گفت و از دو صندلی ما فاصله گرفت. نفس عمیقی کشیدم چشم به صندلی رو به رو دوختم ادکلن تلخ و تندش تو بینی من بود خیلی بهش می‌اومد این عطر دقیقاً سازگار

با اخلاق گندش بود تند و تلخ! جالبه که آدم‌ها عطر و ادکلن هاشون رو مناسب با اخلاقیاتشون انتخاب میکنن...

برعکس اینجا یک استثنای بود، بوی ادکلنش دیونه کننده بود!

-بفرماید.

چشم باز کردم آب معدنی رو از روی سی‌نی برداشتم.

با ز صد ای نازکش:

- عذر می‌خواهم جناب شما چیزی لازم ندارید؟

در آب رو باز کردم و کمی آب خوردم در تو دست چپ و بطری تو دست راستم! بطری رو از دهنم فاصله دادم و به لب صورتی جذابم نگاه کردم

وقتی از جانپار این سوال رو کرد کم مونده بود با صورت بره بغلش. جانپار نگاهش کرد دختره کم مونده بود بال

در بیار ه جانپار لب باز کرد:

- ممنون.

برگشت و بطری آب دهنی من رو از دستم گرفت و یه ضرب بالا رفت بطری خالی رو تو دستش نگه داشت با تعجب نگاهش کردم که زمزمه کرد:

- مثل همیشه طعمش شیرین بود.

کار محضر رو باز تکرار کرد، این بشر از دهنی کسی بدش نمی اومد؟ اما بارها دیده بودم که جاوید میگفت دهنی نمیخوره، چایی جانپار رو اگر جاوید و جهان لب میزدن اون لب نمیزد... چی رو ب ای د باور کرد؟ بدش می یاد و بعد دوبار خودش پیش قدم میشه برای خوردن آبی که دهنی من؟

برگشت به مهماندار گفت:

- تشنه بودم دیگه چیزی لازم نداریم.

مهماندار که از گوشاش دود میزد بیرون رو برگردوند و در حالی که قریمداد به ته هواپیما رفت...

جای جاوید خالی اگر حالا اینجا بود میگفت:

"حیف این خوشگل وحشی نیست دلش رو بکشونی"

با یاد جاوید لبخندی روی لبم نشست اما طولی نکشید که پاک شد و جاش رو به اخم غلیظی عوض کرد.

- تو ابراسی ر نکن دختر خوشم نمی اومد تا آخر پرواز این عقب مونده تو مخی شه واسم، این جور وقتا شاداب

زود به دادم میرسه اما تو خام تر این این حرفایی مجبور شدم خودم دست به کار شم! پس نشین به خیال بافی و واسه ما قالی نباف.

چشمام گشاد شد از خاطرات سفر با شاداب تو گلوش گ یر کرده بود که تجدید خاطره کرد!!!

اخمی کردم و لب باز کردم:

- فهمیدم با اون آدم فض ای سوار هواپیما ش دی لازم به هر ثانیه به رخ کشیدن کارای ساخت نیست...
رو برگردوندم و بی توجه به کسی که دهن باز کرد جواب بده اما سکوت کرد به بیرون نگاه کردم به ابرهائی که
دلم رو آروم میکرد اما خاطرات تلخ رو تداعی...

با در بطری تو دستم ورم یرفتم...

با آبمیوه و کیک و دلستر و ساندویچ الویه از ما پ ذیرایی شد

طولی نکشید که مهماندارهانزد یک شدن ما رو به کیش اعلام کردن و باز تاک ای دبرای بستن کمربند.

چمدون که تحویل گرفتیم از فرودگاه خارج شدیم به گوشه ای چمدون های بزرگ رو هدایت کردیم و ایستادیم.

عینک دودی زده بودم نگاهش کردم با گوشیش شماره ای گرفت و دم گوش گذاشت:

- سلام ، ما دم فرودگاهیم عزیزم تو کج ای.

چشمام از کاسه زد بیرون عزیزش ما دم فرودگاه بودیم... عزیزش کی بود ؟

دیگه چیزی از حرفاش نشنیدم دیدم که گوشی رو از گوش فاصله داد و قفل کرد و تو جیب گذاشت.

زانتیای مشکی رنگی جلوی پای ما ترمز کرد و و تک بوقی شد با فرد داخل ماشین هم شوکه شدم هم دلخور!!!

شاداب هم اینجا بود؟ ؟

چمدون رو کشید و جلو رفت داغون تر از این نداشتیم اصلا حال دگرگون بود چی میخواست از من این
جانیار جانی...

جانی بود واقعا یه قاتل ! راحت من رو در دم کشته بود حال از مرموز بودنش بهم میخوره... حال!

انگار نه انگار پا یز بود آفتاب کیش داشت تو مغز سرم نیمرو درست میکرد.

در صندوق رو زد ب ی این که از ماشین پیاده بشه.

جانیار چمدونم و چمدونش رو در حال ی که دسته هاشون رو خوابوند داخل ماشین گذاشت.

در صندوق رو که بست نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و از پشت فک قفل شدم گفتم:

- عزیزم و زهرمار.

چشماش رو تنگ کرد سعی کرد نخنده اما مح ویه لبخندش من رو دق داد.

از کنارم رد شد و جلو نشست هوفی ک شیدم و برگشتم منم در عقب رو باز کردم و نشست م

نگاهم به شاداب افتاد موهاش رو سبز فسفری کرده بود خدای من...

آدم فضایی هم بهش جفا می شد اگر به این دختر نسبتش میدادم.

لب باز کرد:

- چطوری جوجه ؟

لش کردنش با اون آدامس غولپیکرش لب ه ای پروتزش رو بیشتر به رخ میکشید.

- خوبم.

حرفی نزدم و به راه افتاد دست دراز کرد و دست جانیار رو گرفت پوزخندی زدم یه چیزی تو وجودم تکون تکون میخورد

لعنت به این حسادت مزخرف آخه این مرد چی داشت که بهش حسادت کنم ؟

به خیابون ه ای لاکچری کیش چشم دوختم به زن ه ای فوق العاده آزادش و مرد ه ای شلوارک پوشیده اش.

صدا از کسی تو ماشین بلند نشد فقط لش لش آدامسش تو مخ بود و بس.

طولی نکش ید که جلوی هتل پنج ستاره ای ایستاد و به جا نیار گفت:

- عزیزم بابا برات اینجا رو در نظر گرفته اینم) اشاره ای به من کرد(م ی تونه پیش ت باشه به شرطی که باعث ش یطنت نشه عجیب م ...

سری تگون داد و ادامه داد:

- هرچند میدونم فقط من م ی تونم تو رو تا مرز جنون ببرم.

چشمم کم مونده بود خودشون رو بکوبن به پنجره ماشی ن یکی این عفریته ی مرد ندیده رو از اینجا ببره.

جانیارهم انگار که خجالت کشید از تو آینه دیدم که چشم محکم بست و سر به زیر زمزمه کرد:

- عصر م یبینمت ...

در ماشین رو باز کردم که مبادا تو ماشینش بالا بیارم.

اونم پیاده شد و چمدون ها رو از صندوق بیرون آورد چمدونم رو ازش گرفتم شاداب تک بوقی زد و از ما دور شد.

جانیار زمزمه ای کرد که نشنیدم نگاهش کردم لب هاش بسته بود.

شونه ای بالا انداختم هر کس به طریقی دیوانه بود مهماندار

هتل با دیدن ما لبخند زد:

- ممنون از این که هتل مارو انتخاب کردید. میتونم کمکتون کنم ؟ جانیار نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- من رادفر هستم کارت اتاق ۲۱۶ رو به من بدید من هماهنگ کردم اون اتاق رزرو من اما اینجا سکونت ندارم.

مهماندار پلک آرومی زد و کارت رو داد و آهسته گفت:

هماهنگ شده اس.

با ز از هتل خارج شدیم دم در ایستادم چند قدمی جلو رفتم و چمدون رو دنبال خود شکشید اما وقتی دی د من ا
یستادم ؛ ایستاد و به طرفم چرخید:

- چیه ؟ لب باز کردم:

- بد نیست بدونم چه خبره نه ؟ هوفی کشید و گفت:

- به کی رفتی همش بای د بهت توضیح داد ؟

لبخند تمسخر آمی زی زدم و گفتم:

- خیلی دوست داشتی مثل یه حیوون سر به زیر دنیالت ب یام آره ؟ اخی کرد و گفت:

- دهنتم رو ببند.

اولین بار بود بد حرف میزد. اولین بار بود که هم شی رین بود و هم ملس و هم درد آورد دهنتم رو ببند ؟ بدش اومد
به خودم توهین کردم یا چی؟؟؟

برگشت و به طرف اولین تاکسی رفت که دم هتل ایستاده بود و به راننده چی زی گفت و چمدونش رو تو صندوق
گذاشت جلو اومد و چمدونم رو گرفت و تو صندوق گذاشت خودش عقب نشست جلو رفتم و در عقب رو باز
کردم و نشستم درست بغلش...

یکم توی کیش چرخید و بعد به ج ای پرتی رفت انگار داخل جنگل بود اما سرسبزی زیادش به آدم آرامش
میداد.

نگاهی به جانپار کردم:

- کجا می ریم ؟

- کلبه من.

پلک آرومی م یزنه و خیره میشم به مژه های بلند لعنتی پسری که در کمال خونسردی خیلی قیافه اش غوغا گره!

ماشین ترمز زد و راننده گفت:

- بفرماید آقا. خواستید برید هتل ای ن شمارمه بگید م یام دنبالتون.

کارتی به جانیار داد. چرخیدم و پشتم رو نگاه کردم کلبه ای که آدم فقط تور ویاهاش میشد که تصورش کرد.

ماشین مشکی رنگی اونطرف تر پارک بود.

پیاده شدم پ یاده شد باز هم چمدون ها.

به دور ای ن کلبه نگاهی انداختم بی نظیر بود تو کیش هم چین جایی بعید نبود اما دیوونه کننده بود!

جلو رفتم از پله ه ای زیادش بالا رفتم و راه مستقیم رو گرفتم و رسیدم به ترانس چوبی بزرگش با میز و صندلی ه

ای چوبیش...

صداش پشت سرم:

- خوشت اومده ؟

دوتا دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- وای بر من اینجا بهشته مطلقه پسر...

لبخند مردونه ای زد و چرخید و در طرح دار اما با قفل ه ای زیاد رو باز کرد و نگاهم کرد: بهتره توشم ببینی.

جلو رفتم و رفتم توش. برعکس بیرونش داخلش خیلی مدرن بود دوبلکس تو دل چوبها چیدمان طوسی نقره ای و

سفید...

معرکه بود.

یه دست مبل راح تی و م یز ناهارخوری چهارنفره و تی وی نصب شده به کتاب خونه و مبل بزرگی که فقط بر ای

لم دادن جلوی تی وی بود.

شومینه اش و لوستره ای شیکش.

با صدای چرخ های چمدون چرخیدم و گفتم:

- واقعا خوشگله بهت تبریک میگم خی لی خوش سلیقه ای.

ابر وی بالا انداخت و گفت:

- مرسی از تعریف.

به پله ها اشاره کرد:

- بر ای راحت یت تو بالا ساکن باش من پائین زمانی که از این کلبه بیردن میرم حق نداری حتی رو ترانس بری در ها

قفل و فقط تو خود کلبه. گوش بگیر ساغر چی م یگ م من حرف رو تکرار نمیکنم کاری نکن که پشیمونی به بار

بیاد الانم که میبینی دارم تاک ی د مسکنم بر ای این که خیلی کله ات بو قرمه میده.

نگاهش کردم و چمدونم رو از دستش گرفتم:

- فهمیدم.

و به طرف پله ها رفتم.

از پله اول که بالا رفتم از سنگینی چمدون آخی گفتم که س ر یع جلو اومد و با اخم گفت:

- اعتماد به نفست من رو تا مرز جنون میبره.

چمدون رویه دسته بلند کرد و بالا رفت.

بالاهم درست مجهز به آشپزخونه حتی همه چی زیش جدا بود از پا ین.

چیدمانش هم درست مثل پا ین طوسی سفید و نقره ای با پرده ای بزرگ سلطنتی طوسی. چمدون رو گذاشت و در حالی که پا ین میرفت گفت:

- ناهار پیتزا ؟

-میخورم.

رفت و من اولین در این سالن رو باز کردم و داخل شدم اتاقی با چیدمان یا سی تخت دونفره و کاناپه بنفش و کمد بزرگ یا سی و م یز و آینه ی بنفش از رنگ ای خاص این خونه خیلی خوشم اومد اما یه چیزی تو مخم بود ؟ شاداب اینجا اومده. ؟

در چمدون رو باز کردم و به سرعت لباس هام رو تو کمد خالی مرتب چیدم کارم که تموم شد هودی نیم تنه ی مشکی و شلوار لش گشاد اما دمپا تنگ ستش رو به تن کردم شلوار رو کشیدم بالا تا چون بل یز نیم تنه هست نافم دیده نشه.

موهام رو تو کش محکم کردم و از اتاق زدم بیرون باز به دورم و تابلوه ای بزرگ و شاهانه اش نگاه کردم.

از پله ها پا ین رفتم و دیدم جانیار پیتزا به دست اومد و نشست رو میز ناهارخوری.

از تو یخچال نوشابه و کمی سالاد کاه وی آماده حتی ب یرد ن آورد.

جلو رفتم و گفتم:

کسی قبل ما اینج ا بوده ؟

نگاهم می‌کنه زوم م یشه رو لباسام اما زود چشم برمیداره دوست داشتم به چشم بیام واین چه درد بزرگی بود تو دلم!

در پیتزارو باز کرد:

- آره اومدن تمیز کردن و یخچال رو پر کردن و ماشینم رو پارک کردن و رفتن.

ابرویی بالا انداختم و اوهومی گفتم.

جلو رفتم و پشت میز نشستم و در پیتزارو باز کردم و اولی ن قاچ رو برداشتم و شروع کردم.

انقدر گرسنه بودم که نفهمیدم چطوری خوردمش.

وقتی لیوان نوشابه رو برداشتم جانیار زمزمه کرد:

- گرسنه ای هنوز از تو یخچال یه چی بردار بخور.

خندیدم و گفتم:

- دمت گرم ترکیدم.

بلند شدم و خم شدم پاکتش خالی هامون رو برداشتم و بردم تو آشپزخونه تو کیسه زیاله انداخت م

میز رو جمع کردم و چرخیدم طرفش:

- چقدر راحت پیک انجارو پیدا کرد ؟

- کره مریخ که نیست یکم با این اطراف آشنا باشن اینجا رو هم بلدن منم از یه رستوران فقط سفارش میدم...

سری تکون دادم و حرفی نزد م

جلوی تی وی رفت و رو مبیل دراز کشی دکتی روی گاز رو روشن کردم چایی داغ میچسبید چون تو فضایی بودیم که دورتا دورمون جنگل بود کلبه نسبتا سرد بود.

چرخیدم چشمم به کمد دیواری کنار سالن افتاد درش ریلی بود کنارش زدم و او لین پت وی مسافرتی ژله ای رو برداشتم و جلو رفتم و روش انداختم داشت تی وی نگاه م میکرد .

نگاه از تلوزیون گرفت و نگاهش به نگاهم گره خورد. ..

سرد بود خب!!!

معذب شدم چرخیدم و به آشپزخونه رفتم و تند تند با کم ی گشتن ج ای چایی رو پیدا کردم و دم کردم.

تا وقتی که چایی دم میکشید سعی کردم خودم رو تو آشپزخونه مشغول کنم و کابینت هارو باز کردم و ج ای یه سری از وسیله ها رو تو ذهن سپردم که بعد مجبور به گشتن دوباره نباشم.

طولی نکشید که چ ای دم کشید و تو دوتا فنجان ریختم کمی قند و نبات هم تو قندون ریختم و به سالن رفتم.

با دیدنم بلند شد و در حالی که پتو رو از روش برمیداشت روی مبیل نشست منم سینی رو روی میز گذاشتم و رو مبیل کنار دستش نشستم آروم گفتم:

- واقعا اینج اخیلی خوشگله خوش به حالت.

یه قند برداشت و پرتاپ کرد سمت دهنش و گفت:

- خیلی خوش اومده از اینجا دختر.

- خیلی.

چشماش یکم رو چشمم چرخید و گفت:

میخواهی ج ای مه ریه ات بعد از طلاق اینجا رو به نامت کنم ؟ پوزخند تلخی

زدم مهریه ام این بهشت باشه؟؟ زمزمه کردم:

- حاتم نباش چ ای ی سرد شد.

یکم تعجب کرد:

- نمیفهممت ... مگه اینجارو دوست نداری؟ میگم بر ای تو... اخمت چیه ؟ زل زدم بهش و گفتم:

- کسی از تو مهریه نخواست.

گوشه لبش کج شد:

- چیه طلاق نمیخوای ؟

چشمام گرد شد مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- تو چت شده خیلی رفتارات فرق کرده ...

شونه ای بالا انداخت و دست دراز کرد و فنجون چایی رو به طرف لب برد.

هنوز جرعه ای از چایی رو نوشید که گوشیش زنگ خورد درست کنار سینی اسم شاداب به لاتین حسابی داشت بهم دهن کجی میکرد.

جانبار خیلی خونسرد فنجون رو روی سینی گذاشت و گوشی رو برداشت نگاهم بهش بود زیر چشمی آروم قند برداشتم و کمی از چایی رو مزه کردم.

اتصال رو زد:

- جونم شاداب خانم ؟

چشمام داشت از کاسه در می اومد ای ن اینطوری حرف زدن بلد بود خدا یا باورم نمیشد...

بهش گفت جونم ؟ نگاهی بهش کردم چرا باید ازش بعید باشه اتفاقا آدم بای د از همین آروم های پر رمز و راز
بترسه جونم جونم گفتن ها برای کسه دیگه ای بود سکوت و تحمل اخم و منت ها برای من... مهم نیست
جونمش بخوره تو سرش!

قاط زدم حسابی

جانپار نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت:

- همیشه امشب ساغرو تنها گذاشت برات که گفتم ب اید یکم حواسم بهش باشه. بزار یکم از اومدنم بگذره اینم
عادت کنه بعد م یام.

هوفی کشید و چشمی کلافه روی دیوارها و تابلوها چرخوند.

این ا این که م یگفت با من بود؟ چقدرم فک میزد خوب بود از حرف زدن بدش می اومد.

نگاهش کردم یکم جا خوردم چون چشمام تو صورتم زوم شده بود و داشت جواب شاداب رو میداد:

- آره هتل خوبیه ممنون از پدرت تشکر کن من بای د برم باز بهت زنگ میزنم.

زل زدم بهش از اون پرو تر من بودم.

-خدا حفظ.

گوشی رو از صورت فاصله داد و رو میز پرت کرد آهسته پرسید:

- شبیه عمو ن یستی.

هری دلم فرو ریخت وقتی "سی ن" رو تلفظ م یکرد خیلی فرم لب هاش جالب میشد انگار یکم زبونش میگرفت و
باعث میشد قشنگ حرف بزنه! !

شهر من رو بین تازه تونسته بود یک بار عمیق به زنش زل بزنه و بگه شبیه کی هست و نیست این ته ته خوشبختی من بود.

ابروی بالانداختم خواستم دهن باز کنم که باز گوشیش زنگ خورد این بار به لاتین نوشته بود سیامک.

اتصال روسری ع زد و گفت:

- چ شد شنیدی؟

نمیدونم راجب چی حرف میزدن اما کنجکا و گوش دادم:

- بین سیامک به اون سی ریش هم گفتم میدونی از تکرار حرف بدم میاد از حرف زدن زیاد خسته ام پس دوس ندارم تکرار کنم.

زن عمو فکر کنم وق تی داشته جانبار رو به دنیا می آورده خی لی خسته بوده بنده خدا این بشر اصلا حس انگار تو زبونش نیست...

ادامه داد:

- نه انگار احتیاج به توضیح داری میگم من وسط جنگل ساغرو نمیزارم برم مهمونی اون ساسانی بی شرف؛ تو چیکاره ای مثلاً توام نفوذی یه حرک تی کن.

سیرش رو با شاداب بود؟ ج ریا نش چیه! بخاطر من نم یرفت؟ به م یز نگاه کردم چیزی تگون میخورد و من وحشت میکردم از این تگون...

- تکرار نمیکنم س یامک... حداقل امشب نمیرم!

قطع کرد بی خدا حافظی گوشه رو پرت کرد رو م یز خیلی سریع ادامه چایش رو سر کشید

سینی رو برداشتم و به آشپزخونه برگشتم.

(صنم)

پیرهنی که به سبک مردونه دوخته شده بود رو توی کشو گذاشتم آخری ن باز مانده ی چمدونم بود.

زیپ چمدون رو به دست گرفتم و بستمش. اتاق مهمان طبقه ی بالا مال من شده بود درست دیوار به دیوار
اتاق جهان و رو به روی اتاق جاوید و جانیار و عمو و زن عمو...

معذب نبودم اما یکم خجالت میکشیدم که ب اید کنار می اومدم.

چمدون رو به سخ تی بالای کمد قهوه ای تیره رنگ گذاشتم و روی تخت نشستم موهام رو باز کردم و شونه ای
زدم و باز بستم.

گوشیم زنگ خورد برس رو کنار گذاشتم و اتصال رو زدم:

- سلام شبنم جان خوبی ؟

- سلام خانم ممنونم ببخشید مزاحم شدم خواستم اطلاع بدم یه مدت نم یتونم پیام کلاس ببخشی د

لب باز کردم:

- مشکلی نداره عزیزم منم یه مدت کوتاه نمیرم سر کلاس ها به خانم مهدوی گفتم به بچه ها خبر بده نگران نباش
عقب نم یمونی.

صداش یکم شاد شد و گفت:

- مچکرم خانم مزاحمتون نمیشم خدا حافظ.

-خدا حافظ.

هوفی کشیدم و گوشه ی روی تخت انداختم و بلند شدم از اتاق زدم بیرون چشمم به تابلو عکس جانیار و جاوید
و جهان افتاد ... مکشی کردم و چشمم رو جاوید موند جذاب و تو دلبر و پلک محکمی زدم راحت اعتراف میکردم و

چه دردی از این بیشتر! !

در اتاق رو بستم از پله ها پا ین رفتم و یه راست رفتم آشپزخونه زن عمو کنار اختر ایستاده بود با دیدنم لبخند زد:

- فکر میکردم خوا بی عزیزم. ناهار آماده اس گرسنه ات نیست ؟

- ممنون زن عمو منتظر میمونم بقیه ام بیان.

- بقیه الان م یان.

لبخند زدم طولی نکشید که با عمو و جهان و خانم بزرگ و جاوی د تو سالن دور هم رو صندلی ه ای م یز ناهارخوری نشسته بودیم و مشغول خوردن ناهار.

کمی سالاد کاهو به دهن بردم چشمم رو چرخوندم دیدم جا وید داره نگاهم م یکنه چشمک ریزی زد.

تما م جونم بی خون شد و تمام خون بدنم تو صورتم جمع شد.

سر به زیر انداختم.

جهان صد اش بلند شد:

- صنم نظرت چیه جمعه به جاوید بریم کوهنور دی ؟

با شنیدن اسمم نگاهش کردم حرفش که تموم شد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که وقتم آزاده فرقی برام نداره.

صد ای عمو بلند شد:

- مثلا ما خیلی میانسال حساب شدیم که سه نفری ب رید کوه ؟ جهان لبخند زد و گفت:

- من خاک پ ای شما هستم.

زن عمو با لبخند گفت:

- شوخی میکنه بابا؛ شما ب رید بهتون خوش بگذره.

جاوی د درحالی که سعی داشت با دستمال سس گوشه لبش رو پاک کنه لب باز کرد:

- تو مگه کلاس نداری صنم ؟

نگاهش کردم نفسم بند رفت از عمق این فاجعه بی خبر بودم و چه ترسی از این بالاتر! ؟ گفتم:

- نه یه مدت که ساغر نیست نمیرم.

نگاهش روم طولانی شد وقتی نگاه گرفت به بشقابش نگاه کرد.

اختر میز رو جمع کرد هرکی برای استراحت به اتاقش رفت منم قرص های خانم بزرگ رو دادم و به اتاق بردمش...

وقتی میخواستم از اتاق بیرون بیام دستم رو گرفت و با چشما ی پر از اشک زمزمه کرد:

- تو برعکس ساغر که شبیه محمد خیل ی شبیه نازی هستی.

چشمام پر شد و خانم بزرگ گفت:

- یک بار فقط باهش حرف زدم یک بار.

نگاهم رو صورتش طولانی شد خانم بزرگ اما با گفته:

- بیرون میری در رو ببند عزیزم.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و از اتاق زدم ب بیرون.

بوی نبودن مادر بغضی بود عجیب نبودن پدر دردی بود پر از تنهایی!

پشت و پناه که نداشته باشی ؛ نباشی خیلی آسوده تری.

از پله ها بالا رفتم خواستم برم اتاقم که صدایش منو وادار به ایستادن کرد:

- که چی مثلاً نیست کلاس نمیری ؟ برگشتم و نگاهم گره کوری به چشماش زد:

- کج ای حرفم برات نامفهوم بود ؟ اون لب باز کرد:

- چرا کلاس نمیری ؟

- دلم نمیخواه برم ...

کلافه زمزمه کرد:

-صنم...

لب باز کردم:

- من دلم نمیخواه برم باشگاه بعد به مهمونی ه ای شبانه ای دعوت شم که س یاه کرد روزگرم رو

جاوی د پوزخند زد و مثل ای ن که بخواد ادای من رو دربیاره ایستاد و گفت:

- نه گفتن بلد نیس تی ؟

چشمی چرخوندم از پشتم عرق سرا زیر شده بود اما دلم کم آوردن جلوش رو نمیخواست...

- نه گفتن یک بار دوبار بار سوم خیلی نرمال ن یست.

جاوی د نگاهش رو بین چشمام به بازی در آورد تی شرت لش مشکی رنگش چاق تر نشونش میداد زمزمه کرد:

- نمیفهممت.

چرخید و به طرف اتاقش قدم برداشت و من لب باز کردم:

- منم...

و برگشتم و سریع رفتم تو اتاق.

نفس عمیقی کش یدم دوبار و سه بار...

نفس عمیقی کش یدم دوبار و سه بار...

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم راس تی راستی ما تو دل خونواده رادفر چی میخواستیم؟ ما فقط از اردشیر یه فام یلی برامون مونده...

کاش این همه دردسر به وجود نمی اومد و ای به حال دردسر ه ای آینده و ای به حال قصه ه ای آینده..

و ای به حال دلم که بر ای پسری تکون خورده که کار ساده اش دختر با زیه...

دلم به حال خودمون م یسوزه خودم خواهرم و پدر مادری که رفتن، اگر بودن بی شک داستان جور دیگه ای رقم میخورد.

کنار پنجره رفتم به باغ و بعد به خیابون اصلی چشم دوختم بارون نم نم پای زی دلم رو آشوب تر کرد هوا دلگیر شده امروز، دلم تنگ ساغر بود حالا یا از تنهایی یا از فرار لر زیدن دلی که عقم نمیخواست هنوز باورش کنم.

روی تخت رفتم و زیر روتختی زرشکی رنگ پشم شیشه خزیدم.

دلم گرمایش رو میطلبید.

باید فرار کرد از دیدن چشمایی پسری که تمام وجود من رو زیر و رو کرد باید ترسید از چشم ای

پسری که پاک بودن تو هیچ کجای تنش نیست... باید فراموش کرد این باید ها باید آویزه ی

گوشت باشه صنم ، صنم تو می تونی خیلی راحت چشمت رو ببند فکر کن به روزی که اون

نبود به خندهای از ته دلت فکر کن به خوشی هات با تک خواهر بزرگ فکر کن به سیگار

کشیدن و اشک ریختن و آروم شدن اما به جاوی د فک نکن. به پسری که درست در

اتاق رو به در اتاقش باز میشه فکر نکن. کاش ساغر زود بیاد دلم رفتن از ای ن خونه رو

میخواست... نفهمیدم تو این همه قول و قرار وسط این زیر و روکشیدن دلم چطوری

خوابم برد.

عصر که بیدار شدم و پا ین رفتم همه تو سالن جمع بودن جز اون خوشحال شدم که با دیدنش دلم باز ه ری پا ین نمی ریز ه لبخند شادی زدم و جلو رفتم از پشت به ویلچر خانم بزرگ نزد یک شدم و از پشت چشماش رو گرفتم عمو اینا نگاهم کردن جهان برام شکلی در آورد و خانم بزرگ با خنده گفت:

- کسی جز صنم بانو نیست.

دستم رو برداشتم و خم شدم و لپش رو بوسیدم.

هنوز نیشسته بودم که اف اف صدایش در اومد خواستم برم باز کنم که اختر از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- باز میکنم خانم.

برگشتم و کنار زن عمو نشستم و با لبخند گفتم:

- چقدر آبی بهت م یاد زن عمو.

مرجان لبخند مهربونی زد و گفت:

- با عمو مهرانت هم عقیده ای.

به عمو که با عشق ی عجیب به زن عمو خیره بود نگاه کردم و زمزمه کردم:

- عم وی خوش سل یقه.

جهان هم با خنده پسته ای برداشت و در حال خوردنش گفت:

- ان شاءالله اگر خدا قبول کنه یه پسر غضب اینجا نشسته.

خندیدم و گفتم:

- اگه تو پسر غضب ی منم دخترشم.

خانم بزرگ د حال ی که به در ورودی نگاه میکرد گفت:

- اختر کی بود ؟

- شہلا خانم و آقا مہرداد.

دلم فرو ریخت این زن سر و پا نحس بود و وحشت...

طولی نکشید که اول قامت مہرداد و بعد ہم شہلا دید ہ شد ہر دو بہ طرف ما قدم برداشتن طمانینہ و آہستہ...

با ہر قدم اون ہا من بیشتر ترس ورم میداشت.

تنہا بودم و اینجا جای خالی ساغر واقعا دهن کجی میکرد.

شہلا جلو اومد خی لی گرم با خانم بزرگ و عمو و جہان و زن عمو دست داد با من اما سلام خشک و خالی کرد.

عمو بہ من کہ رس ی دست دراز کرد و من با دلہرہ دستش رو گرفتم و اون لبخند زد و سر تگون داد.

دلم گرم شد اما من تنہا بودم ای ن استرسم رو زیاد میکرد.

شہلا نشست و خانم بزرگ گفت:

- بچہ ات کجاست ؟

- دیشب با امینی رفتن ترکیہ پیش عمہ اش تنہا بودم گفتم یہ سری بہتون بزنم .

خانم بزرگ سر تگون داد و گفت:

- تو چرا رفت ی ؟

ہمہ بہ مکالمشون گوش میدادیم ... شہلا دستی تو ہوا تگون داد:

- و ای خانم جون ول کن کی حوصلہ ی اونارو دارہ.

سری نا محسوس تگون دادم حتی اونارو ہم نمیبین ہ.

خانم بزرگ بہ عمو گفت:

- فاطمه کجاست ؟

عمو با سویچ دستش گوشه ی گوشش رو خاروند و لب باز کرد:

- خونه بود سلام رسوند.

عمو رو به عمو مهران کرد و راجب شرکتشون شروع به حرف زدن کرد:

- میگن میخوان جلوی واردات و صادرات پارچه رو ببندن.

عمو شونه ای بالا انداخت:

- یک ماهه دارن تو گوش مردم وز وز میکنن.

جهان تکه سیبی به دهن برد:

- آره بابا منم شنیدم.

دستی روی دستم نشست به دست نگاه کردم و بعد هم زن عمو لبخند زدم و دستش رو گرم فشردم آروم لب باز کرد:

- معذبی میخوای به بهونه خرید ب ریم بیرون ؟

چشمام برقی زد و آهسته زمزمه کردم:

- واقعا ؟

زن عمومادرانه پلک زد و لبخند گفت:

- اوهوم برو حاضر شو.

بلند شدم و با اجازه ای گفتم.

شعلا با اخم نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟ دلهره گرفتم:

- بیرون.

شهلا چشمی چرخوند:

- خوبه والا هوا تاریک شده خانوم دلش خواست بره بیرون. تو این خونه یه سری چیزها جایی نیست بای درست و با تربیت رفتار کرد.

بغض کردم زن عمو از پشت سرم لب باز کرد:

- با هم می‌ریم شهلا جون.

چشم می‌بندم و لب باز می‌کنم خراب می‌شه همه چیز اما باید بگم:

- من تربیت شده‌ی دست‌مرد و زنی هستم که جواب دادن به این‌طور رفتار و لحن رو حتی در شان خودشون نمیدیدن خانم عزیز من با شما کاری ندارم کاری به من نداشته باشید.

از کنار مبلی که نشسته بود گذشتم و به طرف پله‌ها پرواز کردم رفتم و ندیدم نگاه پر تحسین عمو رو...

(ساغر)

همونطور که گفت امشب با وجود زنگ‌های شاداب هم من رو تنها گذاشت.

تو آشپزخونه داشتی چایی کمی می‌پوشیدم و برای خودم زیر لب شعر زمزمه میکردم که صدای تو سالن

بلند شد:

- ساغر؟

اسمم رو جوړی صدا میزد که کسی تا به حال نزده؛ حتی مادر و پدرم!

- بله ؟

- می ای به لحظه ؟

دستم رو آب کشیدم و آخرین سبب سرخ شسته شده رو توی آبکش است یل روی سینک گذشتم.

آب دستم رو توی سینک تکون دادم و به سالن رفتم دیدم جلوی در ورودی ایستاده جلو رفتم:

- چیزی شده ؟

نگاهم کرد گذرا و سطحی به در اشاره کرد و در رو بست:

- خوب نگاه کن این در رو وقتی بس تی اینطوری قفلش کن.

سه تا قفل کرد و زنجیر ط لای کوچیک پشت در رو انداخت و نگاهم کرد و گفت:

- وقتی نیستم تمام در هارو قفل کن.

نگاهش کردم به در نگاه کردم باز به صورتش چشم دوختم و گفتم:

- خیلی نگران بودی من رو دنبال خودت نمی کشون دی اینجا تو حواست به من باشه یا به ماموریتت. بابت حیوون تو این جنگل میترسی یا چی؟ کسی که اینجا رو میشناسه.

یه قدم جلو اومد بی رحمانه بهم زل زد یخ زدم انگشت اشاره دستش رو جلوم گرفت و تکون داد:

- اگر یک درصد هم من اون بیرون لو برم جونت در خطر دخت ر

برای بار اول نگرانش شدم اگر ب لای سرش بیاد من اینجا تلف میشم ج ای رو بلد نیستم تنها اینجا چی به روزم م یاد؟ نگران اون بودم یا خودم ؟

نگاهم رو چشماش دو دو میزد آب دهن فرو دادم اما گلو خشک بود

نگاهش رو روی صورتم به چرخش در آورد صورتش به اون ته ریش مردونه اش داشت به ریش تب دی ل میشد و
من برام ته ریشش الان مهم بود؟ حرص میخوردم لب باز کردم:

- پس سر من چی میاد ؟

یکم ازم فاصله گرفت و زمزمه کرد زمزمه ای که سعی داشت صدای خش و بمش رو فقط به رخم بکشد:

- من گفتم ش اید هو یتیم فاش بشه. اگر شد اونا تو رو زیر سنگم که باشی پیدا ت میکنن اون وقت من جواب بابا رو
چی بدم ؟ آهسته تر ادامه داد:

- جواب خواهرت... جواب خودم رو چی بدم ؟ نگران بود! من دیوونه ی این نگرانی ها بودم!

نگاهی بهش کردم ادامه داد:

- اون در اونطرف کلبه هم همینطور قفل کن دیگه دری نیست سالن بالا هم که یه بالکن کوچیک داره درش رو باز
نکن.

سری به معنای فه میدن تکون دادم و گفتم:

- فهمیدم.

ایستاد و گفت:

- ساغر کنجکاوی نکن.

دستی تو هوا تکون دادم و برگشتم برم سمت آشپزخونه در همون حال گفتم:

- باشه دیگه چند بار میگ..

حرفم تموم نشده بود که بازم رو گرفت و من رو م یخ کوب کرد و خودش هم جلوم ایستاد و گفت:

- هزار بار؛ از وقتی دیدمت فهمیدم چ یزی رو ب اید هزار بار برات توضیح داد تا یک بارش بره تو مخت.

یه ت ای ابروم بالا رفت سعی در این داشتم که کضم غیظ کنم ...

بازوم رو محکم از دستش ب یرون اومدم و گفتم:

- بگو شام چی کوفت میکنی ؟ اخماش رو تو هم کرد و گفت:

- درست حرف زدن بلد نیستی ؟

لبام رو غنچه کردم و نوچ کشید ه ای بهش گفتم.

یکم اخماش باز شد و احساس کردم رنگش پ رید و زمزمه کرد:

- هرچی ... برو الان فقط...

یکی دو تخته کم داشت بنده خدا.

از کنارش رد شدم و تو آشپزخونه رفتم تو یخچال رو نگاه کرد در یخچال رو بستم:

- ببینم اهل مرغ هست ی ؟ صداش نامفهوم به گوشم رسید:

- درست کن اگر سخت نیست.

لبام رو کج کردم و اداش رو درآوردم:

- اگر سخت نیست ت .

پوزخندی زدم:

- وای خدا این رمان تیک بودنش من رو کشته.

خیلی حرفه ای شروع کردم به درست کردن اکبر جوجه، دلم خیلی میخواست خوب!

سرخش کردم تند تند کارهاش رو کردم در قابلمه رو گذاشتم صد ای تی وی هنوز هم می اومد. نگاهش کردم

آشپزخونه اش اپن نبود و راحت میشد دیدش...

به تلو زیون نگاه میکرد پ ای چپش رو روی پ ای راست انداخته بود و کوسن مبل هم بغلش بود دستی تو موه ای کوتاه شده اش کشید و کنترل رو برداشت.

دست از آنالیزش برداشتم زیادی بهش خیره شدن درست نبود

کار مرغ که تموم شد نمیدونستم خوش خوراکه یانه راستش اصلا شوهرم رو نمیشناختم برای همی ن سه لیوان برنج روی این که آبکش کنم خیلی س ریع درست کردم

کار برنج ک تموم شد برای فرار از سالن و از اون یکمم سالاد کاهو شستم و درست کردم برای روش گورجه و خیار و یکم زیتون کلم پیچ تا جایی که جا داشت سرگرمش شدم به غذاهم سرم یزدم.

یک ساعتی گذشته بود به ساعت دیواری نگاه کردم یازده رو نشون میداد.

در همین حین دیدم بلند شد و اومد سمت آشپزخونه نگاهش کردم سر تا پا؛ در همون حال گفت:

- چه خوش بو گرسنه شدم.

لبخند زدم و گفتم:

- نیم ساعت دیگه حاضره.

سری تگون داد و در حالی که روی صندلی میز ناهار خوری نشست گفت:

- شوخی میکنم.

نگاهش کردم:

- چای ی؟

سرش رو به طرف بالا و پایین تگون داد .

یه لیوان برداشتم و براش چایی ریختم صدای خش دار و مردونه اش رو باز به رخ کشید با گفته:

- برای خودتم بریز.

چای خوردن هم پ یش این پسر زوری بود .یه فنجون هم برای خودم ریختم و گذاشتم رو م یز قندون و خرما رو گذاشتم و گفتم:

- تو جناب سرگرد دیگرونی برای ما جا نیاری پس اینجا دستور نده.

گوشه ی لبش کج شد و گفت:

- ببین وقتی م یگم چیزی رو هزار دفعه باید برات گفت م یگی نه؛چند بار برات گفتم که به من نگو سرگرد.

- چشم سرگرد.

تک خنده ای کرد که دلم ضعف رفت لعنتی چه چال لب ی آدم رو تا مرز جنون میبره.

قندی تو دهن گذاشت و من لب باز کردم:

- تا حالا با کی اینجا اوم د ی ؟

باید گفت هیچ ح سی بهش نداشتم اما کنجکاوی نداشت این سوال رو ناگفته گوشه ی ذهنم بزارم بمونه هرچی باشه الان اسم اون تو شناسنامه ی من نشسته.

چای رو مزه کرد و کمی خورد؛لیوان چ اپی رو روی میز گذاشت و گفت:

- بایه نفر اومدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- شاداب ؟

خیلی جالب بود که نمیگفت به تو مربوط نیست لب باز کرد:

- اون اگر بدونه اینجا وجود داره و من اینجام الان پشت دره.

نمه اخمی کردم لب باز کرد:

- با جا وید اومدم.

پلک آرومی زدم و زمزمه کردم:

- پس هزار نفر اینجا اومد ن.

قهقهه اش بلند شد و من ح یرون و مات این همه زیبای نگاهش کردم جذاب میخندید و من ماتم برده بود. خنده هم بلد بود اون هم قهقهه؟؟ خنده اش که کم شد زمزمه کرد:

- آخ دلم...

لب باز کردم:

- حرفم خنده دار بود؟

گوشه ی ابروش رو خاروند و گفت:

- تو این مدت کم خوب جاوید رو شناختی اما ب اید بگم اون جل وی من از این کارها نمیکنه به هیچ وجه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- میترسه ؟

به بخار چایش چشم دوخت و گفت:

- به بعضی از حرمت ها همیشه گفت ترس به بعضی از حیا کردن ها هم نم یشه گفت حساب بردن. جا وید از کسی حساب نمیره فقط احترام میزاره.

نگاه از بخار چای گرفتم و نگاهم کرد...

شیفته ی چشمش میشی وقتی اینطوری سر بلند میکنه و میخ چشمش رو م یکوبه تو چشمات.

آب دهن فرو دادم و گفتم:

- فکر میکردم با شاداب اینجارو تجربه کردید.

گوشه ی لبش کمی کج شد و زمزمه کرد:

- فعلا با تو فقط تجربه اش کردم.

از نوک پا تا فرق سرم سوزن سوزن شد تمام جونم لرزی دحرفش بای د به دل هر کسی بشینه جز من.

من محکم تر از ای ن حرفام که دلم برای حرفای کسی بره که با شاداب ساعت ها ...

از ای ن فکر نمه اخ می تو صورتم جا خشک کرد بلند شدم بی این که چایم رو بخورم گفتم:

- شام آماده است بیارم ؟

چایش رو که حالا داغ نبود رو سرکش ید و آروم سر تکون داد.

همیشه برای تکون دادن زبونش خسته ترین مرد جهان بود .

نمکدون و دلستر رو روی میز گذاشتم غذا رو کشیدم سالاد رو هم از یخچال درآوردم همه چیز روی میز تکمیل بود.

دوتا دیوان پ ایه دار هم برای دلستر.

نشستم براش با کفگیر استیل از تو دیس برنج کشیدم و شروع کرد.

خیلی آروم غذا میخورد اصلا انگار آروم بودن تو تک تک سلول های بدنش لونه درست کرده بود، اولین قاشق رو به دهن برد نگاهم کرد غذا رو ج و ید و وقتی دهنش خالی شد گفت:

- خوبه، خوش بحال شوهر کچل و شکم گنده ی آینده ات.

جا خوردم و با تعجب گفتم:

- کچل و شکم گنده رو شما تجویز کردی ؟

نگاهم کرد کمی سالاد به چنگال گرفت و به طرف دهنش برد و آروم زمزمه کرد:

- شکم گنده واسه دستپخت؛ کچلم واسه این که مو تو سرش نم یزاری. من از وقتی تو وارد زندگیم شدی ریزش مو گرفتم! کم چیزی رو برات تو ضیح ندادم کم چ یزی رو برات نشکافتم اصلا تو همش داری از من حرف م یکنی... فکمم بعد سه سال جراحی لازمه.

ابروهام بالا پ رید تکه گوشتی که تو دهنم بود رو خالی کردم و گفتم:

- تو آدم نرمالی نیستی از حرف زدن فرار میکنی فکر شوهر بدبخت آینده منی؟ اون باید خوشحالم باشه که یه فرشته تو راهه براش.

جانیار تک خنده ای کرد و جوابم رو نداد. شامش رو کامل خورد و بلند شد بشقاب خالیش رو توی ظرفشویی گذاشت دروغ چرا از این کارش خوشم اومده فهمیده بود.

تشکر کوتاهی کرد و من رو تنها گذاشت.

میز رو جمع کردم و مرتب.. ..

ظرف هارو شستم ساعت یک ربع به دوازده بود برق آشپزخونه رو خاموش کردم نگاهش کردم سرش تو گوشیش بود لب باز کرد:

- بهتره زودتر بخوابی من ساعت نه صبح میرم دلم میخواد بیدار باشی در هارو قفل کنی.

هوفی کشیدم کشت خودش رو با درها!

با سر به پله ها اشاره کرد:

- برو بالا منم تو اتاق پائین میخوابم.

به دری که انتهای سالن بود اشاره کرد در اتاق باز بود چمدونش هم دیده میشد.

سری تگون دادم و گفتم:

- باشه شبت بخیر.

از پله ها به سرعت بالا رفتم.

تقه ای به در خورد توجهی نکردم، تقه ی دوم کم ی بلند تر بود و شدت ضربه اش بیشتر بود.

لای چشمم رو باز کردم پلک محکمی زدم و پتو رو زدم کنار و بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم در رو باز کردم. دستی تو موهای شلخته و بهم ریخته ام بردم با دیدنش پشت در جا خوردم اما طولی نکشید که خون به مغزم رسید و فهمیدم کجام.

نگاهش کردم دهنش نیمه باز بود و میخواست حرف بزنه اما حرفی از دهنش بیرون نمی اومد.

دستم رو از تو موه ای داغون و برق گرفته ام ب یرون اوردم و به در تکیه کردم و گفتم:

- چیه اول صبحی ؟

چشماش رو به زم ین دوخت و آرام گفت:

- دو دقیقه دیگه بی ادر پا ین رو قفل کن دیرم شده.

و چرخید و به سرعت از پله ها پا ین رفت یه لحظه دیدمش شلوار لی روشن و تیشرت مشکی و سوشرت اسپرت طوسی تیره...

خوش پوش خوش بو.

به جای خالیش نگاه کردم همین که در اتاق رو بستم خشکم زد و با وحشت محکم روی دهنم کوبیدم.

به لباسام نگاه کردم تیشرت نیم تنه ی جذب قرمز شلوارک بالای زانوی ستش، دستم رو برداشتم و

محکم تر به دهنم کوبیدم.

آبروم رفت خاک برسرت ساغر م یمردی با چادر بخوابی ؟

یاد دیش ب افتادم که چطوری از خست گی و کلافگی لباس های کلفت اونارو با این داغون ها عوض کردم و خ زیدم زیر پتو.

حالا با چه رویی من نگاهش کنم؟ هر چی آبرو و غرور بود دود شد رفت هوا.

آب دهن فرو دادم و به طرف سر ویس بهداشتی رفتم تو آینه به موهای بهم ریخته نگاه کردم و صورتم شل و ول شد و حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم:

- یعنی امروز بمب رو اول صبح من به صدا در آوردم.

با حرص لباسام رو با یه بلیز شلوار کرمی که روش خرگوش های صورتی داشت عوض کردم موهام رو گوجه ای بالا بستم و از اتاق زدم بیرون.

بلا فاصله از پله ها پایین رفتم و در رو قفل کردم آخیش اینم از دستوراتش...

به طرف آشپزخونه رفتم کتری روشن بود پس چایی خورده.

برای خودم چایی ریختم روی صندلی نشستم و چایی رو روی میز گذاشتم.

عذاب وجدان گرفتم صبحانه چی ؟

گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم داشتم ناامید میشدم که قطع کنم که صدای خش دار و همیشه خسته از حرف زدنش توی گوشم پیچید:

- بله ساغر.

- صبحانه نخوردی ؟

سکوت و مردن حت می من! سکوت سنگ ینش نفس های سنگین ترش:

- دختر تو چیکار به صبحانه من داری ؟ نمه اخی کردم و گفتم:

- خوبی بهت نیومده نه ؟

صداش باز آرومتر از قبل به گوش رسید:

- به شاداب گفتم با اون صبحانه میخورم.

قصدهش چی بود واقعا؟ قلقلک دادن حسادت من؟ یا آزار من؟ یا افتخار بود از دوست دختر جل وی زن حرف زدن؟ زمزمه کردم:

- خداحافظ.

قطع کردم اجازه حرف زدن بهش ندادم.

بلافاصله گوشیم زنگ خورد به خیال این که خودش سریع برداشتم اما با دیدن اسم جاوی د نمیدونم چرا وا رفتم و اتصال رو زدم:

- سلام جاوید.

صدای جاوی د خندون بود طبق عادت همیشه:

- سلام دورت بگردم لهنتی چه خبر ازت عشقم کو اون جزجیگر زده؟ مهلت جواب دادن نمیداد حتی تک خنده ای کردم:

- الان رفت سر کارش.

حواسم بود سوتی ندیدم! سوتی ندیدم که جناب سرگرد رفت برای نفوذ!

صدای نازک شده ی جاوید باز به گوشم رسید:

- بی لیاقت چطور دلش اومد یه هلو رو تنها ول کنه و بره، از موقعیت ها استفاده نمیبرن این داداش ای بی بخار من. با حرص دندونی به هم سایدم و گفتم:

- چرت نگو. صنم خوبه؟ عمو این ا و خانم بزرگ چطورن؟

- همه اینجان سلام میرسونن تو باغ نشستن و دارن صبحانه میخورن جات خالی.

- گوش‌ی رو بده صنم.

گوش‌ی رو داد و صداش پیچید:

- آبی‌ی؟

- جانم، سلام ع زیزم خوبی؟ بهتری؟

- آره ع زیزم نگران نباش خوبم تو چطوری مراقب خودت هستی؟

- بعله که هستم خانم. توام خیلی مراقب باش صنم من یکم دلشوره دارم.

- خیالت راحت حواسم هست نگران نباش آبی...!

یکم که حرف زدیم خداحافظی کردی م و من با خوردن چایی و یه ب یسک ویت بلند شدم و جلوی تی وی نشستم.

کمی شبکه ها رو بالا پایین کردم کلافه بودم حتی نمیدونستم ناهارم یاد یا نه!

حرفم هنوز تو دهنم بود که دیدم برای گوشیم پیام اومد.

کنترل رو رو مبلم کنارم گذاشتم و گوش‌ی رو از روی میز برداشتم نوشته بود:

- سعی میکنم تا شب برگردم. اتفاقی افتاد حتما خبر بده.

اخمم توهم رفت صبحانه با شاداب ناهار با شاداب تازه سعی میکنم که تا شب برگردن!

این همه توجه دهن من رو صاف کرده.

گوش‌ی رو روی میز پرت کردم و به کانال آشپزی چشم دوختم.

(صنم)

سینی فنجون های خالی از چایی رو برداشتم و داخل عمارت بردم و یک راست رفتم تو آشپزخونه اختر با دیدنم:

- شما چرا خانم الان جمع میکنم.

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

- داشتم م ی اومدم تو دیگه گفتم دست خالی نیام.

تشکر کرد منم برگشتم و رفتم به طرف پله ها که جاوید صدایش بلند شد در حالی که پشت من قدم برم
یداشت گفت:

- بپوش بریم یه چرخی بزنیم دلمون پوسی د.

چرخیدم و قدم اول رو برداشتم و پله ها رو طی کردم فهمیدم که پشت سرمه دقیقا، صدایش باز بلند شد:

- سکوت یعنی خی لی مشتاقی با یه جنتلمن بیرون بری ؟

حرفاش منبت کاری میکرد تمام ذهنم رو ...

- جاوید حوصله ندارم.

به سالن طبقه بالا رسیدیم که بازوم رو گرفت و من ناخودآگاه چشمام رو بستم و چرخیدم طرفش:

- صنم تو چته من جن شدم تو بسم الله!

نگاهش کردم زل زدم بهش میخواستم به خودم ثابت کنم اون مردی نیست که دلم رو برده اما طولی نکشید که
زانو هام لرزی د و سست شد و زمزمه کردم:

- چندتا داری ؟

بازوم رو ول کرد و چشماش رو تنگ کرد گفت:

- چی ؟

آهسته تر از قبل گفتم:

- دختر... دوست دختری!

لبخندش کش اومد و گفت:

- به سه دسته تقسیم میشن درجه ی ک درجه دو درجه سه... درجه سه که ماهی یه بار حال و احوالی اگر... درجه دو هم که هفته یه بار کافی شاپی اگر... اما، اما درجه یک ها هر ساعت و هر ثانیه.

پوزخند دردآوری زدم باید اعتراف کنم که گل کاشتم با این دل و دین رفتم.

- ببین بگرد از بین درجه یک و دو و سه یکی رو انتخاب کن فکر کن منم برو باهاش بچرخ دست از سرم بردار. به اتاقی که تو ای ن خونه به من اختصاص داده شده بود رفتم.

(ساغر)

چشمم بین ساعت و در خشک شد، ن یومد که نیومد ساعت ده شب شده بود.

دیگه کم کم هر صدایی از بیرون جونم رو به لبم میرسوند.

تمام برق هارو روشن کرده بودم تی وی هم روشن بود.

ناهار نیمرو خورده بودم و برای شام بخاطر اون مرد بی فکر کتلت درست کرده بودم که مبادا گرسنه باشه بیاد اما خبری ازش نبود حتی غرورم نمیزاشت بهش زنگ بزنم.

روی مبل با پتوژله ای که روی زانو هام داده بودم کز کرده بودم و منتظر بودم از انتظار بدم می

اومد از این شغل ترسناک پر از استرسش بدم می اومد.

سرم رو روی زانوه ای خم شده ام گذاشتم و چشم بستم.

صدای آهسته در بلند شد.

دلهره گرفتم کیه ؟

بلند شدم و پتو به دورم نزدیک در شدم و آروم و بالرز وحشت ناک صدام گفتم:

- کیه ؟

-جانیارم.

هیچ وقت از صداش این همه به وجد نیومده بودم.

سریع قفل های فولادی رو باز کردم و دیدمش سرم ای بایرون سریع راهش رو به خونه پیدا کرد، سرد بود
ای امن از تنه ای لرز کردم!! پتو رو محکم تر تو مشت فشردم.

از صورتش خستگی میبارید نگاهم کرد از رنگ پریده ام انگار فهمید ترسیدم چون زمزمه کرد:

- چی شده ؟

نگاهش کردم و چشم به زمین دوختم آروم گفتم:

- بیا تو، دیر کردی...

هوفی کشید و اومد تو سوشرتش رو در آورد و یه راست به اتاقش رفت از صبح دقت نکرده بودم که هنوز
چمدونش رو خالی نکرده حالا متوجه اش شدم.

به آشپزخونه رفتم و شام رو تو ماکروفر گذاشتم برای داغ شدن پتو رو روی مبل

انداختم و نون رو روی میز گذاشتم دلستر و زیتون و خیارشوری که از قبل

آماده کرده بودم.

سس قرمز تند.

و گوجه های کبابی و در آخر صدای ماکروفر، بوی کتلت بلند شده بود.

کتلت ها رو که منظم ت وی دیس چیده بودم ر وی میز گذاشتم

دیدم ش که اسلش پوشیده با تیشرت جلو اومد و صندلی رو عقب کشید و نشست منم رو به روش

نشستم.

تو بشقابش کتلت گذاشتم خواستم بیشترش کنم که زمزمه کرد:

- زیاد گرسنه نیست م ممنون.

دست نگه داشتم و نگاه کوتاهی روی صورتش چرخوندم و دیس رو روی میز گذاشتم و خودمم دو تا کتلت تو بشقابم گذاشتم.

شروع کرد به خوردن نگاهی بهم نمیکرد منم مشتاقش نبودم خیالم راحت بود که حالا اینجاست.

شام رو که خور دیم کمی دلستر خورد و صندلی رو عقب کشید و بلند شد:

- ممنون.

تنهام گذاشت و رو مبل باز جل وی تی وی لم داد.

به بشقابش نگاه کردم یکی و نصفی کتلت خورد...

پوزخندی زد شام خورده بود!

کتلت برای فردا نهار منم بس بود.

میز رو جمع کردم و تول یوان برای خودم دلستر ریختم و خوردم.

ظرفارو شستم انگار نه انگار جز من کسی تو این خونه نفس میکشید.

از آشپزخونه خارج شدم و به طرف پله ها رفتم که صدایش بلند شد:

- میخوای بخوابی؟

رو پله چهارمی ایستادم و نرده رو گرفتم:

- چرا کارم داری ؟ کلافه هوفی کشید:

- نه شب بخیر.

برگشتم و به راهم ادامه دادم و تو دلم زمزمه کردم:

- شب بخیر!

وارد اتاق شدم چشمم به تخت افتاد حس و حال خواب رو اصلا نداشتم اما برای زود بیدار شدن باید زود خوابید...

با آلارم گوشی چشم باز کردم و سریع روی تخت نشست م گوشی رو با

کمی جستجو پیدا کردم و قطعش کردم.

وارد سرویس بهداشتی شدم بعد از کارهای مربوطه؛ صورتم رو شستم موهام رو شونه کردم با کش پائین بستم و بافتم.

به حمام احتیاج داشتم اما اول باید اون رو راهی کنم.

با همون بل یز شلوار کرم از اتاق خارج شدم از پله ها که پائین رفتم دیدمش در حال چایی خوردن.

جالب بود ساعت هشت و نیم اون بیدار شده بود مثلا میخواستم زودتر از اون آماده باشم تا فاجعه دیروز به وجود نیاد...

جلو رفتم زمزمه کردم:

- سلام.

آهسته جوابم رو داد:

- صبح بخیر.

کمی از چای داغش رو خورد منم برای خودم چای ریختم و روی میز گذاشتم نشستم.

نگاهش روم سنگی نی میکرد تا این که گفت:

- من بهت گفتم امروز جای میرم؟ نگاهش کردم و گفتم:

- نه چیزی نگفتی.

لبش کمی فقط ک می کج شد و گفت:

- چرا الان پاش دی؟

ابروهام بالا پ رید:

- نمیری امروز؟

پلک ارومی زد و قن دی برداشت گفت:

- میرم اما دیرتر.

قند رو به دهن برد و چای رو خورد.

دستم دور لیوان حلقه بود و گرمایش کف دستم رو میسوزوند اما دلچسب بود لیوان چای رو

گذاشت و زمزمه کرد:

- صبحانه رو روی تراس بخوریم؟

چشمام برقی زد خیلی دلم میخواست دلمم پوسید تو خونه.

با دیدن چشمام بلند شد و پنیر و کره و عسل و مربای انجی رو برداشت تو سی نی گذاشت.

چای داغ رو هول هولکی خوردم و بلند شدم.

جانونی رو برداشتم یکمم گورجه خیارخورد کردم به تاربخ بطری شیر نگاه کردم تا فردا وقت داشت؛ دوتا ل

یوانم شیر ریختم و دوتا بشقاب کوچیک و چاقو و قاشق کوچیک برداشتم تو سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

هوا عالی اما سرد بود .

نشستم جانبار بلند شد داخل رفت و منم هم نگاهم به اطراف بود هم نگاهم با می ز که در چی رو باز کنم و چی رو
تو چی ب ریزم .

دیدم ش که سوشرت نازکی رو تیشرتش انداخته بود و پت و ی ژله ای معروف رو هم همراه خودش آورده بود اومد
نز دیکم از کنارم رد شد و پشتم ایستاد پتو رو روی شونه هام تنظیم کرد و انداخت روم .

دلم فرو ریخت بعد از بابا هیچ کس رو اینطوری نداشتم؛ مرد نداشتم.

پلک ارومی زدم و زمزمه کردم:

- ممنون.

متوجه شدم صدام می لرزه. ازم فاصله گرفت و رو به روم روی صندلی نشست.

شروع کردی م وقتی لقمه هارو میجویدم به اطراف و سرتا سر سرسبزی نگاه میکردم.

جانبار که متوجه نگاهم شده بود زمزمه کرد:

- نمیترسی اگر شب دیر پیام ؟

یکم ترس سراغم اومد اما زمزمه کردم:

- دیر اندازه دیشب ؟

لبخند محو و خاصی زد و زمزمه کرد:

- اندازه دیشب ؟

شرمنده سر پا ین انداختم مثل بچه ها حرف میزد.

لقمه ای به دهن برد و لب باز کرد:

وصیت وصال
- یکم دیرتر.

سر به زیر انداختم نمیشد اول کاری تو دست و پاش باشم بهتره از ترسم حرف ی نزدم.

بِ قلم: .مریم ناهنی
niceroman.ir

maryam.n



شام درست نکنم.

نمه اخمی کرد و تک یه به صندلی چوبی زد و گفت:

- چرا مگه خودت آدم نیستی. ؟

-من یه چیزی میخورم.

- خواهش م یکنم برای کمک به منم که شده هو ای خودت رو داشته باش.

پلک آرومی زدم و چیزی نگفت م

دلهره سرتاپام رو وجب میکرد... اما لب از هم باز نکردم.

بعد از صبحانه بی هیچ حرفی کمک کرد م یز رو جمع کردم وارد اتاقش شد و لباس عوض کرد اینبار کت و شلوار مشکی و کروات نازک مشکی زده بود رسمی هم میشدگفت واقعا برازنده این پسر بود جلو رفتم و در و رو دی کیفی به دست داشت و س ویچ ماشینش رو برداشت و گفت:

- مواظب باش خداحافظ.

بیرون رفت و من در رو بستم و قفل کردم.

خودم رو تو آشپزخونه سرگرم کردم ظرف هارو چون حسش نبود تو ماشین چیدم تا بشوره.

به طرف اتاقش رفتم همچنان چمدون وسط اتاق بود.

بوی ادکلن مردونه اش هوش از سر آدم میبرد؛ چمدون رو جلوی دراور بردم و درش رو باز کردم تند تند تو کشو ها چیدم اتو کرد نی هارو جدا کردم تا اتو بزنم و اویزون کنم.

چمدون خالی رو زی ر تخت فرستادم و لباس هارو برداشتم و شروع به اتو زدن کردم.

(صنم)

ای ن چه حرفیه خانم بزرگ شما برید و راحت باشید من نمیام.

صد ای زن عمو در حالی که داشت برای عمو سب پوست می گرفت بلند شد:

- حالا تا آخر هفته خیلی مونده عزیزم نظرتش اید عوض شد.

عمو مهران گفت:

- من تنها تو این عمارت ولت نمیکنم.

- اختر هست.

خانم بزرگ نگاه کرد و گفت:

- آخر هفته میره به خواهرش سر بزنه.

نگاه به خانم بزرگ دوختم و زمزمه کردم:

- پنجشنبه عصر برید جمعه عصر میای دمن و شهلا باهم جور نمیشیم اصلاً نمیتونم خانم بزرگ.

جاوی دسر از گوشی بلند کرد و زمزمه کرد:

- منم میمونم باهاش.

چشمم چهارتا شد زن عمو لب باز کرد:

- تو بایده با پدرت باشی نمیدونی آقای مهدوی میاد برای قرارداد تو لواسون.

جاوی دهوفی کشید و حرفی نزد.

از بعد از صبحانه که شهلا زنگ زده بود برای آخر هفته همه برنوی لای لواسون برای من دردسر درست کرده

بود دلم نمیخواست برم اما خانم بزرگ اسرار و اسرار...

صد ای عمو بلند شد:

مرجان جهان کجاست؟

- رفته با دوستاش بیرون.

جاوی د سر از گوشی برداشت و رو به عمو گفت:

- زیرابی داره میره خیلی هواش رو داشته باشید من نگرانشم.

و من چشم به زم ین دوختم ...

(ساغر)

اشکام رو پاک کردم لعنت به بخت و طالعت ساغر؛ رعد و برق دوباره زد و من بیشتر به کابینت ها و یخچال چسبیدم...

اشکام بند نمی اومد. پتو رو دور خودم پیچیده بودم برای رعد و برق سیم ها اتصالی کرده بود و برق ها قطع شده بود گوش ی تو دستم خشک شده بود مشترک مورد نظر ساعت هاست که امکان پ ذیر نمیباشد.

ساعت هاست که اشک های من بند اومدنی نبود ...

ساعت هاست که نفرین و لعنت به جون خودم حواله میکنم.

چشمام م یسوخت اشکام خشک شده بود و صدام خش برداشته بود از جیغ های بنفش و ناخواسته ام سرم رو به کابینت چسبوندم و به ساعت گو شیم نگاه کردم ۲ و نی م رو برام به نمایش گذاشته بود مگر نه این که گفت کمی دیر تر از شب قبل!

کم کم داشت از ای ن عمارت همه چیز تموم بدم می اومد از تنهایی توش بدم می اومد.

پوست لبم رو کندم گوشه ی ناخنم رو زخم کردم. گرسنه بودم اما توان بلند شدن نداشتم.

تو اون صد ای بارون که به شیروونی م یخورد صد ای ماشینرو شنیدم با ترس از خدا کمک خواستم تقه ای به در خورد محکم و محکم تر...

و در اخر صد ای فر یاد ساغر ساغرش...

دلم گرم شد اما ازش بیزار بودم آروم شدم اما ازش متنفر شدم.

بلند شدم و با پاه ای سست که دوبار ی سکندری خوردم به طرف در رفتم و قفل هارو باز کردم و کنار در افتادم. در باز شد و موش آب کشیده رو دیدم.

از موهایش آب میچکید لباس تکون م یخورد دائم امان صداش رو نمیشنیدم نشست جلوم و تکونم داد مثل پرگاه بلندم کرد و به اتاقش برد و روی تختش درازم کرد به خاطر رعد و برق دائم خونه روشن و خاموش میشد.

از اتاق خارج شد طولی نکشید که برق ها وصل شد و وارد اتاق شد کتش رو درآورد و س ریع دستگاه فشار رو از کشو برداشت و فشارم رو گرفت.

با حیرت گفت:

- نه روی ش یش.

اروم اما با حرص گفت:

- چرا بهم زنگ نزدی ؟

بوی ب دی به دماغم خورد نوشیدنی خورده بود! بلند شد از تو کشو باز قرصی خارج کرد و از اتاق بیرون زد و بال یوان آبی برگشت کمک کرد نشستم اب رو به سختی با قرص قورت دادم گلوم زخم بود و ب وی خون میداد.

نگاهم کرد و گفت:

- بریم درمونگاه ؟

خودش مگه دکتر نبود؟ سری به نشونه نه تکون دادم من الان فقط آرامش م یخواستم!

بلند شدم خواستم برم بیرون از اتاقش؛ فرار کنم ازش ... اما سرم گیج رفت و قبل از افتادنم، افتادم بغلش.

با حرص بلندم کرد و مثل پر کاه، از اتاق بیرون رفت و به طرف پله ها قدم برداشت لباسش حالا که ک می رو با خشک شدن بود منم یکم خ یس و خنک کرد، من رو تو اتاق روی تخت دراز کرد و زمزمه کرد:

- اروم باش ع زیزم من اینجام.

محکم دندون به هم سا ید م کاش لال باشه کاش لال بم یره کاش الان نباشه... کاش هیچ وقت نباشه!

ازم فاصله گرفت و پتو روم کش ید با وجود خالی بودن معدم پشت بهش کردم و زمزمه کردم:

- شب بخیر.

قطره اشک از لای پلکم خارج شد.

لب باز کرد:

- چرا بهم زنگ نزدی ؟

بلندشدم و گوشیم رو که توی لباس زیرم بود بی خجالت درش اوردم دیگه مهم نبود! پرت کردم رو تخت و گفتم:

- مشترک مورد نظر امکان پ ذیر نم یباش د.

با ز دراز کشیدم هوف کلافه اش رو شنیدم و صدای عصبیش رو:

- چیزی خوردی ؟ با ز قطره اشک لعن تی: جانیار شب بخیر.

از اتاق بیرون زد و در اتاق رو با تمام توانش محکم بست و دلم از ترس فرو ریخت و چنگ به پتو زدم و باز به اشکام اجازه ی باریدن دادم.

چهار روز درست از اون شب میگذره امروز پنج شنبه است. درست در تمام این چهار روز یک بار هم از خونه بیرون

نرفته. یک بار هم باهاش هم کلام نشدم سرم یز حت ی جوابی به تشکر هاش نمیدم و توجهی به صبح بخیر هاش ندارم. قرار ما فقط تحمل هم تو تمام این مدت بود پس قاطی شدن باه اش به نفع هیچ کدوممون نبود.

از اتاق که بیرون رفتم از پله ها پایین رفتم هو دی گشاد سبز رنگی با شلوار گرم سنبادی گشاد سبزه تیره تنم بود. موهام رو سشوار نکردم دیشب حموم بودم کمی مجعد بود.

دیدم ش سرم یز بود صبحانه رو عین تمام این چهار روز مرتب روی میز چیده بود و منتظرم نشسته بود.

نشستم صبح به خیری گفت و جوابی نشنید، نگاهش عذابم میداد اما نادیده گرفتن این مرد لازمه کارم بود.

چایی خوردم و کمی نون پنیر. نون ها گرم و تازه بود حتما به پیک زنگ زده ب یارن برایش؛ از سرمیز بلند شد و هوف کلافه اش رو شنیدم از عمارت بیرون زد می زرو جمع کردم و دستی به آشپزخونه کشیدم.

هوس قهوه کرده بودم قهوه ساز رو روبه راه کردم و با فنجان قهوه و قند جلوی تلویزیون نشستم.

بی توجه به فردی که روی ترانس رژه میرفت.

قهوه ام رو مزه کردم دیدمش که با حرص وارد خونه شد و رو مبیل کنارم نشست و گفت:

- قصد نداری تمومش کنی نه؟

نگاهم رو از تی وی نگرفتم و اون آتی شی تراز قبل گفت:

- خیلی خوبه که ما زن و شوهر واقعی نیستیم وگرنه یک ثانیه هم نمیتونستی م همرو تحمل کنیم.

بهم برخورد به شدت اما باز هم حرفی نزد و ادامه داد:

- چته دختر؟

نگاهش کردم چشمش مشتاق به لبام خیره شد برای حرفی اما من سکوت رو میخواستم باز به تی

وی چشم دوختم و زمزمه کرد:

- نمیتونم کار کنم از اداره زنگ زدن و تماما بازخواست شدم ... تمرکز رو بهم ریختی ساغریه چی بگو.

زمزمه کردم:

- میخوام برگردم تهران.

چشماش گشاد شد و پوزخند زد گفت:

- مذخرف نگو.

- نه جدی م یگم لطفا بر ای من بیل یط بگیر.

بلند شد و با حرص گلدون روی میز رو به طرف دیوار پرت کرد و من با وحشت فقط دستام رو روی سرم گذاشتم گلدون هزار تیکه روی زمین ریخت و من با تمام توان چشمام رو محکم به هم فشار میدادم.

صدای فریادش جیگرم رو سوراخ کرد:

فکر کردی کی هستی؟ من احمق رو بگو که واسه اون شب عذاب وجدان دارم، برو هر گورستونی که میخوای هری...

چشمام سوخت بلندشدم چرخیدم به طرف پله ها برم اشکام سرا زیر شده بود.

اما با قدم اول جیغم از ته دل بلند شد فرو رفتن تکه های گلدون شیشه ای رو تو مغز استخونم حس کردم فلج شدم دیدمش که به طرفم حمله ور شد و زنی ر بازوم رو گرفت و نداشت ب یوفتم .

از درد فقط دادم یزدم و گریه میکردم اونم فقط میگفت :

- لعنت بهت جانبار.

روی مبل نشوندم و به اتاق رفت کیفش رو آورد و پام رو بلند کرد و روی میز عسلی کوچیک گذاشت س عی داشت شیشه رو دربیاره اما من مدام جیغ میزدم و تمرکزش رو بهم میریختم.

دستش رو جلوی دهنم گرفت و اهسته گفت:

- گاز بگیر داد نزن.

دو دل سر عقب بردم که دستش رو نزدیک تر آورد باز با شیشه ور رفت و من به اجبار گوشه دستش روی ه دندون گرفتم و فشار دادم.

طولی نکش ید که ش یشه بزرگ بیرون اومد و بعدش سه تیکه دیگه رو خارج کرد.

دستش رو ول کردم و با د یدن دستش شرمنده دستی بهش کشیدم که دستش رو عقب کشید و شروع کرد به ضد عفونی کردن و بخیه زدن.

از درد دیگه نم یتونستم حرف بزنم ح تی نای بلند شدنم نداشتم.

کارش که تمام شد پیشونیش قطره ه ای درشت عرق رو مهمون خودش کرده بود .

نگاه ازش گرفتم ک یف رو جمع کرد و شیشه هارم جمع کرد و جار و بی با دقت زد از اروم مغرور

بعید بود اما مجبور بود.

کارش تموم شد و کنارم نشست و گفت:

- تمومش میکنی؟ راهش این نیست که مثل بچه ها حرف نزنم بهت نمی اومد رفتار بچگانه ازت سر بزنه.

زمزمه کردم:

- از مرگ بالاتر داریم ؟

نگاهش گنگ شد و ادامه دادم:

- اون شب من مرگم رو از خدا خواستم ...

چشمش رنگ عوض کرد و ای ن بار با دقت بیشتری تک تک اجزای صورتم رو زیر نظر گرفت و زمزمه کرد:

- گفته بودم گ ریه بهت نمیداد ؟

پلک طولانی زدم ا این موضوع الان چه ربطی داشت واقعا؟ چرا نمیشد پیش ب ینی کرد این آدم رو؟ چشم باز

کردم و بی این که لب از هم بردارم:

- او هووم.

نگاهش روی چشمم قفلی زده بود و تکون نمیخورد زمزمه اش دودمانم رو به باد داد:

- خیلی بهت میاد... مظلومت رینت میکنه.

مثل آدم های هاج و واج نگاهش کردم این جانبار نبود حتما سرم به جایی خورده...

ادامه میدهد:

بهره تمومش کنی من کلی کار دارم بلد نیستم منت کشی بلد نیستم خواهش کردن بلد نمیشم التماس کردن؛ پس دلخور نباش.

بلند شد:

- میرم سرکارم بمون خونه بلند نشو سفارش میدم ناهارت رو.

پلک آرومی زدم بلد نبود منت کشی اما منت کش یده بود زیر زیرکی بلد نبود خواهش کردن اما لحنش

خواهش میکرد بلد نمیشد التماس اما چشمش التماس میکرد...

نمیخواستم دل بستگی رو بهش اما دلم میخواست و این حرفا حال یش نبود.

(صنم)

تا دم در رفتم و پشت خونوادم کاسه آبی ریختم و راهی لواسون شدن اختر هم چادر طرح دار مشکی رنگش رو

جمع کرده بود و دستی به شونه ام زد:

- خانم در رو قفل کنید شب تو این عمارت درندشت تنهای د.

پلک آرومی زدم و گفتم:

- حتما اختر خانم ممنونم ازتون.

اختر هم رفت و من در رو بستم و سنگ فرش رو طی کردم و وارد عمارت شدم.

تی وی روشن بود اختر ظرف هارو شسته بود و چ ای دم کرده بود. برای خودم چایی ریختم و نشستم جلوی تی وی.

کمی تو گوشیم چرخ زدم و استوری اینستاگرام جاوید رو باز کردم. عکسش در حالی که یه دختر فوق العاده پروتزی کنارش نشسته بود رو گذاشته بود و قلب بزرگی پ این عکس گذاشته بود. چشمم تار شد و تار دید کسی رو که دلم برایش لحظه شماری میکرد..

حالم با دیدن اون عکس دگرگون بود اصلاً حال رو نمیفهمیدم شبیه آدم های افسرده شده بودم.

چایی رو که خوردم به آشپزخونه رفتم و شامی رو به راه کردم نمیدونستم جهان میاد یا نه اما زشت میشد اگر شام نداشته باشم اون به عمو اینا راهی نشد و با دوستاش رفتن بیرون.

کمی کتلت درست کردم غذای مورد علاقه ی مامان نازی.

مامانی که دلم پر میزد برای روی پاش سر گذاشتن و غصه هام رو گفتن و دلداری های مادرونه اش...

مگر نه این که مادر به دختر زنونگی یاد میداد مامانم حتی وقت نداشت من و خواهرم رو تو لباس سفید بپوشاند و این آخر زجر بود!

نباید بهش فکر کنم خودم رو سرگرم کردم شام که درست شد نشستم و کمی خوردم.

برای جهان هم روی گاز گذاشتم که اگر اومد بخوره.

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که دیدم شخصی کلید انداخت و در عمارت رو باز کرد جا خوردم و با دیدن جهان یکم آرام شدم.

جهان وارد خونه شد اما سکندری خورد نگاهش کردم ، خوب نبود...

اصلاً خوب نبود.

کفشاش رو در آورد. نگاهم کرد و به دور تا دور خونه چشم ی انداخت و آروم و با لحن عجیبی گفت:

- تنهای ی ؟

جهان همیشه مجهولی بود آروم اما عجیب با غیرت اما تو زهر ماری بی بند و بار.



لرزه ای به پشتم افتاد و سر تکون دادم.

جلو اومد از در آشپزخانه فاصله گرفتم و گفتم:

- شام رو گازه م یتونی بری بخوری شب بخیر.

به طرف پله ها پا تند کردم و دیدم که نگاهش بدرقه راهم شد.

وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم و کلید رو برداشتم

روی تخت رفتم و زیر روتختی پناه بردم استرس یک لحظه ام ولم نم یکرد صد ای فکم رو میشنیدم که بهم م یخورد
الکی ترس یده بودم الکی...

به خودم دلداری م یدادم که دستگ یره در پا ین اومد و من با چشمایی که از کاسه در اومده بلند شدم و روی
تخت نشستم.

دستگ یره دیگه تکون نمیخورد کم کم امیدوار م یشدم از این که رفته...

اما با افتادن کلید ت وی در...

اشکا م دیگه شروع کرده بودن در باز شد و وارد شد چشماش کاسه خون بود نگاهم کرد و گفت:

- چرا در رو قفل کردی ؟ اشکا م رو پاک کردم و گفتم:

- تو رو خدا جهان برو ب یرون.

قهقهه ای زد و صد ای جاوید ت وی سرم اکو شد:

" زیر آبی داره میره خیلی هواش رو داشته باشید من نگرانشم " جهان اون جهان

سابق نبود حداقل امشب به من ثابت شد. جلو اومد و من با وحشت جیغ زدم و

خیز تندی به طرفم برداشت و دستش رو روی دهنم گذاشت بوی گند هوش از

سرم پروند از بس خورده بود.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم اما اون انگار کور بود و جیغ های خفه ی من رو نمیشنید.

نگاه ه ای پر از التماس اشک های پ یابی من...

تنهایی من! درد بی کسی من.

دهن باز کرد:

- صنم هیچ کس نمیفهمه. من جونم تویی اما چشم ای تو جاوید رو میبینه اون رو میطلبی امشب بزار خوب بگذره قول میدم کسی نفهمه خانم من اگر به این کثافت افتادم باعث ت وی ی...
حرفاش داشت دود از سرم بلند میگرد خدایا جهان میدونست، فهمیده بود و ... خودش من رو!

اشکام سرازیر شد و جیغ زدم نه و نه من تو دست جهان خفه شد زمین و آدماش رو

نمیخواستم لعنت بهت اردشیر رادفر.

سعی کردم دهنم رو از زیر انگشت های قدرتمند و وحشیش نجات بدم اما تقلا بی فایده بود و من خیس عرق و لرزی که از وحشت تنم رو به ریشه انداخته بود.

با ز زمزمه اش کنار گوشم:

- با این کارم مال منی این خیلی آرومم میکنه. مال من شی من آروم ترم تا این که با غیرت باشم و کنار بکشم من نمیتونم.

و بلیزی که تو تنم به هزار تیکه هم رسید و دکه های که تو هوا میرقصیدن و درد من از تنهایی و زجه و التماس به جهان که ... فکر میکرد این راه به دست آوردم.

کور بودم و ندیدم نگاهش بهم کور بودم و ندیدم ذهنش روم کور بودم و ندیدم حتی یک بار هم کلام شدن باهام...

من هیچی ازش ندیدم فقط بی رحمت رین وحشی رو دیدم که من رو به لجن کشید در عرض یک ربع.

(ساغر)

با وحشت از خواب پریدم.

به دورم نگاه کردم و نیم خیز شدم بشینم که درد پام امونم رو برید و آخی از دهنم بیرون اومد.

دیدم ش که اومد طرفم:

- کی اوم دی ؟

ساعت هشت شب بود و من جل وی ت ی وی خوابم برده بود و با کابوس های عجیب از جا پریدم

جلو اومد نشست رو مبل و گفت:

- الان رسیدم. خواب بد دیدی ؟ اخمام تو هم رفت و گفتم:

- آره اما اصلا یادم نمیاد.

- چیزی نیست.

- چطوری اومدی تو ؟ کلیداش رو تو هوا تکون داد: - رفتم فقط قفل کردم تو که بلند نش دی زنجیر رو بندازی منم

برگشتم بخاطر وضعیت ت کلید انداختم.

نگاهی به موهای فشن شدش انداختم و سعی کردم جل وی خندم رو بگ یرم که خودم فهمید و لبخند کج ی زد و گفت:

- شاداب میگه بهم میاد.

نمه اخمی رو صورتم نشست که لبخندش رو پررنگ کرد و بلند شد:

- جای ی؟قهوه ؟

- ممنون زحمت نکش.

- زحمتی ن یست بگو.

زمزمه کردم چایی و دلهره ام از خوابی که از جا پروندم و دلشوره ای که امونم رو ب ریده بود.

چایی رو ریخت و آورد روی میز گذاشت رفت به طرف اتاقش لباس عوض کرد و طولی نکشید که برگشت در حالی که به طرف مبل می اومد گفت:

- ممنون که چمدونم رو خالی کردی.

متوجهش نشدم به چایی ها خیره بودم که نشست و گفت:

- شنیدی ؟

جا خوردم و نگاهش کردم:

- چی شده ؟

- میگم ممنون بابت چمدون.

لبخند خسته ای زدم و خواهمش میکنم ی روی لبهام روندم.

نگاهش به صورتم بود:

- خوب نیستی ساغر.

دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

- یه چیزی درست نیست.

خم شد یکم طرفم و آروم گفت:

- بگو بهم.

لبخند مح وی زدم و گفتم:

- نمیدونم که بگم خوابم بهم ریخته.

- چیزی نیست م یگم بهت خواب بخاطر فشار درده گفتم آنتی بیوت یک هات رو بخور خوردی ؟

به میز عسلی بالا سرم اشاره کردم:

- خوردم.

سری تکنون داد کنترل رو برداشت و شبکه ه ای ماهواره رو بالا پان کرد.

چشمام به تی وی بود اما فکرم هزار جا... این وحشت زیر پوستی برای چی بود ؟

شام به درخواست من نیمروی جانپار پز خوردیم که حساب ی شور بود و کلی سرش نق زدم.

میز رو جمع کرد بهش گفتم:

- بزار تو ماشین ظرفارو تا بشوره.

همین کارم کرد.

خواست بره بخوابه که من گفتم:

- اگر مشکلی نداره من تو سالن خوابم.

نگاهم کرد:

- چرا اینجا ؟

- نمیتونم بالا برم جانپار.

به پام اشاره کردم در همون حال هم روی مبل نشستم و پام رو بالا گذاشتم .

جلوم ایستاد و آهسته تراز همیشه گفت:

- ببرمت بالا؟ سر به زیرگفتم:

- نه من راحتم ممنون

- برو تو اتاق من اینجا میخوابم.

- من راحتم جانیار برو شب بخیر.

هرجور راحتی آهسته ای گفت و رفت دلم خواب نمیخواست یعنی تا هشت شب خواب بودم اما برای خستگی در کردن چشمم رو بستم

(سوم شخص)

دستش را دراز کرد و شلوارش را برداشت چپه و راسته اش مهم نبود مهم خودش بود که دیگر راسته نمیشد دیگر این دنیا برای یش دنیا نمیشد.

با درد بلند شد و دستش را به دیوار گرفت شلوار را به سختی به تن کرد تمام تنش درد بود.

ملافه ی خونی را نگاه کرد و زجه زد.

از شوک بیرون نمی آمد اما آن تخت نحس آن ملافه و روتختی آغشته به عفت و دخترانگی هایش!

سخت میتوان چشم بست و نادیده گرفت چیزی را که تمام یک زن را تشکل میدهد.

چیزی که به ناروا از او گرفتند.

جهان را دید که بعد از آن فاجعه با تمام توان داد زد و مردانه گریه کرد و التماس کرد و به سرعت از عمارت بیرون رفت اما این برای صنم دیگر قابل بخشش نبود صنم حالا کاملاً تکه تکه شده بود و ای ن برای یک عمر تنها

ماندن بس بود.

درد داشت امانش را میبرد اما رو تخت ی و ملافه را داخل ک یسه ای کرد و از پنجره اتاق به پشت عمارت درست لابه لای درخت ها پرت کرد ...جایی که میدانست زیاد کسی به آنجا رفت و آمد ندارد.

به اتاق برگشت و با وحشت به گوشه ای رفت و کز کردتنه ای این دختر دل سنگ را آب میکرد لعنت به تمام این نحسی که دامنش را لکه دار کرد.

سرش رابه دیوار تک یه داد ونفهمید کی بی رمق بی هوش شد.

ویبره ی مدام تلفن همراهش ول کن ماجرا نبود.

چشمانش را باز کرد همانطور کز کرده خوابش برده بود. هوا کمی روشن شده بود چشم که باز کرد دوباره

بغض کرد.

دستش را دراز کرد و گوشه اش را برداشت هشت م یسکال از جاوید و عمو ؟

شماره ی جاوید را گرفت دستی به صورت ماتم زده اش ک شید و جاوید با اول ی ن بوق اتصال را زد:

- صنم.

صد ای فر یاد صنم گفتن جاوید باز رعشه به تن صنم انداخت نکند جهان تمام دنیا را خبر کرده باشد.

جاوی د باز عربده زد:

-صنم ؟

چقدر سروصدا بود با وحشت فقط توانست لب از لب باز کند:

- چی شده ؟

صد ای گریه و شیون می آمد انگارکسی مرده بود و جاوی دی

که زمزمه کرد و بغض اش شکست:

- جهان چپ کرده تو راه لواسون...

محکم به سرش م یکوبد نمیخواهد بشنود آنچه را که دیوانه اش میکنی د جهان با اون حال به جاده زده!

و تیر خلاص جاوید:

- تموم کرده صنم! تموم کرده

و صنم که با تمام توان جیغ می‌یزند و داد می‌زنند و خدا می‌کند بمیرد کاش همه دنیا برای ساعتی با یست د دیگر
توان نداشت گوشی از دستش افتاد و نفهمید از درد یا از گریه بی‌هوش شد.

(ساغر)

با صدای زنگ موبایلی که قطع نمیشد چشم باز کردم هوا روشن شده بود اما هنوز اول صبح بود.

به دورم نگاه کردم و در نهایت به اتاق جانیار که قصد نداشت گوشی رو جواب بده.

نگران بودم.

صدایش زد:

- جانیار.

نمیشنید بلند تر گفتم:

-جانیار.

هوومی گفت و گفتم:

- گوش یست خودش رو کشت جواب بده.

تک سرفه ای کرد و گوشی رو برداشت و از اتاق بیرون اومد و به ساعت دیواری که هشت و نیم رو نشون میداد نگاه کرد چند بار پشت هم پلک زد و اتصال رو زد:

- سلام بابا.

دستش تو هوا خشک شد و گفت:

- چیه بابا؟ چی شده ؟

استرس م بیشت رشد و چشم به لباس دوختم.

دستاش رو مشت کرد و پاش خم شد و زانو زد و گفت:

- چی میگی مهران خان؟ چی م یگی پدر من ؟

با وحشت بلند شدم لنگان لنگان به طرفش رفتم و گوشی رو از دستش کندم و گفتم:

-عمو ؟

گریه ی مردونه ی عمو و گفتن:

- عمو ته تغاریم پرپر شد.

چشمام پرشد و زمزمه ی عمو:

- جهانم رفت.

چشمام رو بستم منم روی زمین نشستم.

سمفونی ای انگار کنار گوشم بر ای بار هزاروم سوت میکشه مثل سوت قطار همون قدر گوش خراش.

به پسر زانو زده ی کنار دستم نگاه میکنم پهن زمین میشم گوشی رو قطع

میکنم

این مصیبت تو باورم نیست حداقل حالا نیست...

نگاهم رو صورتش میچرخه و اشکام خود به خود م یاد اون اما تو شوک به گوشه ای خیره اس.

یهو نگاهم میکنه خیلی جدی م یگه:

- گوش‌ی رو بده به جهان زنگ بزنم.

اشکام سرعتش بیشتر میشه بغض گلوم بزرگتر.

وقتی دید حرکتی نمیکنم گوش‌ی رو از دستم کشید و شماره گرفت کنار گوشش برد و زمزمه کرد:

- لعنتی دعا میکنم دروغ باشه.

دستش رو به ستون پله‌ها گرفت و بلند شد شماره‌ای گرفت و گوش‌ی کنار گوشش برد:

- جناب سرهنگ؟ سرگرد جانپار رادفر هستم.

....

- قربان ب‌اید محل عملیات رو ترک کنم.

....

چشم‌ای جانپار سرخ شد و دریاچه‌ای از غم چشماش رو احاطه کرد دلم نمیخواست ضعیف ببینمش ک

سی‌رو که همیشه محکم و پراز رمز و راز بود:

- برادرم... فوت کرده.

محکم چشم میبندم باورن نمیکنم نه..

(یک هفته بعد)

به ساعت دیواری نگاه میکنم جانپار صبح‌ها هشت میره و شب‌ها حدودا ده-یازده میاد، مشکی به تن کرده کم

حرف بود حالا بدتر شده، به کوب میتازه برای متلاشی شدن بانندی که ازش حرف میزنه.

من همچنان توای ن کلبه حبسم، اما دو سه روزه که در رو باز میکنم و رو تراس قدم میزنم.

به عمو و زن عمو زنگ زدم عذرخواهی کردم بر ای ای ن که خاکسپاری شرکت نکردیم.

و حق زن عمو و بغض مردونه عمو مهرانم.

خانم بزرگی که سه روز تو بیمارستان بستری بود و صنم...

هنوز هم دل یل ساکت شدن بی اندازه اش رو نمیفهمم تا حدی که جا وید بهم زنگ زد و ازم خواست کاری کنم
صنم بیش از حد کم حرف شده و کم غذا ...

مرگ جهان شوک بزرگی بود برای تمام اعضای خانواده رادفر... برای تمام اعضا!

دیشب وقتی ساعت ده از بیرون اومد و دید که رو تراسم حسایی شکای شد اما خطری من رو تهدید نمیکنه من
اینجا رو هم این قدر ساکت دوست داشتم.

دلم میخواست یک م هوا بخورم برای همین امشب هم رو تراس با چراغ های به کار رفته ی دور تا دور کلبه
نشسته بودم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی صنم رو گرفتم امکان پذیری نبود، خواستم دوباره بگیرم که صدای ماشین باعث
شد سر بلند کنم.

با دیدن ماشین جا نیار نفسی راحت کشیدم.

پارک کرد و بی این که قفلش کنه از پله ها بالا اومد و با دیدنم دو تا قدم آهسته برداشت و بعد سرعتش
رو زیاد کرد درست بالای سرم ایستاد:

- اینجا چی میخوای؟

اشاره ای به می ز کردم و گفتم:

- واضح نیست؟ نشستم...

صندلی رو با حرص عقب کشید و رو به روم نشست:

- د مگه زبون نفه می میگم ببند این درو چرا چموش با زی در میاری؟

زیر چشمش گود رفته بود انگار بهش سخت میگذره، داغداره مجبوره تو این خراب شده به موندن.

- اجازه نمیدم با من اینطوری حرف بزنی.

پوزخندی زد و گفت:

- همین برام بس بود که تو اجازه صادر کنی ساغر هشدار آخرمه این در کوفت ی رو ببند و بشین تو خونه.

با اخم خم شدم به طرفش با دو دستم گوشه ی بافت مش کی رنگم رو کشیدم به طرف هم جوری که احساس گرما کنم با حرص گفتم:

- فکر کردی مافوق منی یا من اسیرتم. گوش بده جان یار اگر رو حرفت حرف نمیارم دل یل نمیشه بر ای من ت عین تکل یف کنی حد خودت رو بدون.

بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم و وارد کلبه بشم که بلند شد و محکم مچ دستم رو گرفت و نگه داشت خم شد طرف صورتم از پشت فک قفل شده زمزمه کرد:

- از دختر ای سرکش خوشم میاد این که دورم موس موس نمیکنی خوشم میاد تو فرق داری از اینم خوشم میاد.

مچ دستم رو محکم از دستش بیرون اوردم وارد کلبه که شدم به طرف پله ها رفتم که باز صداش بلند شد تو کلبه پیچید ققنوس وار:

- اخطار آخر بود.

کاش این عملیات کوفتی تموم میشد راحت می شدم از تحمل این بشر...

خودخواه، آروم، مرموز، صفات بارز و به شدت رو اعصاب این آدم.

(صنم)

تقه ای به در خورد چشم از اتاق نفرت انگیز گرفتم و با کلافگی گفتم:

- نمیخورم اختر خانم شام نمیخورم.

دستگ یره پا ین اومد و چهره ی خسته و صورت زرد شده ی عمو با اون ری ش ه ای نسبتا بلند شده

س ریع بلند شدم و کنار تخت ایستادم.

عمو جلو اومد و با لبخند ازم خواست بشینم،

لبخندی که از گ ریه غم انگیزتر است، نگاهش کردم بای د ازش متنفر باشم؟ اون پدر کسی بود که من رو نابود کرد یک تنه اما... عمو بی تقصیرتری ن بود گفته بود من رو تنها نمیزاره گفته بود! !

کنار هم رو تخت نفرین شده نشستیم:

-صنم جان خوب ن یستی عمو.

بغضم رو قورت دادم اون عزا دار پسرش بود و من عزا دار خودم.

- خوبم عمو جان چیزی نیست، هنوز هم تو شوک ام. .

عمو سر تکون داد و با گوشه ای خ یره شد و گفت:

- همه ی ما تو شو کیم. اما ازت میخوام تو به ما روحیه ب دی تو حالت خوب باشه من روز به روز نگرانترم برات عمو جان.

لبخند درد آوری زدم نگرانی بر ای من بی معنا بود چ یزی بر ای از دست دادن نداشتم جز یه تکیه گاه یه خراهر که روم همیشه ح تی باهاش تلفنی هم کلام شم...

نگاهی به عمو کردم و بهانه ای که تمام این یک هفته باعث کناره گ یریم از خانواده بوده رو باز به زیون آوردم:

- شهلا پا ینه عمو من نمیتونم تحمل کنم زخم زیون و جواب ندم. جوابم بده بی احترامیه، کمی...) آب دهن فرو

دادم(ک می درکم کنید.

عمو خسته نگاهم کرد حتی زمان مرگ اردشیر هم اینهمه شکست خورده نبود که حالا نشون میده .

کی به فریاد دل دخترکوچیکه محمد م پرسیه خدا عالمه!

- شهلا یک ساعت پیش جمع کرد و رفت دخترش درس و کلاس داشت نم یتونست بمونه.

همین مونده بود که تنها بهانه رو هم از دست بدم.

آب دهن فرو دادم و گفتم:

- میام چشم شما برید.

عمو بلند شد و دس تی روی شونه ام گذاشت و مکشی کرد و بی حرف اتاق رو ترک کرد.

س ریع از روی تخت بلند شدم و کناری نشستم حالا باید به جمع برگشت مگه میشد لبخند زد یا به کسی روحیه داد وقتی خودم محتاج روحیه ام محتاج یه بیشگون ام برای بیداری یه سیلی برای پ ریدن از خواب وحشتناکی که کاش خواب باشه ...

بلند میشم شال مشکی رنگی روی سرم میندازم حالا از جا وید هم وحشت دارم حالا از هر نامحرمی واهمه دارم

تونیک مشکی و شلوار خونگی طوسی تیره.

به گوشه ی ناخن های کاشت شده و پ ریده ام نگاه کردم ح تی ترم یمش هم مهم نیست دیگه چیزی مهم نیست.

از پله ها پایین رفتم و با دیدن زن عمو که گ ریه میکرد اشکام سرازیر شد تنها تو سالن نشسته بود

جلو رفتم و کنارش نشستم دلم خون بود و گ ریه میخواست آه من دامن

جهان رو گرفته بودش اید...

آه بچه یتیم م یگن حتی اگر از دل هم بلند نشه خونه خراب میکنه، خونه خراب میکنه!! (سوم شخص)

با کلافگی تمام تو باغ عمارت رژه م یرفت ج ای ج ای این حیاط با برادر کوچکش خاطره داشت و چه چیز عذاب

آورتر از این موضوع...

چشمانش دائم پر میشد و تاری می دید. پدرش از خانه بیرون میزد و مقصد بهشت زهراست مقبره خاندان رادفر.

بغض میکند اما پایش روی مادر اشک ریختن را نمیخواست

چند باری نفس عمیق کشید و جلورفت و در عمارت را باز کرد و وارد شد.

صنم کنار مادرش بود جلورفت و نگاهی به صنم کرد که حتی نیمه نگاهی خرجش نمیکند چیزی درست نیست از نظرش... جایی از کارمیلنگ دبه خود قول میدهد به زودی بفهمد دختر عموی زبان درازش چطور این همه سکوت را یک جا بلعیده..

رو به مادرش میکند د:

- مرجان جان چطوری ؟

مادرش همین تلنگر را میخواست تا باز ببارد:

- چطور باشم مادر... پسرم رفته زیر خاک چطور باشم مادر داغ لباس دوماهیش موند به دلم چطور باشم

پسر... دسته گلم رو دیدم چطوری زیر خروارها خاک کردن دم نزد. چطور باشم مادر جان ؟

جاوی د حالا دیگر توان نگه داشتن بغض را نداشت قطره اشکش از چشمانش فرار کرد کم نبود نبود برادرش ...

صنم بلند میشود خبری از اختر نیست به طرف آشپزخانه میرود برای جرعه ای آب یخ که به دست مادر جگر سوخته برساند بلکه کمی خنک شود ...

وارد که میشود؛ متوجه حضور جاوید میشود بی توجه در یخچال را باز میکند و بطری آب را بیرون میآورد

صدایش را میشنود که او را مخاطب قرار داده:

- صنم تویی مرگیت هست.

نگاهش میکند تلخ حرف میزند دلش تلخی نمیخواست یا میخواست مهم نیست اون دیگری تفاوت ت رین است.

لب باز م میکند:

- من حال خوبه خیلی تو شوکم.

لیوانی را از آب پر میکند برم یگردد که برود اما جاوی د سد راهش است.

جاوی د باز لب باز م میکند:

- بالاخره میفهمم کاش خودت زبون باز کنی تا اون موقعه...

پوزخندی میزند به مشکی پوش جذاب با آن ریش قهوه ای تیره اش که جذابترینش کرده مرگ صنم درست سه ساعت قبل مرگ جهان اتفاق افتاده بود مگر نه ای ن که روح اش مرده ی متحرک بود ...

آب را به زور به خورد زنی داد که داغ جوان دیده بود داغ کسی که داغ بر دلش گذاشته بود و نقره داغش کرده بود.

اف اف صدا یش بلند شد جا وید خواست باز کند که صنم برخواست و پی ش دستی کرد به طرف اف اف رفت صد ای جاوی د بلند شد:

- از صبح خرابه باز نمیکنه باید زنگ بزnm بیان درستش کن.

راهش را به طرف در ورودی کج کرد و از عمارت ب یرون زد.

چیزی تنش نکرده بود سرمای پایز به صورتش خورد کسی پیایی به در

میکوبید.

به در رسید و در را با نمه اخمی باز کرد مگر سر آورده بودند.

با دیدن دختر که درست یک هفته پیش استوری اش را کنار جا ویداش دید ه بود جا خورد نگاهی به سر و وضع آشفته دختر کرد که لب باز کرد:

- جا وید خونه است ؟

زنگ بی حیا بودن این دختر در مغزش همانند شیپور به صدا در آمد ... آمده بود سراغ دوست پسرش.

صنم دست از در برداشت و لب باز کرد:

- هستن.

دختر از کنار صنم رد شد و وارد باغ شد با کفش های پاشنه بلندش تق تق کنان اسکی روی اعصاب صنم میرفت.

جاوی د در عمارت را باز کرد با دیدن عشق جدیدش رنگش پرید و به سرعت در عمارت را ول کرد و به طرفش پرواز کرد.

دختر ایستاد و صنم پشت سرش قدم برمیداشت.

جاوی د به او که رس ید:

- اینجا چیکار میک نی.

دختر دستی در هوا تکان داد و با ناز زننده گفت:

- جا وید معلوم هست یک هفته اس کجایی من رو ول کر دی به امان خدا.

جاوی د نگاهش را از کنار دختر روی صورت از همیشه رنگ پریده تر صنم تنظی م کرد.

صنم نگاهی بین آنان ردوبدل کردم و از کنارشان گذشت به طرف عمارت که میرفت زی ر لب با خود زمزمه کرد:

- برای س یاهی روزگرم دورت رو تو مغزم تو قلبم خط کش یدم اما حالا مرگ احساسم بهت رو تو قلبم تج ویز

میکنم. راحت تر میتونم حذف کنم! تموم شدن تو قلبم مبارک این دختره!

(ساغر)

حتی بر ای شام هم پا ین نرفتم و تنه‌اش گذاشتم.

توقع های بیجاش باعث خنده ام میش د دوست داشت دورش موس موس کنم. این تو ذهنش بود و من حیرونم چرا نفهمیدم.

تقه ای به در اتاق خورد جا خوردم دستی به موه ای خرگوشی بسته شده ام کشیدم و بله ای گفتم.

دستگ یره پا ین اومد و وارد شد:

- چرا پا ین نمی ای ؟

- شام نمیخورم خوابم میاد.

- چیزی خوردی ؟

نگاهش کردم وارد اتاق شد و در رو نبست جلون یومد به دیوار تکیه کرد و گوش یش رو از جیب گرمکن درآورد با لمس انگشت بازش کرد کاراش رو زیر نظر داشتم صدایی پلی کرد:

- سلام داداش حال و احوالت چطوره بزرگ مرد؟ گوش یت رفت رو پیغامگ یر خوب شد اصلا، حق یقت روم ن میشد بهت بگم، ببینم بده که داداش کوچیکه زودتر از داداش بزرگ عاشق شده ؟

پلک محکمی زدم صد ای جهان بود چشمام رو باز کردم جانیار همونطور

سر خورد و روی زمین نشست زمزمه کرد:

- لباس دوما دی نپوشید، بلند با عشقش نخندید، هیچ وقت نشد ازش سر به هوایی ببینم، چشم چرونی و ناروایی ببینم حالا که عاشق شده بود؟ چرا حالا ؟ پلک زدم قطره اش کی که باعث دید تارم میش د چکید.

جانیار اما بلند شد بیرون م یرفت که زمزمه کرد:

- حاضر باش فردا بریم ب بیرون.

رفت و در اتاق رو بست. دلم به حالش سوخت کاش شام بخوره کاش این همه ضعیف نباشه، دلم نمیخواه اینطوری ببینمش.

روی تخت دراز کش یدم برادر از دست داده بود اما به خاطر قانون تو خاکسپاری شرکت نکرد، برادر از دست داده بود اما... فردا قرار ب یرون و گردش میزاشت، پوست کلفت بود این مرد.

با ادکلن روی میز تقریباً ده دقیقه ای گرفتم باز برق لبم رو تمدید کردم، پای بود اما کی ش اصلاً سرد نبود.

مانت وی مشکی نسبتاً ضخیم و شلوار لی و شال نازک مشکی.

موه ای بافت آف ریق ای و آرایش که شامل ریمل و کرم و برق لب بود.

تغیر کرده بودم اما راضی بودم دلم برای خرید کردن رو به خودم تو این سفر وعده دادم.

از اتاق زدم ب یرون کتونی مشکی و کیف دستی مشکی.

از پله ها پایین رفتم دیدمش.

از پله ها پایین رفتم و دیدمش در حال س یگار روشن کردن بود بعد از صبحانه ازم خواسته بود آماده شم بریم.

پیرهن مردونه مشکی کت مشکی اسپرت و شلوار طوسی پاچه پاکتی و کالج.

باید اعتراف کرد با ریش بهتر میشه بهش خیره شد...

با دیدنم مکی کرد زل زد بهم انقدر که حس کردم یه ایرادی دارم جلو رفتم و گفتم:

- چیزی شده.

لباش رو کمی به طرف راست کج کرد و دود سیگارش رو خارج کرد از ریه اش و زمزمه کرد:

- گفته بودم ؟

ابروهام بالا پ رید و گفتم:

- گفته بودی ؟

آهسته تر از قبل کا می از سیگارش گرفت و با دودی که از دهن بیرون فرستاد زمزمه کرد:

- مشکی بهت م یاد

یه ت ای ابروم بالا رفت در کیفم رو باز کردم هوس س یگار من رو با خودش برده بود:

- بر ای شاداب بهت میاد، نمیاد راه بنداز نه زنت.

لباش کج شد و لبخند مح وی زد سیگاری از کیف بیرون آوردم نگاه به سیگارم کرد و گفت:

- اجازه کشیدن ندارم.

سیگارم رو به آت ی ش سیگارش نزدیک کردم و زمزمه کردم:

- اجازه من دست خودمه.

سیگار آتیش گرفت و با کام عمیقی ازش دودش رو تو صورتش فرستادم و زمزمه کردم:

- سرگرد رادفر.

به طرف در رفتم هنوز هم بخاطر پام کمی لنگ میزد، پشت سرم قدم برداشت بیرون رفتیم و در رو قفل کرد.

ریموت ماشین رو زد و سوارش دی م

شیشه رو پائین کشید و دست دراز کرد و سیگار رو از روی لبم و لای انگشتم کشید بیرون و من مات حرکتش نگاهش کردم.

سیگار رو بیرون پرت کرد و زمزمه کرد:

- خوشم نیست زخم سیگار بکشد.

زنش بودم جوک سال بود! بی حرف استارت زد و از جنگل سرسبز عبور کرد و افتاد تو جاده و بعد هم مردم.

لب باز کردم:

- باید اعتراف کنم مثل اصحاب کهف شدم دلم برای مردم تنگ شده.

زمزمه کرد:

- مردم به دلتنگی من و تو احتیاجی ندارند، مردم خبر از همسایه خودشون ندارند، مردم بی مهر حتی مردن کسی براشون مهم نیست از کنار اعلامی ها ای فوت که رد میشن حتی نیمه نگاهی به عکس اعلامیه نمیکنن، دختر بچه ای اگر گم شه و ساعت ها تو خیابون گریه کنه، کمتر... کمتر کسی دست کمک به طرفش دراز میکنه، بانندی که برای متلاشی شدنش اومدم این خراب شده، روزی ۲۰ الی ۳۰ تا دختر جوون رو میفرستن اونطرف بردگی شیخ ها ای کثیف عرب. ساغر دنی از قاب چشم ای تو خیلی خوب به نظر میرسه اما به نظر من... مفت هم نمی ارزه!

با همون اخم همیشگی نیمه نگاه ی بهم کرد، با بهت و دهنی باز بهش نگاه میکردم، ۲۰ تا دختر جوون؟ لعنت به شرافتتون.

زمزمه کردم:

- ذوقم رو کور کردی.

نگاهم کرد و لبخند محو مهربونی زد زمزمه کرد:

- یه ج ای میبرمت که هیچ مردمی اونجا نباشه!

بعد از کمی دور زدن که اصلا سر در نمیآوردم کجا یم یکم از مردم فاصله گرفت و تقریبا افتادیم تو یه جاده خلوت بعد از طی کردن جاده و اطرافش که درخت دیدم میشد سرم رو پائین انداختم و دوری تو گوشیم زدم.

نمیدونم چقدر غرق بودم که صدایش بلند شد:

- بیا پایین.

سر بلند کردم با دیدن دری ا اونم با ماسه های سفید دلم قنچ رفت.

گوشی و کایف رو پرت کردم تو ماشین پیاده شدم جلو رفتم و کنارش ایستادم کتش رو کنار زد و دست راستش رو تو جیب شلوارش برد کنارش ایستادم و زمزمه کردم:

- ممنونم.

چشماش چرخید و سرش آنچنان تکونی نخورد ادامه دادم:

- بابت دریا.

دیگه بهش توجهی نکردم خلوت بودن اطرافم آروم ترم میکرد. به طرف جلو قدم برداشتم کتونی و جوراب ای ساق کوتاهم رو درآوردم جلو رفتم انقدر که آب لای انگشتام حس شد انقدر که تا مچم حس شد و من آرامشش رو با دنی عوض نمیکردم.

صدای بم و مردونه اش با همون فاصله بلند شد:

- جلوتر برو.

همون جا ایستادم خم شدم و یه مشت آب برداشتم و رو هوا ریختم.

مشت بید رو با تصمیمی ناگهانی برگشتم و روی جانیار خالی کردم.

درست سمت گردن و یقه اش.

خشکش زد و یه قدم عقب پرید با اخم نگاهم کرد و گفت:

- بچه شدی

با زهم خم شدم و کارم رو تکرار کردم چون تو شوک بود این بار هم جاخالی نداد و خیس شد.

با حرص جلو اومدم و دستم رو گرفت موهایش با پاشیدن مشت آب دوم، تو صورتش ریخته بود و من محو نگاهش میکردم و اون بدتر از من زل زده بود به لبام و با فک قفل شده گفت:

- بس کن این نگاه لعنتی رو تمومش کن این یه دستوره.

مچم رو ول کرد و کنارم زد و رفت به کاپوت ماشین تکیه کرد و باز سیگاری روشن کرد. عقب گرد کردم و کتونی هام رو برداشتم و جورابام رو چپوندم تو کتونی.

از کنارش گذشتم و رفتم تو آلاچیقی که کنار ماشین بود رو صندلی چوبی و نسبتاً کهنه اش نشستم و کف پام رو تمی ز کردم و جورابام رو پام کردم بعد هم کتونی هام رو.

بلند شدم درست مثل خودش به کاپوت تکیه کردم با این تفاوت که قدش خیلی بلندتر بود و با فاصله از من ایستاده بود و پاهاش رو تو هم قفل کرده بود.

به دریای آروم نگاه کردم و گفتم:

- نگاه ه ای نرمال من در برابر نگاه ه ای شاداب هیچ به حساب میاد... تو چشمای اون رو داری، نگاه اون رو داری! من بعد از پدرم مردی نداشتم پس برام تعجب آوری نه چیز دیگه ای، لطفاً نگاه های من رو با زیر نویس بر ای خودت معنا نکن این راه تموم شدن رابطه مان یست ما خوب م یدونیم که نباید فراتر از دختر عمو و پسر عمو باش یم. به یاد ندارم کنار مردی جز پدرم قهقهه زده باشم یا کنار مردی جز پدرم.... مکث کردم شک داشتم اما زمزمه کردم (آرامش داشته باشم).

کام عم یقی از سیگارش گرفت و با دودی که از ریه اش خارج میشد زمزمه کرد:

- به یاد ندارم دخت ری تا به امروز بتونه ستون زندگی من رو بلرزونه. به یاد نمیارم بر ای دختری ساعتی حت ی فکرم رو مشغول کرده باشم. شاداب همون کسیه که براش به این ماموریت اومدم من دو ساله نفوذی ام تو زندگی

شاداب درسته باهاش پیش روی داشتم خیلی زیاد اونم به میل خودش به درخواست خودش، به پیشکش کردن خودش! اما این باعث نمیشه بهش تعهدی داشته باشم یا به نگاه ه ای عاشقانش جوابی بدم

برگشت سمت انگشتش رو تهدیدوار تکون داد و سیگارش رو اونطرف پرت کرد و گفت:

- اما تو... حق نداری اونطوری نگاهم کنی.

ولم کرد و سوار ماشین شد، من گوشه لبم کج شد تکون خورده بود ستون زندگی جناب رادفر، تکون خورده بود!

سوار شدم بی حرف به راه افتاد نیم ساعتی تو ماشین نگاه ه ای سنگینش رو تحمل کردم اما دم نزدم. کلافه بود و دائم دستی لای موهای پریشانش میبرد یا دستی به ریشش میکشید.

ترمز زد و زمزمه کرد:

- پاساژ درمانی. پیاده شو.

پیاده شدم بر ای صنم خرید داشتم باهم وارد پاساژش دیم باید اعتراف کنم نگاه نیمی از دخترها روی جانیا بود اون اما سر از پای خبر کنار من به ویت رین ها نگاه میکرد.

از اول تا آخر برای صنم خری د کردم هربار که خواست حساب کنه باهاش تا مرز دعوا پیش رفتم.

خرید که تموم شد از بوتیک آخری که خارج شدم گفتم:

- بریم.

چشماش رو یکم گشاد کرد و گفت:

- برای خودت هی چی نمیخوای؟

تو دلم گفتم همه چی میخوام اما اعتبار کارتم رو به ته کشیدنم یرفت.

- چیزی لازم نمیشه.

ابر وی بالا انداخت:

- بخر حساب میکنم تهران بهم برم یگردونی.

خیلی تیز بود سرگرد بودن برازنده اش بود اما پیشنهادش وسوسه ام کرد:

- پس خرید ای صنم رو ببرم تو ماشین برگردم.

خواستم برم که ک یسه های خری د رو ازم گرفت و گفت:

- بمون م یام.

رفت و من منتظرش ایستادم.

از پشت به شدت ضربه ای وارد شونه ام شد برگشتم خراب شم سر طرف که با دیدن سه تا پسر که هیکی ام بودن زبونم بند اومد.

جلو اومد و گفت:

- خانم مگه کوری ؟

اخمی کردم و رو چرخوندم اون یکی سرش رو جلوتر آورد:

- نکنه هیکل داداشم گیر کرده تو گلوت خواستی یه کامی ب گیری.

چشمام گشاد شد حتی ندیدمش وقتی بهم تنه زد.

اخم کردم و یه قدم عقب رفتم مردم هم اصلا انگار نه انگار.

پسری که تیشرت قرمز رنگ گشادی به تن داشت جلو اومد و گوشه شالم رو گرفت و آرام گفت:

- تنها اوم دی بیرون خوشگله ؟

با تمام قوا دستش پرت شد اونطرف و شالم رو ول کرد با دیدن جانیار کنارم مثل گربه ای بی پناه بازوش رو گرفتم و بغض کردم.

سو یچ ماشین رو سمتم گرفت و با اخم و چشمایی که کاسه خون بود نگاهم کرد و گفت:

- برو تو ماشین.

سو یچ رو گرفتم و عقب رفتم اما دلم نمی اومد با اون از خدا بی خبرا تنها بمونه.

زمزمه کردم:

- بیا ب ریم ول کن.

جلو رفت و اول ین مشت رو به دهن ی کیشون زد دومی رو با آرنج به دهنش زد کم کم شلوغ شد و از هم

جداشون میکردم پیرمردی جانیار رو عقب کشید و گفت:

- صلوات بفرس جوون.

داد زد:

- مزاحم زنم شده حاجی فاتحه اشون رو میخونم.

با ز خواست به طرفشون که تارومار افتاده بودن و یکیشون فرار کرده بود خیز برداره که پیرمرد بازوش رو گرفت

و گفت:

- خانمت ترسیده پسرم ببر بهش یه آبی بده آرومش کن.

برگشت و نگاهم کرد اشکام امونم رو ب ریده بود.

جانیار چرخید طرفم و با گفتن:

- شرمنده حاجی.

دستم رو گرفت و از پاساژ ب یرون زدیم.

تو ماشین نشستم و هق هق گریه ام بیشتر شد در رو باز کرد و نشست و نگاهم کرد خم شد و از داشپورت بطری آبی

بیرون آورد و گفت:

- یکم بخور.

درش رو باز کردم و کمی خوردم آروم شده بودم نگاهش کردم موهاش بهم ریخته شده بود دست دراز کردم سمت موهاش که سرش رو کمی عقب برد و با تعجب نگاهم کرد باز هم سرتق با زی در آوردم و دست جلو بردم و موهاش رو کنار زدم نگاهش رو دستم موند و آروم گفت:

- نباید تنها میزاشتمت.

سربه زیر انداختم و زمزمه کردم:

- بریم خونه ؟

نگاهم کرد و یک م مکث کرد و آروم دستای یخ زده ام رو گرفت:

- خرید چی؟ ناهار چی ؟

جنتلمن واقعی یه نی جانپار! زمزمه کردم:

- الان نم یتونم، می ل ندارم.

باشه ای گفت و دستم رو ول کرد و استارت زد.

کلید انداخت و در رو باز کرد کنار رفت تا وارد شدم احترام براش ج ایگاه اول رو داشت.

وارد خونه شدم. شالم رو درآوردم سرم از بافت آفریقایی درد گرفته بود روی مبل نشستم و به سرعت بافت هارو باز کردم و نیمه نگاهی به جانپار که با تعجب نگاهم میکرد ننداختم.

موهام رو که باز کردم مجعد تر شده بود دکمه های مانتوم رو باز کردم مانتو رو درآوردم.

نیم آستین داشتم معذبم میکرد بلند شدم و از پله ها بالا رفتم در همون حال هم دکمه های شلوارم رو باز کردم.

(سوم شخص)

چشمانش در آستانه ی از حدقه بیرون زدن بودند، ای ن دختر بی شک ذهنش پوچ بود، فکر م یکرد جانیار کب ریت بی خطر است ؟

اینگونه خود را از بند لباس رها میکن د باخود نمیگوید شای د کسی چند قدمی او، بند دلش پاره شود و بی حرمتی به او را نتواند مهار کند.

کتش را درآورد و به طرف اتاقش رفت بعد از کمی گشتن موبایلش را در دست گرفت و شماره ی شاداب را گرفت. طولی نک شید صد ای پراز ناز شاداب را شنید:

- عزیزم سلام.

هوفی کشید کلافگی امانش را بریده بود کم مانده بود سر به دیوار بکوبد خودش را نمیفهمید نفرین به این حال مجهولش:

- سلام شاداب کج ایی ؟

- من خونه ام تازه بیدار شدم.

به ساعت دیواری نگاه کرد نزد یک یک ظهر بود:

- ساعت سه هتل ستاره منتظرتم.

شاداب سرک یف شد و زمزمه کرد:

- چی شد دختر عموت رو پیچون دی ؟

- میبینمت .

گوشی را قطع کرد حوصله اراجیفش را نداش ت لباس عوض

نکرد بعد از ناهار باید م یرفت.

از اتاق بیرون زد دید ساغر وارد آشپزخانه شده و تند تند در حال درست کردن چیزیس.

جلوتر رفت:

- چیکارم یکنی؟ سفارش میدم ناهار.

نگاهش را م یزدید زمزمه کرد:

- سرم گرم میشه.

اما دل دردش امانش را ب ریده بود برای حواس پرتی دست به آشپزی میزد...

جانپار دیگر مزاحمش نشد به سالن برگشت و رو به روی تی وی لم داد.

بعد از پیازداغش تمام سوسیس ه ای که در اندازه های بزرگ خرد شده را درون تابه ریخت و باعث جلزولز شد.

عطرش را دوست داشت.

برگشت طرف جانپار و زمزمه کرد:

- باگد سفارش می دی با یکم خیارشور؟

جانپار نگاهش کرد که باز نگاه دزدید ... داشت اذیتش میکرد این نگاه گرفتن ها دردش چه بود؟

گوشی را برداشت و سفارش را گفت و ادامه داد:

- گوشی یه لحظه.

گوشی را کمی کنار برد و رو به کدبانوای که سعی در درست کردن سالاد مکزیکی داشت گفت:

- چیزی نمیخواهی دیگه؟

معذب بود اما مجبور بود به گفتن چاره ای نداشت بالاخره که چه؟

پشت کرد پلک محکمی زد، گفت و قرمز شد جانپار هم فرقی با لبو نداشت باورش نمیشد از ساغر خجالت

میکشید برای چه؟

در میکروفن گوشی، محرمانه ی همسرش را زمزمه کرد دو بسته تقاضا کرد!

گوشی را با دستانی همانند کوره ی آتش قطع کرد و روی مبل پرت کرد هوف ی کشید خانه گرم بود و یا او در تنور م
یسوخت ؟

ساغر هم کمی آنطرف تر چنان گازی از لبانش گرفت که با ول کردن لبش ج ای دندان هایش روی لب پائین
دهن کجی میکرد، چه میکرد اتفاقی بود طبیعی اما نمیدانست چرا آب شده بود از خجالت.

پیک که آمد جانپار بعد از حساب کردن و گرفتن خ رید ها آن ها را به سرعت روی مبل گذاشت و به اتاقش رفت
تا راحت باشد دختر بیچاره.

کمی معطل کرد.

ساغر به سرعت به طرف سرویس رفت و بعد به طرف اتاقش پرواز کرد و بسته را جایی گم و گور کرد لعنت به
تمام این بی آبرویی.

از اتاق خارج شد وارد آشپزخانه شد صدا یش زد:

- جانپار ناهار.

صدا یش میلرزید احمقانه بود او خیلی خودش را لو میداد.

جانپار لباس عوض نکرده برگشت و صندلی عقب کشید و نشست ساغر سالاد را با سس اضافه روی میز گذاشت و
سوسیس هارا با ظرف سفید مربعی روی میز گذاشت با نوشابه و ل یوان.

زمزمه کرد:

- ببخشید حاضری شد دیگه.

جانپار هم لب باز کرد:

- ممنون.

ناهار مفصل به هر دو چسبید فک نم یکردند این همه گرسنه باشند.

ناهار که تمام شد جانپار بلند شد و به اتاق رفت کت برداشت و زمزمه کرد:

- ممنون بابت ناهار من میرم تا شب برمیگردم نگاهش کرد از تنه ای بیزار بود زمزمه کرد:

- گفتم امروز جای ی نمیری.

نگاهش را بالاخره به نگاه بی قرارش دوخت و زمزمه کرد:

- گفته بودم... اما الان نبودم واجب!

از خانه کلبه ای لعنت شده فاصله گرفت و به سرعت به طرف هتل و اتاق و تختش پرواز کرد و ساغر ماتش برده بود و به در نگاه میکرد...

(صنم)

جاوی د رو با شاه پر یونش تنها گذاشتم و وارد عمارت شدم خانم بزرگ هم سوار ویلچر همراه با اختر کنار مبل زن عمو ایستاده بودن.

سرم کمی گریخت اما من بی اهمیت به این سرگیج هم قدم اول رو برداشتم قدم دوم چشمم س یاه شد

اختر به طرفم اومد خانم بزرگ با صدا ی گرفته گفت:

- مادر رنگ به رو نداری چرا چیزی نم یخوری.

زن عمو هم در ادامه گفت:

- اختر ب یارش بشینه یکم براش سوپ بار بزار.

اختر کمکم کرد و کنار زن عمو نشستم زن عمو دستم رو گرفت و بینی بالا کشید، گفت:

- کی بود زنگ م یزد صنم جان ؟

سری تکنون دادم که کسی نبود دلم نم یخواست بی حی ایی پسرش رو بکوبم تو صورتش تو این حال و هواش.
اختر برام چ ایی نبا تی درست کرد آورد و به آشپزخونه برگشت.

کمی خوردم خانم بزرگ گفت:

- سر بکش دختر حالت جا بیاد.

پلک آرومی زدم در همین حین در باز شد و قاتل جون وارد

شد.

زن عمو با دیدنش گفت:

- کجا بودی کی بود مامان جان ؟

جاوی د نگاهم کرد سری نامحسوس تکنون دادم که جا وید هوفی کشید و گفت:

- مامور برق بود.

پوزخندی زدم که از چشم تیز بینش دور نمودند.

چای نبات که تموم شد بلند شدم و گفتم:

- خوبم با اجازتون میرم دراز بکشم.

شالم رو روی سرم مرتب میکنم که خانم بزرگ میگه:

- عزیزم چند وقته شال سرت میکنی چرا ؟

جا خوردم چه جوا بی باید بدم ؟ زمزمه

کردم:

- دلیل خاصی نداره خانم بزرگ.

سری تکون دادم و به طرف پله ها رفتم با زن صد

ای زن عمو:

- سوپ نیم ساعت دیگه درست میشه تو زود پز پس ن خواب که داغ به داغ بخوری.

مثل یه مادر هوام رو داشت چشمی گفتم و به راهم ادامه دادم.

وارد اتاقم شدم شال رو از سرم کندم و روی تخت ولو شدم صد ای ویره گوشی م من رو به خودم آورد باز هم پیام!

از جا وید؟؟

موندم سر دوراهی نخونده پاکش کنم ی ا بخونم جواب ندم اما حس ق وی میخواست خونده بشه این پیام لعنت شده.

بازش کردم:

- "شال سرت میک نی که چی؟ مثلاً بگی غریبه شدم برات؟ بین این دختره خودش آویزونه پس برای من حکم صادر نکن، قصاص قبل از جنایت.

پوزخندم غلیظ تر شد جواب داشت ای ن پیام... جواب داشت:

- روابط باز مردم به من مربوط نیست، هرچی یه قیمتی داره هر چیز یه بهای ی داره آدم ها خودشون لیاقت خودشون رو، خودشون معلوم میکنن، شال سرکردنم عق یده خودم هست پس دلیلی نداره جواب پس بدم روز بخیر.

گوشی رو خاموش کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

به سفیدی سقف و لوستر آب کاری شده اش نگاه کردم به خونه ای که بهش تعلق نداشتم و به اجبار خواهرم اینجام نگاه کردم.

انقدر فکر کردم که تقه ای به در خورد و صدای اختر بلند شد:

- خانم بیاین پای ن سوپ حاضره.

روی تخت نشستم؛ ضعف داشتم شال رو روی سرم انداختم و از در بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم زن عمو نبود تو سالن خانم بزرگم پالتو به تن و پتو روی پاش به کمک اختر روی تراس م
یرفت .

به آشپزخونه رفتم برای خودم تو بشقاب سوپ ریختم اما حالت تهوع نداشت اصلا به رنگ سوپ نگاه کنم
بوی سوپ حالم رو بهم میزد.

جاوی د وارد آشپزخونه شد با صدای عص بی و رگ گردن بیرون زده گفت:

- که گوشتی خاموش میکنی آره ؟

برگشتم نگاهش کردم سوپ رو با بدبختی روی میز گذاشتم خواستم بی توجه بهش اولین قاشق رو بخورم که عق
زدم و قاشق رو پرت کردم و از کنار جاوید مات و مبهوت گذشتم و به طرف سرویس رفتم و تمام محتویات
معدم رو خالی کردم چشمم سیاهی میرفت.

عق زدم اما معدم تخلیه شده بود چی زی از معدم بیرون نمی اومد فقط داشت روده و معده و همه ام به هم
گره میخورد.

تقه ای به در خورد صدای جاوی د بلند شد:

- چت شد یهو باز کن این بی صاحب رو.

سرویس رو آب گرفتم و صورتم شستم و خشک کردم در رو باز کردم.

با دیدنم زمزمه کرد:

- چقدر سفید شدی تو حالت خوب نیست.

کنارش زدم شالم رو جلو کشیدم و روی اولین مبل نشستم رو به روم ایستاد و زمزمه کرد:

- نکنه باز رفتی سراغ...

با خشم سر بلند کردم و نگاهش کردم بلند شدم و با دوتا دستم ضربه محکمی بهش زدم که یه قدم عقب رفت
اما نگاه ازم نگرفت با حرص گفتم:

- خوب شد یه چماق داشتی بکوبی تو سرم بی غیرت، به هرکس ربط داشته باشه که رفتم سمت شیشه و کراک و
هرئین به تو اصلا مربوط نیست خیالت راحت.

پسش زدم و چرخیدم به طرف پله ها برم پشت سرم پا تند کرد:

- معذرت میخوام.

از پشت فک قفل شده گفتم:

- حرف تازه چی داری؟

از پله ها بالا رفتم و همچنان پا به پام اومدم خواستم در رو باز کنم جلو ایستاد و گفت:

- سوپ نخوردی.

اشاره ای به هیکلش کردم و گفتم:

- فعلا یه بی رگ تو گلو گیر کرده اون که هضم شه یه چی زی کوفتم میکنم بکش کنار.

کنار رفت و وارد اتاق شدم در رو بستم و قفل کردم دستگ یره رو پایین کشید.

با وحشت چشم بستم جهان... جهان...

تقه ای به در زد باز دستگ یره رو گرفت. گوشه شالم رو به دندان گرفتم که جیغ نزنم که تداعی خاطره نشه

برام.

صورتتم خیس عرق بود تقه آخر رو زد و گفت:

- حداقل گوش ی‌ت رو روشن کن من میخوام برم بیرون کارم داشتی بهتر نش دی خبرم کن بیرمت دکتر.

بی توجه بهش روی زمین نشستم و تو خودم مجاله شدم وحشت از زندگیم هر لحظه بیشتر میشد هر لحظه

...

روی زمین درازم یکشم زیر دلم تیر میکشه حالم رم نمیفهمم دلم آشوبه نمیفهمم؛ هیچ چیز دنیا برام مهم نیست
این رو خوب میفهمم تو چشمم همه مرده های متحرک هستن این رو خوب درک میکنم.

دیگر بر ایم مهم نیست !

بی حس شده ام...

از قضاوت و بی انصافی هیچ آدمی ، دلم نمی گیرد !

من به مرحله ی پ ذیرش خودم رسیده ام، نه از تمجید و ابراز

علاقه ی کسی ، ذوق می کنم ، نه با انتقاد و رفتن کسی ، به هم

می ریزم !

به معنای واقعی ، عین خیالم نیست !

این روزها ، همه چ یز دنیای من ، به خودم بستگی دارد!

من برای خودم ارزش قائلم!

آنقدر که با دستان خودم ، آدم های آزار دهنده را از حوالی آرامشم ، دور می کنم!

حال من خوب است ؟

نه عاشقم ، نه غمگ ینم ، نه دلتنگ...

از شما چه پنهان ؛

این روزها جایِ هِیچ کسی خالی نیست، من در بی تفاوت ترین حالتِ ممکن قرار دارم قطره اشک لجوج بالاخره

راهش رو پیدا میکنه م یچکه ...

من مرده ام چی از این واضح تر؟

گوشیم رو برمیدارم و روشن میکنم عکس خواهرم گالری زیر و رو میکنم و می بینمش، میخنده تو عکس و خنده اش آرامشه به تک تک سلول ه ای بدنم.

پلک محکمی م یزنم کاش سمینارت زود تموم شه داماد، کاش زودتر برسونی خواهرم رو.

* *

دو روزی گذشت با حالت تهوع و ضعف و رنگ پریدگی، آخرین دکمه پالتوم رو بستم.

سرتا پا سیاه پوش با کیف کوچیک دوشی به راه افتادم.

از پله ها پا ین رفتم با دیدن تمام خونواده دور میز صبحانه جا خوردم اما انتظارش رو داشتم.

عمو نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- اول صبحی کجا خانم کوچیک ؟ لبخند دردآوری زدم و زمزمه کردم:

- میرم تا باشگاه عمو جان مرخصی سالانه رد کنم فکر نکنم بتونم امسال سر کلاس هام باشم.

عمو سر تکون داد و خانم گفت:

- بشین یه لقمه بخور مادر دیر نم یشه میری. میگم جاوی د برسونت.

جاوی د سر به زیر با صبر و حوصله مربا روی نون تست م یکشید.

به ناچار لب به دروغ زمزمه کردم:

- ممنونم دوستم م یاد دنبالم؛ بیرون چ یزی میخورم.

باهاشون خداحاف ظی کردم و ب یرون زدم.

سر خیابون ایستاد م اول صبحی به سختی ماشین گی رمی اومد.

یک ربعی طول کش ید و تاکسی سبز رن گی ایستاد لب باز کردم:

- دربست.

سوار شدم و صد ای راننده بلند شد:

- کجا برم خانم؟

نگاهی به خیابون ها انداختم و با وحشت و لرزش صد ای که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

- اولین آزما یشگاه.

راننده پا روی گاز فشرد و خیابون ها رو رد کرد.

دلهره داشتم اما هر لحظه یقین بیشتر به چشم میخورد تو بدنم. این دوروزی که از همه فراری بودم از جاوید ...

تلفن خواهرم رو زورکی جواب میدم و پشت تلفن میخندم.

بی این که اون اونطرف بفهمه من خیلی وقته تو اغماء به سر میبرم.

با کلمه:

- رسیدیم خانم.

دو تا اسکناس ده تومنی به راننده میدم پیاده میشم صدام م یزنه:

- خانم صبر کن بق یه اش رو بگی ر.

بی توجه بهش وارد آزمایشگاه میشم از پذیرش راهنم ای میخوام اتاق سمت راست ...
خوشبختانه نفر اول منم.

روی صندلی میشینم دستم رو از آستین پالتو ب یرون میارم پسری به سرعت خونم رو توی سرنگ میکشه جونم
از درد میخواد بالا بیاد اما لب گاز میگ یرم، کارش که تموم میشه ازم میخواد ب یرون بشینم و چیزی بخورم.
پالتو رو میپوشم و روی صندلی میشینم جواب یک ربع بعد حاضره.

کم کم آزمایشگاه شلوغ میشه.

صدای پرستار از پذیرش بلند میشه:

- خانم رادفر.

بلند میشم با پاهای شکسته و کمر خم یده جلو میرم.

جواب رو به دستم میسپاره نگاهش میکنم سر در نمیارم پرستار که گنگ بودنم رو میبینه با لبخند میگه:

- مبارکه عزیزم مثبته.

صدای کوبیده شدن تبل کنار گوشم... گوم! گوم! گوم!

کارت میکشم هزین رو میدم از آزمایشگاه ب یرون میزنم خیابون ها حالا شلوغه. جواب رو توی کیف
میچپونم.

#161

برگه و اثبات رسوایم رو تو کیف گم و گورش میکنم، با دل ضعه قدم برمیدارم کنار دیوار راه میرم.

سرگ یجه ام بیشتر میشه گرسنمه اما مهم نیست دنیا رو سرم خراب شده این داره جونم رو میگیره. آبروم میره
این مهمه تن پدر و مادرم تو گور میلرزه این مهمه ه

جهان من نفرینت کنم چه بلایی سرت میاد ازت نگذرم چه اتفاقی می افتد من بگذرم خدا میگذره؟؟

دستم رو به دیوار میگیرم بوق موتور ها و صدای ماشین ها تو مخمه.

زانو میزنم چشمام سیاهی میره صدای زنی کنارم:

- خانم حالت خوبه؟

و من با تنی به تاراج رفته و روحی خسته تر از همیشه با آرزوی مرگ چشم میبندم.

(سوم شخص)

بعد از صبحانه سرش را در گوشی فرو کرده عصبی بودن این روزه ایش را نمیفهمد.

صدای تلفن عمارت بلند میشود سر بلند میکند اختر نیست پدر و مادرش هم باز به بهشت زهرا پناه بردند.

چه زندگی نکبت باری!!!

بلند میشود به طرف تلفن م یروود گوشی را برم یدارد:

- بله؟

- سلام آقا شما شخصی به نام صنم رادفر میشناسید؟

تمام تنش منقبض میشود معلوم است که میشناسد، مغزش آلازم میدهد.

- آقا چی شد میشناسید؟ لب باز می کند:

- چی شده؟

- ایشون تو خیابون بیهوش شده آوردنش بیمارستان خودتون رو برسونید.

چشمانش را میبندد امروز نحس بود:

- کدوم بیمارستان؟

با صدای پرستار و پرسیدن اسم بیمارستان به راه می افتد سوار ماشین میشود و گاز میدهد گاز میدهد د

امانت عم ویش کارش به بیمارستان کشیده. میدانست این داستان جا یش لنگ میزند، میدانست حالش خوب نیست.

به سرعت م براند ماشین تلو تلو میخورد باورش نمیشد الان چه وقت پنجر شدن بود ؟ به کنار خیابون راهنما م یزند و سرعتش را کم میکند.

پیاده میشود تا پنجری را میگ یرد نیم ساعتی زمان میبرد دلش در بیمارستان، فکرش در بیمارستان، امانتش در بیمارستان...

با دستانی سیاه لاستیک پنجر شده را توی صندوق پرت م یکنند و در صندوق را میبندد سوار میشود و باز میتازد...

زیر لب خدا رو صدا میزند!

خدا را..

با تکاف می ایستد و ترمز میکند دستی را بالا میکشد در ماشین را نمیداند قفل م یکنند یا نه اما به طرف اورژانس پرواز میکند.

پرستاری با تلفن مشغول حرف هست با دیدن چهره ی پ ریشان جاوید قطع میکند جاوی د م یگ وید:

- زنگ زدن بهم اینجاست صنم رادفر ؟

نگاه پرستار روی صورتش میچرخد و زمزمه میکند:

- ایشون یک ربع پیش از بیمارستان به امضای خودشون ترخیص شدن.

چشمانش گرد میشود و میگوید:

- مگه شهر هرته خانم. کجا راه یش کر دید ؟ پرستار لب باز کرد:

- آقا لطفارعی که نید اینجا بیمارستانه.

کمی سکوت میکند و با دست مشت شده دو ضربه به لبش میزند پرستار که حالش را میبیند لب باز میکند:

- بیشتر هوای خانمتون رو داشته باش ید ایشون خیلی بر ای ماه اول بارداری ضعیف هستن.

سرش م یچرخد سمت زنی که از پشت شیشه اراجیف میبافد با پوزخند میگ وی د:

- خانم من همراه صنم رادفر هستم ایشون فقط حالشون بهم خورده شما اشتباه متوجه شدید.

پرستار لبخند میزند:

- خبر نداشتی د درسته؟

برگه ای به طرفش گرفت:

- ای ن جواب آزم ایشون جا گذاشتن.

دستش سست است اما با تمام توان دست دراز میکند و میگ یرد برگه کذ ابی را.

با پاه ای خمیده ب ی این که برگه را نگاه کند از بیمارستان خارج میشود به سخ تی سوار ماشین میشود.

برگه ای که گوشه اش به لطف دستان سیاهش ،س یاه شده را جل وی چشمش میگ یرد نام:صن م

نام حانوادگی: رادف ر

پلک محکمی م یزند، برگه آزم ایش درست بود مال خود کم حرفش بود مال خود از این رو به آن رو شدنش بود ،
با آن حالت ها با آن رنگ پ ریدگی ها...

دختر عمویش غوره نشده میخواست ت م ویز شود داغ کرده بود این دختر کثیف در خانه ی رادفر چه
میخواست این وصله ی ناجور که ادعای پاک ی میکرد تبل رسوایی اش کر میکند فلک را.

از آن بالا نگاه کردنش به او بیشتر م یسوزاندش فکر میکرد این دختر قد یسه ی پاک ی س ت.

تخم دو زرده!!! پوزخندی م یزند برگه را در داشپورت پرت میکند و استارت م یزند و گاز میدهد.

حرص اش را سر مردم خالی میکند بوق میزند بی دل یل سبقت م یگیرد تند میرود و ناسزا میگوید.

دم عمارت می ایستد ریموت را میزند در بزرگ آهسته باز میشود.

میبیند دختر عم و یش را کیفش روی زمین کشاله میخورد و به طرف ته باغ قدم برمیدارد. ماشین را به سرعت پارک میکند و پ یاده میشود ریموت در را میزند و به دنبال دختری که از او بیزار شده به راه می افتد.

جوری قدم برمیدارد که صنم ب وپی از بودنش نبرد.

ته باغ درست زیر درخت ه ای خشکیده ی پایز کناره ک یسه ی بزرگی می ایستد.

نگاهش میکند.

جاوی د دل در دل ندارد ب اید کاری کند این دختر همه را حیوانی چهارپا فرض کرده.

جلوم یروود صنم با صد ای پ ایی سر بلند میکند با دیدن جا وید رنگش میپرد با لکنت میخواهد حرف بزند نمیتواند

جاوی د نز دیکش م یشود و با تمام توان سیلی حواله صورتش میکند.

برق از سه فاز صنم میپرد چشمانش را میبندد و دست روی صورتش م یگذارد.

داغ این سیلی تا ابد بر دلش جا خشک م یکنند میداند.

لب باز م یکنند:

- من...

هنوز حرفش کامل از دهان خارج نشده که سیلی دوم به دهنش میخورد و طعم خون را در دهن حس میکند.

جاوی د را نمیشناسد.

باگ ریه به کیسه نگاه میکند جا وید خم میشود و در کیسه را باز میکند و صنم زانو میزند با حق میگوید:

- دست نزن.

جاوی د بی توجه به کسی که دوبار از او سیلی نوش جان کرده به کارش ادامه میدهد...

در کیسه باز میشود روتختی را ب یرون م یکشد هوا ابر یست.

روتختی را باز میکند با دیدن لکه های خون چشمانش تار میشود در خانه ی رادفر کثافت کاری کرده. در خانه ی مقدس پدرش گند بالا آورده.

برمی خیزد و به طرف صنم زانو زده میروند جلوی پیش مینشیند و م یگ وید:

- کثافت ازم بالا م یره با تمام دوست دخترهام بودم اما یک نفرشون رنگ اتاقم رو ندیده احمق تو، تو خونه ی پدر من مادر نماز خون من چه کثافت تی بالا آوردی؟

برگه را از جیب کاپشن بیرون می آورد پرت میکند سمت صورت دختری که بی پناه فقط میبارد.

زمزمه میکند:

- دست گل دوست پسرت تو شکمت رفته میدونی این رو؟

چشمان صنم بسته میشود و زمزمه میکند با صدایی خش دار و دهانی آغشته به خون:

- تهمت نزن...

جاوی د برگه را بر میدارد و مجاله میکند آهسته میگوید:

- روتختی و این برگه مهر زدن به چی تو تهمت نزنم. کاش زودتر میفهم یدم این کاره ای... تا بتونم منم ازت استفاده ببرم چرا راه دور بری پسر عموت حلال تره نه؟

صنم سر بلند میکن د با تمام جانی که در تن دارد تف میکن د بر صورت پسر پ یش رویش تفی که به رنگ خون سرخ است.

جاوی د با حرص صورتش را پاک م یکند و برمی خیزد میخواهد برود پشت به محشر کبری پشت سرش میکند و میگ وید:

- یه یهونه جور میکنی تا فردا از این عمارت م پری... گورت رو گم م یکنی کثافتت رو پاک میکنی جوری برو که هیچ وقت انگار... صد ایش تحل یل میرود و خش دار م یگ وید:

- نبودی.

صنم را در همان حال زار رها میکند و نمیداند داستان درد این دختر را، فقط حکم صادر میکند...

قصاص... اعدام!

(ساغر)

با حرص شماره اش رو بر ای بار دهم یازدهم نمیدونم از دستم در رفته اما بر ای بار هزاروم میگ یرم.

دو روزه میاد و میر ه لام تا کام حرف نم یزنه فقط خ یره میشه نگاهم میکنه...

آزارم میدن تمام این خونواده! حتی حالا خواهرم که بهش تاک ید کردم از خونه اردشیر رادفر بیرون نری همون جا بمون تا بیا م از خواسته من سر پیچی میکنه و زنگ میزنه فقط میگه میرم خونه آبجی بیا زودتر.

بی هیچ حرف پس و پیشی قطع میکن ه.

زنگ میزنم هنوزم امکان پذیر نیست، جلوی تی وی م یش ینم ساعت یازده است و اون هنوزم نیومده بی مسئول یت...

میخوام زنگ بزنم دوباره و دوباره.... که تقه ای به در میخوره قلبم از جا کنده م یشه کلید که میندازه میفهمم خودش.

با اخم برمی گردم حواستم رو به تی وی میدم که اصلا برام مهم نیست اومدنش.

نگاهی دور تا دور خونه میندازه زیر چشمی میبینم که دو تا بطری نوشابه که از م ایع سفید رنگی پر شده رو به طرف یخچال میره در رو باز میکنه و تو طبقات میزارش.

مس یری که رفته رو برم یگرده و در رو مینده.

کتش رو در میاره و به اتاقش پناه میبره حرصم بیشتر در م یاد اما طولی نم یکشه که بیرون م یاد در حال ی که تی شرتش رو میپوشه من چشمم به عضلات شکمش خشک میشه بدنش خالکوبی داشت خارجی... نوشته ه ای ریز و درشت و خاص ؟

باورم ن میشد آب دهن فرو دادم اون اما بی خیال تیشرت رو کشید پا ین و زمزمه کرد:

- سلام.

همین سلام کافی بود برای انفجار من!

بلند شدم رو به روش ایستادم:

- برمگردون.

چشماش حاج و واج حرفم تو صورتم چرخید و از لا به لای گلوش صدای نامفهوم:

- چی ؟

بغض کردم و زمزمه کردم:

- صنم حالش بده، داره برمیگرده خونمون! اگر یه درصد فکرش پی... جانیار برمگردون.

دو دل بود اما تردی د رو کنار گذاشت دستش رو روی بازوم گذاشت و آهسته و مردونه درست مثل همیشه ه گفت:

- میشد بر ای خاک کردن برادرم میرفتم... ساغر.

بازوم رو از دستش آزاد کردم و گفتم:

- خسته شدم از اینجا من میخوام برگردم، برام بل یط بگ یر.

به طرف پله ها رفتم صدایش رو شنیدم که گفت:

- بعد حرف میزنیم.

مهم نبود که شام خورده یا نه مهم نبود دیر کرده یا نه دیگه هیچی جز خواهرم مهم نبود!

صبح که بیدار شدم دیدم ش که حاضر و آماده روی مبل نشسته و لب تاپ روی پاش و تند تند چیزی تایپ میکنه و فلسی داخل لب تاپ میزازه و طولی نمیکشه درش مپاره، از کاراش سر در نمیارم...

بی توجه بهش وارد آشپزخونه میشم میز صبحانه چیده شده بود شرمنده اش شدم اون از رفتار دیشبم این از محبت امروزش!

رفتاراش برام گنگ بود این محبت های زیر پوستی من رو میترسوند نکنه من بمونم و حوضم تو این سه سال؟ اگر طلاقم نده؟ یه درصد حسی بهم پیدا کنه؟ هعی... خدا نکنه!!

اول صبحی زده به سرم، چایی برای خودم ریختم و تا خنک شدنش برای خودم لقمه گرفتم.

نگاه از لب تاپ گرفت با دیدنم جا خورد، متوجه حضورم نشده بود:

- صبح بخیر.

جوابش رو دادم حتی شک داشتم شنیده باشه! .

بلند شد لب تاپ رو بست و گوشی رو تو جیب شلوار پارچه ای مشکی و جذبش گذاشت کتش رو پوشید و شروع کرد به بستن کروات رو پیرهن مردونه سفیدش.

امروز رسمی تر از هر روز میخواست بره پیش شادابش!

بی هیچ حرفی رفت در رو که بست با حرص لعنتی حواله اش گرفتم و گوشی رو برداشتم چایی رو خوردم و شماره جاوید رو گرفتم خیلی طول کشید داشتم ناامید میشدم که اتصال رو زد:

- بله ؟

صداش گرفته تر از تمام روزه ای که م یشناسمش خدا ایا من دلم خیلی آشوبه تو آرومم کن.

- جا وید سلام خواب که نبود ی ؟ انگار پوزخند زد که زمزمه کرد:

- یک روز تمامه که خواب به چشمم ن یومده.

با ترس زمزمه کردم:

- صنم خوب ن یس ت درسته ؟

جاوی د با صد ای خش دار و بم و صد ای که انگار تحل یل میرفت زمزمه کرد:

- دیروز رفت از عمارت.

با استرس زمزمه کردم:

- ببین میدونم دوران سختی رو داری سپری میکنی اما ازت میخوام یکم هواش رو داشته باشی برادری میکنی.

هوفی کشید و باز هم صد ای خش دارش تو گوشم پیچ ید:

- برس زودتر به خواهرت بهت احتیاج داره، به من نه، به خواهرش احتیاج داره.

زنگ زدم بهش آروم شم بسپارم ب هس امانتم رو تا برگردم اما آشفته ترم کرد لب باز کردم

:

- جا...

وسط حرفم میپره:

- ببخشید باید برم خدافظ.

و بوق اشغال! قطع کرد همین ؟ ؟

بلند شدم می ز رو جمع کردم و خونه رو مرتب کردم خودم رو فقط سرگرم کردم.

همینطوری هم برای شام قرمه سبزی درست کردم کارها که تموم شد تازه فهمیدم چقدر گرسنمه ساعت نزدیک به چهار عصر بود ...

یکم سوس یس با نون باگد و مخلفات خوردم . شماره ی صنم رو گرفتم اما جواب نداد خودم رو گول میزد م

که حتما خوابه حتما کلاسه حتما حمومه!

استرس من رو خفه میکرد میدونم.

دور خونه چرخي زدم سر یخچال رفتم و در ترشی رو باز کردم عطرش باعث شد وسوسه بشم و کمی ازش بچشم.

اما تمام جونم با آت یش یکی شد.

با چشم ای پر از اشک و تار شده دست دراز کردم بطری برداشتم و درش رو باز کردم و دهن انداختم تا فقط

کمی از این آت یش و سوزش کم کنم.

اما همی ن که قلب قلب خوردم تا ته روده و معده ام از سوزش تیکه تیکه شد.

بطری رو از دهنم بلا فاصله کندم .

ناخواسته عق زدم این دیگه چه زهر ماری بودی ؟ در بطری رو نمیدونم

چطوری بستم و تو یخچال گذاشتم. در یخچال رو بستم و سریع شی ر

آب رو باز کردم خم شدم و دهنم رو روی شیر انداختم .

یکم آب خوردم، عقب کشیدم اما هنوزم دهنم کوره آتیش بود.

هووف...!

گرم شده بود پنکه ایستاده کنار سالن رو روشن کردم و شبکه ه ای ماهواره رو بالا پائین کردم و اهنگ شاد ؟

ناخواسته نگه میدارم رو شبکه و شروع میکنم به تکیه دادن خودم چم شده بود ؟ گوشیم رو برمیدارم

نمیدونم شماره کی رو م یگیرم دلم هی ورجه ورجه میخواست.

صد ای جانیار تو گوش میپیچه:

- بله ؟

مرد هم این همه سرد؟ با ناز خندیدم و زمزمه کردم:

- بیا خونه.

انگار جا خورد چون مکث کرد و زمزمه کرد:

- چیزی شده ؟

(جانیار)

کروات م رو شل م میکنم امروز هنوز چیزی نشده خسته شدم.

به میز کنفرانس نگاه میکنم یه مشت خلاقکار حرفه ای که هرچی گند کاری هاشون بیشتره کله گنده تر و شاخ تر از

همه حرف م یزنن من و شونودم تو این جلسه خیلی به درد پرونده میخوری م بهشون تو دلم پوزخند میزنم...

چیزی به متلاشی شدنشون نمونده من اینجا فقط برای پیروزی... برای بُرد...

گوشیم و بیره م یزنه تعجب میکنم گوش ی رواز جیب شلوار ب یرون م یکشم با دیدن اسمش تمام

جونم آروم میگ یره درست مثل همیشه و هم یشه...

اتصال رو میزنم بخاطر جلسه خیلی آهسته حرف میزنم:

- بله ؟

وقتی با ناز میخنده و ازم میخواد برم خونه دلم فروم یریزه این دختر استاد بیدار کردن احساسات منه .. استاد

قلقلک دادن احساس من؟ جا میخورم... این من بودم واقعا؟ این همه ضعیف و سست ؟ فقط میتونم بگم:

- چیزی شده ؟

با ز میخنده باز گوشم رو نوازش میدی پلک محکمی میزنم ممنوعه ی من ت و بی دختر نزدیکم نشو این همه
برام نخند اینطوری نخند ...

گوشی رو قطع میکنم کرواتم رو کامل پ این میکشم و باز میکنم. بلند میشم پدر شاداب و یه س
ریشون برمیگردن نگاهم میکنن آهسته میگم:

- معذرت میخوام ب اید برگردم هتل کاری پیش اومده.

پدر شاداب سری تکون میدی:

- برو پسر جلسه تمومه فردا محموله م یرسه حرف دیگه ای نمونده.

سری تکون م یدم از اونجا م یزنم بیرون گوشیم زنگ میخوره مدام... از ستاده!

اتصال رو میزنم:

- بله جناب سرهنگ.

با جدیت تمام و عصبی صداش تو ی گوشم میپ یچه:

- تو اونجا رفتی چ یکار همش داری یه کاری رو نصفه ول میکنی بمون تو اون اتاق رادف رزمزمه میکنه از پشت فک

قفل شده:

- گفتن اتمامه جلسه اس که شنی دید.

سرهنگ آروم شد و گفت:

- توبیخی در راه داری.

قطع م یکنه و من به طرف ماشین و خونه پرواز میکنم فقط دعا میکنم دست به بطری های شاداب نزده باشه!

ترمز م یزنم صدای آهنگ خارجی نسبتا شادی از کلبه ب بیرون میاد ...

از ماشینی بیرون میام و در رو میبندم، به طرف پله ها به سرعت بالام یرم.

کلید میندازم در رو باز میکنم. هالیزن ها روشن نور خونه خیلی کمه اما این باعث نمیشه نبینمش...

باورم نمیشه دخت ری رو که میبینم نمیشناسم ساغر با لباس شب مشکی کار شده آرایش غلیظ و موهایی از بند کش آزاد شده وسط خونه سعی میکنم با کفش پاشنه بلند برقصه.

چشمام از کاسه بیرون میزنه این روش رو ندیده بودم.

وارد خونه میشم نگاه میکنم با لبخند نزدیکم میشه انقدر که حرم نفس هاش تو صورتم پخش میشه دستش رو دور گردنم میندازه.

چشمام رو محکم میبندم از پشت فک قفل شده سعی میکنم بهش بفهمونم حرفم رو:

- آروم بگ یر ساغر تو رفتی سراغ بطری ها ؟

سعی کردم دست اش رو از دور گردنم باز کنم اما اون فقط بهم زل زده بود و قصد جدا شدن نداشت.

لباس رو روی صورتم کشید و من و باز چشم پوشی کردم از این همه زیبایی که یک جاتو وجود دختر عموی محرمم خلاصه شده.

فاصله میگریه با پاشنه بلند هم هنوز از من چند سانتی کوتاه تره.

شروع میکنم به رقصیدن بیشتر خودش رو تکون میده.

کتم رو درم یارم خونه گرمه... خیلی گرمه...

جلوم یاد دستم رو میگریه و ازم میخواد همراهیش کنم.

اون که فردا چیزی یادش نم یاد پس چرا باید رقصیدن باهاش به دلم بمونه...

اما دست درازی به ح ریمش کار من نیست! تو ذات و مرامم نیست اما رقصیدن باهاش؟؟ دلم
میخواست...

دستاش رو گرفتم باهاش تکون خوردم آهسته و آرام!

چرخوندمش اون قهقهه زد و گفت:

- جانیار خیلی لوس میرقصی یکم رمان تیک باش.

گوشه ی لبش رو گاز میگ یره چشمام کاسه ی خونه حالا مطمئنم من هیچ وقت این همه از دیدن دختر
دیوونه نشدم و ح ریص نشدم...

حالا...

فرق داشت همه چ یز... همه چیز فرق داشت.

از زیر دستم چرخید و موهایش تو هوا رقصید و دل من... زی ر و رو شد.

بهم چسبید و باز نفس هاش تو صورتم کروات آویزونم رو باز کرد و انداخت روی زمین.

دست دراز کرد دکمه پیرهنم رو باز کنه که مچ دستش رو گرفتم و با اخم گفتم:

- کافیه بهتره بری دوش بگیری.

دلخور نگاهم م یکنه اما من کوتاه نمیام.

مچ دستش رو م یگ یرم و از پله ها بالا میبرمش پله آخر سالن بالا دستش رو از دستم بیرون میکشه انقدر با قدرت
این کار رو میکنه که یکم به طرفش ما یل میشم جلوم یاد و باز لبش رو مماس صورتم درست رو چال محو لپم
میکش ه و زمزمه میکنه:

- برق ص باهام جان یار.

با عجز و درد چشم میبندم میخوام مچ دستش رو بگ یرم که دستاش رو دور کمر و کتفم قفل میکنه و زمزمه میکنه:

- خالکوبی هات... دلم میخواد ببینمشون.

لعنت بر شیطان این دختر امشب یه کاری دستمون م یداد.

نگاهش کردم چسب یده بود بهم گفتم:

- ببینی میری حموم ؟

سرش رو تکون داد. ازم فاصله گرفت،

با ز چشم فرو بستم، تمام حرصم رو روی دکمه های لباس خالی کردم که هر کدوم به طرفی پرت شد و لباس رو پاره کردم درش آوردم.

یه قدم جلو رفتم و اون تکون نخورد و نگاه کرد تمام تنم رو نگاه کرد و با چشمش باز تو صورتم چرخید و چرخید روی لبام مکث کرد نزدیک م شد با نا توانی

و لحن التماسی گفتم:

- نکن درد و درمون... نکن .

تو م تنم تنش رو طلب میکنه!

مگر نه این که زنمه؟ مگر نه این که محرم ت رینه بهم ؟

باید اعتراف کرد ذره ای از زیبای ساهر رو جای ن دیدم، سراغ ندارم.

با ز هم قهقهه میزنه این حالش خیلی به دلم چسبیده اما اگر نتونم جمعش کنم فردا پشیمونیش بر ای خودم میمونه...

عقب م یکشم با حرص و ف ریاد :

- تمومش کن.

از صدای بلندم جا میخوره، سکسکه میزنه و بغ میکنه میخوام دستش رو بکشم خودش رو عقب میکشه دلم زیر و رو میشه امشب انقلابی بر پاست که تموم شدنش رو فقط خدا میدونه.

زمزمه میکنم:

- برو دوش بگیر، پیره از سرت دختر من دیگه به یه دق یقه بعد خودم اعتماد ندارم.

چشماش دو دو م یزنه و آهسته م یگه:

- ازم عکس بگیر.

تما م تنم درد میگیره یکی بهش بفهمونه اون خورده نه من... هوشیاری من کار دستمون میداد!

از پشت فک قفل شده گفتم:

- برو اذیت نکن.

صدای آهنگ خارجی هنوز رو مخم بود بوی قرمه سبزی تو بینیم میچرخید و من فقط دلم حواس پرتی م یخواست حالا...

روی مبل نشست لباس شبش رو کمی کنار زد و با صدای دلنشinish گفت:

- عکس بگ یر.

خوش تراشی پاهاش رو به نما یش گذاشته بود و من اخت یار از کف میدادم کم کم ...

گوشیم رو از جیب شلوارم ب یرون کش یدم و قفل رو باز کردم

جلوش ایستادم و ازش عکس گرفتم با سیخ داغ فکر نکنم آدمی اندازه ی حالای من بسوزه...

پیچ و تاب به کمرش داد و دستش رو زیر موهایش برد عکس بعدی...

بلند شد و جلوم ایستاد و گفت:

- یکی دیگه.

گوشی رو روی مبل پرت کردم و دستش رو گرفتم در سر و یس بهداشتی سالن رو باز کردم و بردمش سمت در حموم تقلا میکرد رهاس کنم اما من ول کن نبودم.

با لباسش هولش دادم تو حموم آب رو باز کردم و خواستم بفرستمش زیر دوش که با کشیدن دستم یکه خوردم و بی اختیار وارد حموم شدم و با، بالا تنه بی لباس زیر دوش ایستادم و نگاهش کردم زل زدم بهش...

دنبال یه چ یز غیر عادی م یگشتم تو صورتش ، چی داشت که نمیتونستم ازش چشم بردارم.

اومد زیر دوش.

دستی به بدنم کش ید سر بلند کردم و پلک محکمی زدم.

دست دراز کردم و تو یه حرکت آب رو یخ کردم.

با جیغ خواست از زیر آب کنار بره اما دستام رو پشتش قلاب کردم و اسیر آغوشم شد خودم داشتم یخ م یزدم اما لازمه کارم ون بود این پریدن هوش از سر...

یکم که گذشت نفسش رفت آب رو بستم و کمکش کردم از حموم بیرون بی ایم و حوله ای روی دوشش انداختم نگاهش کردم:

- خوبی ساغر؟

آب از شلوار خودم و موهام م یچکید اما بی توجه دورش حوله پیچیدم و از حموم ب بیرون اوردمش پامون به پارکت ها رسید و کنار در حموم به دیوار تکیه کرد با موه ای خیس و آرایش ماسیده از برخورد آب سُر خورد و روی زمین نشست

جلوش رویه زانو نشستم نگاهش به تنم افتاد و تب دار نگاهم کرد زمزمه کردم:

- پاشو لباس عوض کن مریض میشی.

نگاهش به چشمم بر خورد دست دراز کردم و کلید برق سالن رو زدم زمزمه کرد با صدای خش دارش:

- برو پایین م یام الان.

حالش هنوز جا نیومده بود از حرفاش که میکشید میشد فهمید.

بلند شدم و با شلوار خیس از جلوش رد شدم و پا روی پ یرهن پاره شده گذاشتم بی توجه به پیرهن از پله ها پا ین رفتم دستی به پیشونیم کشیدم، بخیر گذشته بود به اتاق رفتم شلوارم رو عوض کردم هودی سرمه ای رنگی به تن کردم شونه ای به موهام زدم و بینی بالا کش یدم از اتاق زدم ب یرون هنوز خبری ازش نبود.

به آشپزخونه رفتم در قابلمه ی روی گاز رو برداشتم خورشت ی که ته گرفته بود...

به فکر شام هم بود این دختر ؟

زیرش رو خاموش کردم قابل خوردن نبود .

برای خودم چ ای ریختم بلکه کمی گرم شم بال یوان چ ایی و قندون رو به روی تی وی نشستم شبکه ها رو بالا پایین کردم

ده دقیقه ای گذشت بازم خبری ازش نبود نگرانش شدم نکنه بیهوش شه.

با این افکار به سرعت بلند شدم و به طرف پله ها د ویدم نرده ه ای طوسی رنگ رو گرفتم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم

خبری ازش نبود. نزدیک در اتاقش که باز بود شدم سرکی کشیدم

دیدمش... روی تخت با تیشرت و شلوار خاکستری رنگش غرق خواب بود.

موهایش خیس بود هنوز، جلو رفتم پتوی پایین تخت رو تا گردن روش کشیدم تکونی خورد.

حتی با آرایش ماس یده هم دلت میخواست از صورتش یه نقاشی بکشی و نگاهش کنی... فقط نگاهش کنی.

لباس خیسش روی پارکت افتاده بود. برداشتمش حوله‌ی کوچیکی روی صندلی اتاقش بود برداشتم و جلو رفتم موه‌ای بلندش رو بلند کردم و حوله رو دورش پیچیدم

با زناخواسته نگاهم محو مژه‌ها و ابروه‌ای دخترانه تم یز شده اش رفت...

حتما که این همه غرورش زیباترش میکرد از همه جداترش میکرد... کمر راست میکنم و به پنجره‌ی اتاقش نگاه میکنم و پیره‌ی گوشیم تو جیب شلوارم من رو به خودم م‌یاره.

گوشی رو برمیدارم لباس رو روی دسته‌ی صندلی میزارم ش از اتاق بیرون میزنم اتصال رو میزنم و صد

ای جاوی د تو گوشی میپیچه:

- سلام جانی.

زمزمه کردم با تحکم:

- جانیار.

صداش گرفته تر از همیشه بود:

- کی برم یگردید؟

- معلوم نمیکنه، چ یزی شده؟

- نه داداش هیچی شبت بخیر.

گوشی رو قطع میکنه مشکوک بودنش حال رو میگ یره اونجا یه خبر ای هست.

از پله‌ها پائین میرم باز به مبل دوست داشتنی و بزرگ رو به روی تی وی پناه میبرم نمیدونم کی چشمم گرم

میشه و عمیق میخوابم.

با صدای جیغ خفه ای به کسری از ثانی ه چشمام باز م یشه بلند میشم تی وی با صدای کم هنوزم روشنه، نگاهی دور خونه میندازم فقط یه نفر تو این خونه هست که صدایش زنونه ترینه تو سمفونی گوشم...

به طرف پله ها پرواز میکنم و بالا م یرم با دیدنش جا میخورم هوا گرگ و میش ه رو به روشنی میره...

جلوی پیرهن پاره ام نشسته پ یرهن نمدار خودش هم دستشه.

با دیدن من با ترس خودش رو با دستاش عقب میکشه.

با فاصله میشینم :

- چیزی نیست تو ضیح میدم.

با چشم ای که اشک ازش مثل فواره میباره نگاهم میکنه و م یگه:

- تو چیکار کردی با من تو س یر نمیشی ؟ تو با من و اینده ی من چیکار میکنی اینا چیه ؟ دست دراز میکنم

دستش رو بگ یرم که عقب م یکشه:

- تو رو جون عمو قسمت میدم چی شده دیشب. ؟ دلخور زمزمه کردم:

- چیزی یادت نمیاد ؟

سری به طرفین تکون داد ادامه دادم با صدای خش دار و بمی که به زور از دهنم به بیرون رندمش:

- مهم نیست چیزی نشده.

دستی به موهایش کشید و اونا رو تو دستش مشت کرد:

- موهام خیس من هیچی یادم نم یاد چی شده ؟

اشکاش تند تر میباره سرش رو ت وی لباس ها فرو م یکنه و باگ ریه داد م یزنه :

- بگو بهم لعنتی بگو.

جلوم یرم نمیفهمم خودم رو خودش رو فقط بغلش میکنم دستش رو بازوم م یشیننه و چنگ میزنه لباسم رو چشم میبندم اخ تیار از کف دادن پ یش این دختر اولی ن ضعف بارزه من! موهاش رو بو میکشم آهسته میگم:

- آروم... آروم بگیر درد و درمون، ه یش .



(سوم شخص)

کیسه خرید را به زحمت بلند میکند و روی میز میگذارد از دیروز که به خانه برگشته غذایش را سفارش داد و چ اپی اش را دم کرده.

اما با ید برای خانه خرید میکرد.

لباس ها یش را عوض کرد و کم کم خ رید ها را جا به جا کرد کره و پنیرش، قارچ و سوسیسش، کیک و شیرش، و تخم مرغ ها .

همه که جا به جا شد بر ای خودش قهوه ای دست و پا کرد ... به قهوه جو خیره شد و لبخند زد ج ای جاوید خالی قهوه دوسته همیشه حاضر.

لبخندش جمع میشود و قطره اشکش میچکد حال ب اید بر ای تمام آینده فاتحه بخواند.

صد ای گوشی موب ایلش را میشنود از چال و چوله ی فکر و خیال به بیرون پرت میشود زیر قهوه را خاموش میکند و به طرف کانتر میرود به صفحه ی موب ایلش نگاه م یکنند شماره ی زن عمو یش ؟

سرفه ی مصلحتی میکند تا صد ایش باز شود اتصال را میزند :

- بله ؟

- سلام صنم جان خوبی ع زیزم.

صد ای گرفته ی زن عمو نشان میداد هنوز هم بار غمش سنگینی میکند.

- خوبم ممنون شما خوبی؟ عمو و خانم بزرگ خوبن؟

- خوبن ع زیزم خونه گرم هست؟ چیکار میکنی تنهای ی؟ دروغش را باز به زبان آورد:

- خوبه زن عمو گفتم که دوستم امشب میرسه از شهرستان بره دنبال کارای دانشگاهش تنها نیستم.

زن عمو گفت:

- خلاصه دخترم کج خلقی نکن کاری چیزی داشتی به عمو یا جاوید بگو حتما برات انجام بدن.

-حتما مچکرم زنگ زدین.

- خدا حافظ ع زیزجان.

قطع م میکند قلبش تند میزند باز اسم جاوید.

اما دستش روی شکمش جا خشک میکند...

با وجود آن موجود در وجودش خط قرمزش برای همه حتمی بود حتی خواهرش...

چطور بگ وید دامنش لکه دار شده... چطور؟

قهوه اش را درون فنجان ریخت با کمی کیک در بشقاب از آشپزخانه خارج شد هوای خانه پدری اش گرم بود انقدر که معذبش میکرد حتی نم میتوانست راحت چشم ببند و به خواب عمیقی خودش را دعوت کند، دائم از خواب دیدن میترسید، از خواب پدر دیدن مادر دیدن، خواهر دیدن...

حال که جهانی نبود چگونه ثابت میکرد این نامردی کارکسی است که زیر خروارها خاک خفته!

دستش روی شکم صاف اش مینشیند نگاه به دستش میکند زمزمه میکند:

- تو هنوز زیاد رشد نکردی، نظرت چیه هم تو خلاص شی هم من؟

با این حرف چشمانش تار میشود باورش نمیشد به لخته خونی حس داشت؟؟ به آن بچه حس داشت؟

کسی که مهر بی آبروی اش را پیشاپیش آورده بود؟ کودکی که سخت

نامشروع بودنش دهن کجی میکرد...

سرش رو به انفجار بود قهوه و ک یکش را خورد گوشی اش را برداشت حتما خواهرش بیدار است:

- الو سلام.

صدای خسته و بی حال ساغر جاناش را میگوید حتما جاوید شهر را خبر کرده:

- حالت خوب نیست؟

ساغر بینی بالا میکشد و میخواهد خواهر دور مانده از او نگران نشود:

- خوبم دیشب یک م حال ندار بودم، تو چطوری چه عجب جواب که نمیدی یه زنگ زدی؟

- خسته بودم الان که زنگ زدم چته دیگه؟

انگار که ساغر را گاز گرفته باشند به یک بار جیغ زد:

- تو چرا رفتی خونمون داستان این رفیق شهرستانی چی بوده به خانم بزرگ اینا گفتی؟ خبر هم داشت. لب

زدم:

- اونجا معذب بودم دیگه ولم کن.

- برای چی آخه؟

- شهلا خیلی می اومد و میرفت دائم تشنج اعصاب داشتم.

برعکس که اصلا آن زن آنطرف ها کم آفتابی میشد.

ساغر هم آرام شد و دیگر به خواهر پر رمز و رازش سخت نگرفت.

گوشتی را قطع کرد دلهره اش شروع شده بود باز هم نمیدانست چه جوابی به خواهرش بدهد وقتی او را با شکمی برآمده ببیند،

دلهره ها انقدر روی سرش هوار شدند که با عرق زدن بلند شد و به طرف سرویس پا تند کرد...

از صبح زود آنجا جا خشک کرده بود، ماشین را روشن کرد و بخاری اش را زد به در سفید رنگ آپارتمان دو طبقه خیره شد دلش نمیخواست حتی ریخت صنم را ببیند، اما بدش نمی آمد آن دوست پسر سوسولش را برانداز کند و با گوشت مالی اش دلی از عزا در بیاورد.

سیگاری روشن کرد به در که خیره بود آهسته در دل زمزمه کرد:

- من سرپ یازم یا ته پیاز؟ اینجا ایستادم برای رسوایی کی؟ خواهرش اون رو به من سپرد و من چی می خواستم تحویل بدم یه دختر زن شده؟ هه مادر شده!

باز شقیقه هایش تیر کشید قرصی از داشپورت برداشت و با آب معدنی قرص را فرو داد.

چشم از در نمیگرفت کمی با گوشتی اش با دختران رنگ وارنگ چت کرد حرف زد و مخ زد، اما چشم هایش نگاه کردن به در را هست یر یک وار یاد گرفته بودند، ساعت نزدیک های یک بود که در خانه باز شد چشمش را تی زد کرد با دیدن صنم بادش خوابید ای ن وقت روز حتما با یار و غارش قرار داشت...

در را بست دکمه ی پالتو اش را باز کرد و به راه افتاد.

وارد خیابان اصلی شد باد موه ایش را تکان داد از هوای ابری بیزار بود دلش کم گرفته بود این هوا هم نوبرونه ای برای دل داغش بود.

تا کسی سبزرنگی گرفت و آدرس دکترش را داد.

باید با دکتري حرف ميزد، اين گونه زندگي كردن كه ف ايده اي نداشت همش ترس و لرز و اضطراب...

به مطب كه رسيد كرايه را حساب كرد و وارد شد...

ندید آنطرف تر مزد ای مشکی رنگی هم ترمز کرد و نگاهش را به رفتن او دوخت.

ماشین را پارک کرد و کاپشن را برداشت و از ماشین پیاده شد ریموت را زد

خواست ارد مطب شود که گوشی اش زنگ خورد پدرش بود اتصال را زد اما چشمش را از در جدا نکرد:

- سلام بابا.

- س لام بابا کج ایی ؟

صد ای نگران پدرش دلش را به درد آورد تکیه گاه اش شکسته بود ... کمرش شکسته بود.

- بیرونم بابا کارم دارین ؟

- چند وقته شرکت رو ول کر دیم تو هم که سه چهار روزه دست و پا شکسته میری من دست تنهام بابا.

غصه هایش را که بشمارد حتما انگشتان دستش عاجز می ماندند:

- چشم عصری میرم شرکت کاری ندارید ؟

- نه بابا خدا به همراهات.

گوشی را قطع میکند و از خیابان رد می شود عینک دودی اش را در می آورد و وارد مطب میشود سوار آسانسور میشود خداروشکر که ساختما یک دکتر زنان داشت در طبقه چهارم.

طبق تابلو ها طبقه چهارم را زد و بالا رفت.

در آسانسور را که باز کرد با احتیاط بیرون رفت دلش میخواست ببیند پدر بچه هم برای دیدن دست گل اش می آید؟ حتما در مطب قرار گذاشتند.

اما چشم که چرخاند با دیدن صنم که تنها و کز کرده کنار دیوار نشسته بود و رفته نگاهش کرد

تنهایی اش داد میزد، دل سنگ را آب می کرد آن بی شرف که بلا نازل کرد در زندگی این دختر حالا کدام قبرستانی سر میکند ؟

او نمیدانست برادرش واقعا در قبرستان سر میکند.

جلوم یروود آنقدر محوش میشود که صدای منشی را میشنود:

- اقا بفرماید ؟

به طرف منشی میچرخد تا بگوید کاری ندارد و فرار کند از آن مهلکه، اما دیر شده چون چشمان صنم در لحظه شکارش میکند...

جاوی د مانند میخ ایستاده و در گل گیر کرده است.

صنم بلند میشود جلوم یروود خشکش زده اینجا چه میکند ؟

آستین کاپشنش را میگیرد و او را به طرف در و راهروی مطب که نسبتاً خلوت است میکشاند. جاوی د هم بی حرف دنبالش روانه میشود.

کنار دیوار می ایستد و جاوید رو به رویش، هیکل ورزیده اش سایه روی صنم انداخته. صنم با حرص نگاه می کند به اطراف و بعد به صورت مرد پیش رویش می اندازد:

- دنبال یه دختر افتادی چی از جونش میخوای ؟

جاوی د چشمانش را در چشمان صنم تنظیم میکند، صنم اب دهن فرو میدهد و جاوید زمزمه می کند:

- باب ای دست گلت نیومده ؟

صنم پوزخند میزند این بشر دقیق اچه دلش میخواست ؟ لب زد:

- از خونتون بیرونم کردی که باز دنبالم راه بیوفتی ؟

دست دراز میکند و گوشه ی کاپشنش را در مشتش میگیرد با حرص میگوید:

- نکته فکر کردی چون حامله ام میتونی توام فیضی ببری یا من این کاره ام؟ جاوی د حرفش را در هوا زد و سر

بع گفت:

- نیستی؟

نزدیکتر شد و صدایش تحلیل رفت و خش دار پرسید:

- این کاره نیستی؟

صنم بغض میکند و محکم کاپشنش را رها میکند و زمزمه میکند:

- خدا ازت نگذره.

به طرف آسانسور می رود شانش زده طبقه چهارم ایستاده.

سوار میشود همکف را میزند.

در میخواهد بسته شود اما دستی مانع میشود خودش بود.

سوار میشود نگاهش را از روی صنم بر نمیدارد نمیداند این دختر در دلش قیامت برپاست، کاش این همه چشمانش را روی این دختر وجب نکند.

آسانسور طبقه همکف را میخواند و می ایستد، به سرعت بی این که نگاهش کند از آسانسور خارج میشود

جاوی د به دنبالش لب باز میکند:

- میرسونمت.

در حالی که از مطب بیرون زده زمزمه میکند:

- یادم نمیداد تا کسی مرسی استخدام کرده باشم.

جاوی د پاتند میکند رو به رویش می ایستد:

- استخدام که نه اما باید توضیح ب دی.

نگاه صنم با خشم به چشمان جاوید دوخته میشود:

- تو برو اول تکلیف رو با خودت روشن کن بیرونم میکنی بعد می ای دنبالم؟ من رو چی میبینی یه احمق؟

جاوی د کلافه از بحث بی پایان که توجه یک سری از عابران پیاده را جلب کرده بود با فک قفل شده پچ زد:

- سوارشو.

صنم نگاه آخرش را به او دوخت و گفت:

- باید خیلی بی غیرت باشم.

کنارش زد و به سرعت تاکسی گرفت در لحظه آخر اسمش را از زبان عشقش شنید اما ...

از آن عشق فراری بود .

سوار شد و آدرس را به راننده گفت.

طولی نکشید که جاوید هم ریموت را زد و سوار شد گازش را گرفت.

به خیابان ها چشم دوخته بود و مردم همیشه شاد را مینگریست دختران به کیسه های خرید! پوزخند تلخی زد حالا بی میبرد که وقتی خواهرش م یگفت "هرچیزی دل خوش میخواهد"

دستش را روی شکمش گذاشته بود نگران بود به او صدمه نخورد؟ باورش نمیشد هم

بین نخود را دوست داشت؟

این نخود بر ای رفتن تمام آبرویش بس بود! چگونه ثابت میکرد تمام این سالها انگشت مردی را نگرفته یا مردی

حتی به او دست درازی نکرده، حالا یک شبه؟ اثباتش سخت است.

با کلمه ی :

- رسیدیم خانم.

ماشین می ایستد پیاده میشود حساب میکند.

کلید می اندازد و در را باز میکند با دیدن پراید عزیزش بغض میکند حتی دل خوش برای رانندگی هم نداشت

چه به روزشان آورد آن شب نحس؟ چه به روزشان آورد آن نامه نحس؟ از پله ها بالا رفت

، به قصد دکتر رفت و دست خالی بازگشت...

کلید انداخت و در را باز کرد قدم اول را که برداشت با وحشت ایستاد

جاوی در روی مبل چه میخواست؟

حتما چشمانش دیوانه شده بودند؟

پلک محکمی زد، چشم که باز کرد دید جاوی د لبخند میزند، چند وقت بود ارز وی دیدن لبخندش را داشت؟

چرا اینگونه ب اید عشقش را فراموش کند با بی عدالتی؟ جلورفت و

در را بست زمزمه کرد:

- نیشتر رو ببند. چطوری اوم دی تو؟

کیفش را روی جاکفشی رها کرد به اتاق رفت؛ به او توجه نکرد انگار که وجود نداشت.

لباس عوض کرد آس تین بلند مخملی با شلوارش پوشید شال نازکی روی سرش انداخت به سالن برگشت باز به آشپزخانه رفت و کتری را روشن کرد.

برگشت و روی مبل ی نزدیکش نشست نگاهش کرد:

- چطوری اومدی تو؟

کلیدی در هوا تکان داد با دیدن کلید ساغر یاد شب آخر افتاد که بر ای سرکشی از خانه کلید را به جا وید سپرده بود.

زمزمه سر داد:

- چی میخوای اینجا؟

جاوی د با هر دو آرنجش روی زانوه ایش تکیه م یکنه و سرش را سمت صنم و چشمانش را در چشمان صنم تنظیم میکند با صدای مردانه اش نمیداند فقط دلبری میکند برای صنم:

- برادرم و خواهرت که رفتن، خواهرت بهم سپردت، حالا من تو رو یکی تحویل گرفتم، دو تا تحویل بدم؟

بغض صنم باز سنگینی میکند آهسته م یگ وید:

- هیچ کس از تق دیر خبر نداره.

جاوی د باز حالتش را عوض کرد و به مبل تکیه کرد و با ناله اخم جذابش با فک قفل شده از حرص و عصبانیت گفت:

- تق دیرت این بوده خیلی راحت بهش پایدی؟ الان معلوم هست کدوم گوریه؟ میدونه باید پایدی کاری که کرده و ایسته؟

چشمان صنم تار میشود اما قصد گریه نداره هرگز...

زمزمه میکند:

- نه خبری ازش ندارم، نمیدونم در چه حاله.

هوفی میکشد جاوید و م یگ وید:

- آدرس؟ آدرس ازش داری؟

لبخند در او میزند چه کسی میداند بعد از مرگ آدرس کجاست؟

- نه دقیقا.

جاوی د بلند میشود کاپشن در می آورد و در خانه رژه م یروود برمیگردد رو به صنم باز اولتیماتوم میدهد:

- فکر کن، آدرس بده خودم م یرم سراغش.

صنم بلند میشود:

- میرم چایی بریزم.

جاوی د جلو میروود مچ دستش را م یگیر د:

- نیومدم مهمونی بشین جواب بده.

(صنم)

مچ دستم رو از دستش بیرون میکشم با تحکم و صدای نسبتا بلن دی تو صورتش هجی میکنم :

- به تو سپردم ساغر؟ ت وی که مثل یه ت یکه زباله از اون عمارت نفرین شده بیرون کردی؟ امانت رو بیرون م یکنن؟ باهاش اون رفتار رو میکنن؟ تو که از همه کوچ یکتري وقتی باورت نمیشه من پاکم و یک سره یه برچسب این کاره به من میچسبونی، تو دقیقا تو ... اینجا چی میخوای؟ به زور چپیدن تو د نیای من رو برای چی می خوای؟ من بعد از کارهای پزشکی بی این که انتظار ساغر رو بکشم از این مملکت رفتم. روی نگاه کردن به تنها دارایم رو ندارم، خواهرم، بزرگم... بعد از ترک کردن من مستحق یه بلای دیگه نیست نمیخوام سرش نازل بشم... پس نشین اینجا ماتم منی رو که از همه ماتم دارترم رو نگیر، برو به اون رنگارنگ ها، به اون خوش بو و بلوند ها برس، خیلی وقته از وجودت فیضی نبردم. فقط در حد یه پسر عمو پاتو از گلیمت دراز تر کن، این منی که میبنی اگه به همه ببازه به دنی ا ببازه لازمه کارش توضیح دادن به تو و امثال تو نیست، قاضی که حکمت قبل از تشک یل دادگاه م یرسه دستم... آقای قاضی توضیح به شما لازمه ی کار من نیست.

میخوام از جلوش رد شم خودش رو از دست و پا نمیدازه جلوم و ایمیسته چشماش بین چشمام دو دو م یزنه و آروم زمزمه میکنه:

- چند وقت باهاش بودی ؟

پوزخند صدا داری میزنم و انگشت اشاره ام رو روی شقیقه اش میزنم و زمزمه میکنم:

- اصلا نفهمیدی چی گفتم...

س ریع با صدای بم و مردونه اش لب زد:

- فهمیدم کلمه به کلمه اش تا مغز استخوانمه... نمیخوام قصاص قبل از جنایت کنم پس برام توضیح بده تا شاید بتونم کمکت کنم.

سری به طرفین تگون دادم و گفتم:

- میخوای کمک کنی ؟

آهسته سر تگون م یده و من ادامه میدم:

- بلیط هواپیما، به نزدیک تری ن قبرستونی که خارجه کشور باشه. کمک میکنی ؟

چشماش ناباورانه بین اجزای صورتم در حرکت بود آهسته تر لب باز کردم:

- میکنی کمکم پسر عمو ؟

یه قدم عقب برمیداره و روی مبل میشینه به آشپزخونه میرم و دو تا فنجان چای با شکلات تو سینی میزارم و به سالن برم یگردم.

سینی رو روی میز میزارم و رو مبل، کنارش میشینم.

نگاهش میکنم که بهم زل زده آهسته میگه:

- تو داری به ج ای حل این مسئله کوف تی صورت مسئله رو پاک م یکنی ؟ چشم تو چشم ای که در عین شیطنت

معصوم بود و دوست داشتنی میدوزم:

- بچمه، میخوام حفظش کنم، به دنیا که بیاد برمی گردم.

پوزخند صدا داری میزنه به مبل تکیه م یکنه همزمان آستی ن ه ای بلوزم رو بالا میکشم.

زمزمه میکنه:

-میخوای بری با سوغاتی برگردی به نظرت گندش بیشتر درنمیاد ؟ با پوزخند ادامه

میده:

- اون که این همه غیرتیه روت، اونطوری جلوی من شال گذاشتی، غیرت ش بچه اش رو قبول نمیکنه ؟

اشک تو چشمم جمع میشه آهسته لب میزنم:

- اونم پشیمون بود باگ ریه از خونه بیرون رفت.

س ربیع تکیه از مبل گرفت و گفت:

- خب، تعریف کن.

نمه اخمی کردم و زمزمه کردم:

- اون داستان به چه دردت میخوره، درسته برات تعریف کنم؟ با جزئیات ؟ شرمنده سر به زیر میندازه و زمزمه

میکنه:

- اگر عاشقته پس کجاست ؟

خم شدم و در حالی که فنجون چ ای رو برداشتم گفتم:

- خیلی دیر اعتراف کرد به این که عاشقمه، شاید اگر زودتر میگفت...

جاوی د به فکر فرو رفت و حرفی نزد.

(ساغر)

جارو برقی رو خاموش کردم به اطراف خونه نگاه کردم.

دستی به پیشونیم کشیدم، فکر نکنم ج ای مونده باشه.

جارو رو جمع کردم و از فرصت نبودش استفاده کردم گرد گ یری کردم،

هنوز وقت نشده کامل باهاش راجب دیشب حرف بزنم، راجب دستگی که به آب دادم حرف بزنم. ازم خواسته بود نهار درست نکنم تا ج ای م یره از اونطرفم با نهار برم یگرده.

ساعت نزدیک سه ظهر بود که کلید انداخت و در باز شد شیشه پاک کن رو به آینه زدم درحال پاک کردن بودم وارد خونه شد با دو تاکیسه، یکی نهار و یکی خوراک ی، کیسه هارو به آشپزخونه برد، کلا عادت به سلام کردن به هم رو نداشتیم انگار، برگشت و دکمه های پیرهنش رو باز کرد، به خونه نگاه کرد:

- نکن، زنگ میزنم یکی بیاد تمیز کنه.

کارم رو که تموم کردم به طرفش رفتم که شیشه پاکن رو سرجاش بزارم لب باز کردم:

- بیرون نرم کارم نکنم، دیوونه میشم دیگه.

خداروشکر زیرپوش داشت پیرهنش رو در آورد، اما این باعث نشد که زیرچشمی نگاهش کنم، درکابینت رو باز کردم و شیشه پاکن رو توش جا دادم. خوراک ی هارم شروع کردم به جا به جا کردن.

اروم لب باز کرد:

- جایی میخوای ب ری بگو میبرم ت امروز کاری ندارم.

نگاهش کردم به طرف اتاق م یرفت لب باز کردم:

- نه ممنون.

میز ناهار رو کم کم چیدم کوبیده و جوجه، بامخلفات.

میز که تکی ل شد ناهار و تو دیس چیدم و برنج رو تو بشقاب ها ریخت م صداش زدم:

- جانیار ناهار.

از اتاق در حالی که سرش تو گوشه بود بیرون اومد. به طرف میز ناهار خوری قدم برداشت.

صندلی رو عقب ک شید و نشست با همون زیر پوش سفید جذبش رو به روم، انصافا چشم پوشی ازش سخت بود، هیكلش رو فرم بود حسابی.

هنوزم سرش تو گوشه بود بر ای این که حواسم رو پرت کنم گوشه رو از دستش کشیدم با بُهت سر بلند کرد و با دست ه ای خشک شده تو هوا گفت:

- چیه ؟

خندم گرفتا لبخند گفتم:

- ناهارت سرد شد، بخور صبحانه درست و حسابی ام نخور دی.

گوشه لبش کج شد و نگاهم کرد ، شروع به خوردن کرد.

یکم که گذشت دلم رو زدم به دریا در حالی که سرم پا ین بود گفتم:

- چه جور بودم ؟

زیر چشمی دیدم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد دهنش رو خالی کرد یه قاشق ماست خورد اروم گفت:

- یعنی چی ؟ هول کردم و گفتم:

- همین دیگه، یعنی چطوری میشم من ؟ اهسته با صد ای بم گفت:

- صورتت رفت تو بشقاب ببینمت.

خجالت زده سر بلند کردم لبش کج شد و گفت:

- لپات قرمزه چقدر... هنوز که نگفتم چه جوری بودی ؟

سرم رو بالا پان کردم قاشقم رو تو هوا آهسته تگون دادم و گفتم:

- من واقعا شرمنده ام...

چیزی نگفت و به نگاهش ادامه داد.

معذب لب باز کردم:

- خیلی فاجعه به بار اوردم اره ؟ تک خنده جذابی کرد اروم گفت:

- گوشیم رو بده.

گوشیش رو از کنار دستم برداشتم و گرفتم جلوش.

ازم گرفتش رمزش رو با انگشتش باز کرد و یکم باهاش کار کرد و گوشی رو به طرفم گرفت، حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

گوشی رو ازش گرفتم بادیدن صفحه ی گوشیش پارچ اب یخ از سرم سرازیر شد.

وحشتناک تر از اون صدای بم و خش دارش که زمزمه کرد:

- عاشقانه.

نگاهش کردم و ادامه داد:

- از نوع عاشقانه.

زبونم بند اومده بود، جلوش نابود شده بودم، آب شده بودم ...

فاجعه به بار آورده بود، چقدر مرام به خرج داده چقدر حرمت نگه داشته، محرمش بودم اما با اون وضع من دست از پا خطا نکرده، این عکسا جوری جلوش بودم که هر کسی حتما این همه خودار نیست...

تحسین و شرم تو چشمام قاطی شده.

گوشیش از دستم سر میخوره و روی می ز می افته با صدای از جا میپریم باز صدای تک خنده اش...
اصلا نگاه کردن بهش رو یادم رفته، دلم به حال خودم می سوخت انقدر غرورم رو ضایع کرده بودم که...

صدایش بلند شد:

- ناهارت یخ کرد.

عصبی از کار خودم یا اون نم یدونم، در حالی که برای خودم نوشابه می پریدم گفتم:

- ای ن آشغال ها تو یخچال چیکار می کرد؟

نوشابه رو خوردم و ناخواسته نگاهش کردم، لبخند کج و معروفش رو صورتش خودنمایی میکرد لب زد:

- برای شاداب گرفتم.

با حرص گفتم:

- با دست خودت برای دختری که باهاش نوشیدنی میخوری ؟ با آرنج به میز تکیه کرد و نگاهم کرد و آرام گفت:

- گفتم بهت من تو ماموریتم اون دختر جزو ماموریتمه.

زمنه کردم:

- ماموریتت گفته باهاش باشی ؟

نگاهش عوض شد دیدم اب دهن فرو داد و آرام ترین صدای ممکنش رو به کار برد و ازم پرسید:

- رو جانبار غ یرت داری ؟

در حقیقت اصلا اینطور نبود اما دوست نداشتم در حالی که زنش منم اون به فکر کسی باشه.

صد ای رعد و برق من رو به خودم آورد، امروز از صبح هوا دلگیر بود.

زیر چشمی به جانبار منتظر نگاه کردم تصمیم گرفتم، جوابش رو ندیدم اون هم به لبخند مح وی تکه ای گوشت به دهن برد.

دلش خوش شده بود؟ خوش چی؟ مثلا دلش چی می خواست؟ کی میدونست تو دل اون یکی چی میگذره؟

ناهار که خوردیم ازش تشکر کردم لبخند زد و از آشپزخونه بیرون رفت. آروم مرموز داستان امروز فقط با لبخند لباش رو شوکه می کرد، انگار چ یزی سرجاش نیست.

میز رو جمع کردم و غذاهای اضافه رو تو یخچال گذاشتم از صبح زود خونه رو

تمیز می کردم حالا هم منگ خواب بودم.

ظرفارو تو ماشین گذاشتم شست و خارجشون کردم گذاشتم آبشون بره.

از آشپزخونه خارج شدم و گفتم :

- من برم بالا بخوابم کارم ندارم ؟ نگاهم کرد و گفت:

- بیا اینجا بخواب.

به مبل معروف اشاره کرد چشمام گرد شد و اون نگاه ازم گرفت و به تی وی چشم دوخت و با پوزخند زمزمه کرد:

- نمیخورمت.

لجم رو در آورده بود از تو کمد دیواری یه پتوی ژله ای دیگه برداشتم و به طرف مبل رفتم کنارش که نشستم چشماش چهارتا شد حتما که شوخی خرکی اون برای من جدی بود.

(سوم شخص)

پاهایش را روی می‌زد دراز کرد و روی هم انداخت، پتو را تا زیر گلو روی خودش کشید چشمانش را بست ندید که ویران میکند ای ن‌مرد را... مردی که درست یک وجب آنطرف تر نشسته و سخت نگاهش میکند، سخت نفس میکشد و سخت دلش را صابون میزند که شاید کمی برایش غیرت به خرج داده...

طولی نکشید که نفس‌هایش منظم شد و عمیق خوابید.

سرش کج شده بود صبر کرد تا خواب دخترک سنگین شود.

دختر عموی افسانه‌ای اش.

در شرکت پدرش شمار پیش مرگ‌های دخترش از دستش در رفته، در اداره‌ی سری خودش شمار پیش مرگ‌هایش از دستش در رفته... در بیمارستان...

چرا آن همه دختر با آن همه عمل و آرایش دلش را به اندازه‌ی این دختر ساده و ریزه، آرام نمیکرد؟

چشمانش میچرخند الان وقتش رسیده؟

به این سرعت؟ باور کند که اعتراف کرده؟ خودش را میشناخت سنگی بود از جنس مرد...

سنگ بودن را در کنار آرام بودن دوست داشت اما بای‌د اعتراف کند، در کنار همه این دختر را میخواست، از نوع سه پیچ‌اش این دختر را میخواست.

دست دراز کرد و کجش کرد و سرش را روی پاهایش گذاشت بگذار بی‌آبرو شود بگذار غرورش خدشه دار شود اما دل داغش که آرام میشود از این بهتر چه میخواست؟

ساغر آنقدر خسته بود که این جابه‌جایی را اصلاً متوجه نشد حتی متوجه‌ی نوازش‌های جانپار هم نبود.

دست‌های جانپار روی موهایش مین‌شیند، نوازش وار دست می‌کشد خانواده‌اش دوستانش کجا بودند تا

ببینند و باور نکنند، این مرد حتماً جانپار نبود... حتی خودش هم باورش نمیشد آهسته زمزمه میکند د:

- و عشق است که دل سنگ آب میکن د و مهر را در دل عم یق جا میکند، و عشق است که همه چیز را ویران میکند، سر موه ایش را میگ یر د و به لب ها یش نزد یک م یکن د که ببوسد اما... اجازه ندارد.

محرم است، حلال است... اما سواستفاده را نمیخواهد دلش میخواد د او هم مثل خودش دلش بخواهد.

کاش دلش بخواهد

(ساغر)

اخمام تو هم رفت با صدای رعد و برق وحشت ناک چشمام رو باز کردم و ناخواسته جیغ خفیفی کشیدم.

بلند شدم و نشستم با دیدن جانیار که سعی داشت ارومم کنه، دلم آروم شد و خودم رو تو بغلش انداختم، لبام رو محکم به شونه اش فشار دادم و به بازوهاش چنگ زدم.

اشکام سرا ز یر شد.

با خواب ه ای آشفته ای که دیدم و ای ن رعد و برق مثل دیوونه ها شده بودم.

زمزمه کرد کنار گوشم:

- هیش اروم باش تموم شد.

هق هق ام با این حرفش بیشتر شد و اون اهسته ترو با صدای که تحلیل میرفت زمزمه کرد:

- اروم بگ یر دردو درمونم.

چشمام گشاد شد نمی دید من رو، نم یدیدمش.

این حرفش اما تا خود مغز استخونم د و ید، انگار قبلا هم بهم گفته بودن، درد و درمون ؟ ازش فاصله گرفتم دستم

رو بازوهاش شُل زد با چشم ای خیسم نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- چی ؟

چشماش ناباور نگاهم کرد فکرش رو نمیکرد شنیده باشم.

اروم پچ زد:

- آب بیارم برات ؟

من با ناباوری فقط نگاهش میکردم درد و درمونش بودم؟ دلم پیچ خورد و ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم
بارون به شدت خودش رو به پنجره ها و شیبونی کلبه میکوبی د

زانو هام رو خم کردم روی مبل گذشتم دیدمش از جلوم رد شد و به آشپزخونه رفت.

نگاهم به پنجره و بارونش دید بود هوا تاریک شده بود، بایه لیوان آب برگشت وقتی باز کنارم نشست متوجه
چشماش شدم این که خواب بود اونم، برام عجیب بود سرم روی پاش. !

آب رو سر کشیدم، گوشیش زنگ خورد و از روی مبل برداشت و اتصال رو زد:

- بله شاداب.

نگاهش کردم نمیدونم چی گفت که به تندی جوابش رو داد:

- هو تاریک شده الان کجا جلسه دارید؟ من نمیتونم بیام.

سری تگون داد و من نگاه ازش گرفتم:

- مزخرف نگو.

با عصبانیت بلند شد و گفت:

- آره ، تنهاست نمیتونم تنهاش بزارم.

فرو ریختم به شاداب گفت؟ داشت گند میزد به ماموریتش ؟ بلند شدم و

جلوش ایستادم لب خونی کردم:

- برو.

نگاهش زوم صورتم شد و زمزمه کرد:

- زنگ میزنم بهت شاداب.

قطع کرد و من اهسته با صدایی که گرفته بود زمزمه سردادم:

- برو، به خاطر من اینجا ن یوم دی، اوم دی ماموریت، من م یرم بالا هدفون میزارم میخوابم.

نگاهش رو سر و صورتم چرخید و آروم گفت:

- می ای باهام ؟

چشمام یکم گرد شد و به نگاهم ادامه دادم، که لب باز کرد:

- معلوم نیست ولم کنه اون زن یا نه، نیای دلم قرص ن یست بمونم.

فرو ریختن دوباره ... صدایش اکو میشه تو مغزم دلش قرص نیست بمونه!

اروم موهام رو پشت گوشم میفرست م ، گفتم:

- چی باید بپوشم ؟

خواست بره سمت اتاق که اروم زمزمه کرد:

- پوشیده ت رین لباسی ممکنه .

من هاج و واجشم، این کی بود ؟ حالا و تو این مکان و زمان این کی بود ؟ ناشناس تری ن بی مترجم ت رین مجهول ترین این روزها... چش بود ؟

به اتاق رفتم شیش غروب بود، ابی به صورتم و مسواک سرسری زدم، آرایش ملایمی کردم مانت وی بلند زرشکی تیره تا مچ پا پوشیدم شلوار جذب مشکی شال مشکی کیف دوشی کوچیک مشکی فقط برای گوشی م و عطر کوچیکم. ادکلن زد م موهام باز بود، کاملاً از شال ب یرون بود.

از اتاق بیرون و پله ها پا این رفتم دیدمش کت و شلوار و پیرهن مشکی با کروات مشکی .

سرتا پا سیاه. جذاب تر و خوش هیكل تر.

داشت کرواتش رو درست میکرد با دیدنم دست از کروات کشید و نگاهم کرد انقدر به نگاهش ادامه داد که

نزدیکش ایستادم و لب باز کردم:

- نمیریم ؟

صداش بم و آروم به گوشم رسید:

- نه.

نمه اخمی کردم و چرخ زدم و گفتم :

- گفتم پوشیده ترین.

زمزمه اش سمفونی گوشم رو به بازی گرفت:

- گفتم پوشیده که جذاب نباشی، نه حالا که... جذاب ترینی...

دهنم نیمه باز موند و خشکم زد نگاهش کردم ، دهن بستم و آب دهن فرو دادم.

زمزمه کرد:

- وقت داری م بری عوض کنی و برگردی.

چشمام بین چشماش در حال جدال بود، دوئل... به چی میخواست برسه با این حرف های کلیشه ای ؟

به طرف پله ها رفتم از خود حرف گوش کنم حرصم م یگ یره، عوقم میگیره...

به سالن که میرسم صداش تو سرم اکو میشه:

"نه حالا که جذاب ترینی..."

وای خدای من هنوز شیش ماه از اون سه سال نحس گذشته داره چرت و پرت م یگه ... م یشه سه سال دیگه آیا از این مرد جدا شد؟

نکنه با همین حرفاش دست و پاے من رو ببند و مثلاً دوسم داشته باشه؟ از این حرف مو به تنم راست شد.

خدا نکنه ...

مانتو و شالم رو با مانتو کتے مشکے تا نزدیک زانو ، موهام رو با کش بالا بستم روسرے قوار بزرگ لیموے ساتن عوض کردم.

دیگه حوصله اش رو نداشتم...

از اتاق بیرون زدم و به طرف پله ها قدم برداشتم صدای پاشنه های کفش هفت سانتیم تمام سالن رو تحت و شعاع قرار داده بود.

از پله ها پایین که رفتم به کروات شل شده اش نگاه کردم و باز دلم لرزید کاش اصلاً نمی گفت بیا بریم... که تو سرش خیال بافی نکنه.

بادیدنم کرواتش رو درست کرد و صاف ایستاد.

خواست دهن باز کنه که گفتم:

- دیگه عوضش نمیکنم.

لبش کج شد چرخید و به طرف در حرکت کرد منم پشت سرش به راه افتادم در رو باز کرد و مثل یه جنتلمن کنار ایستاد تا من برم بیرون قدم اول رو برداشتم و صدای مردونه اش ، باعث شد مکث کنم:

- عوض نکن، ولے دل یل نمیشه بازم جذاب نباشی، اونجا گرسنه زیاده از کنارم جم نمیخوری...

قدم هام رو تند کردم نه انگار ای ن بشر امشب یه چیزے زده.

از پله ها پایین رفتم و کنار ماشی ن ایستادم در را رو قفل کرد و در حالے که از پله ها پایین ے اومد
ریموت ماشین رو زد گوشیش زنگ خورد و از جیب شلوار بیرون کشید و جواب داد:

- بله قربان.

....-

- چشم،همراهمه... چقدر طول میکشه نابودے تضم ینے رو شما امضاکنید؟ صداش تحلیل رفت و

آهسته زمزمه کرد:

- کمتر از یک هفته ...

قطع کرد و جلو اومد سوار شدم و سوار شد حالش رو درک نکردم سوار که شد استارت زد و من
زمزمه کردم:

- یک هفته دیگه تمومه؟ برم یگردیم؟

نگاهم نمیکنه فرمون رو م یچرخون ه و با تکاف از کلبه دور میشه.

زمزمه میکنه:

- آره راحت میش ی.

#183

نیمه شب

گردنم رو میچرخون م و آروم لب میزنم:

- تو چی میگی؟ حرف حسابت چیه؟ مگه این تو نبودی که میخواستی این سه سال هم رو تحمل کنیم حالا چی شده چی برات عوض شده؟ خواهش میکنم زندگی جفتمون رو به بازی نگیر ازت خواهش میکنم نخواه سر زندگی من دوئل کنی، قمار کنی من برای این زندگی به اندازه کافی انرژی و وقت و عمر هدر رفته دارم دیگه کافیه.

حرفام هنوز تموم نشده که سیگارش رو با حرص کنار لبش میزاره و فندک رو میزنه کام عمیقی از سیگار میگی یره انگار اصلا اینجانبود...

نگاهش نکردم و به بیرون چشم دوختم طولی نکشید که ماشین به سرعت آسفالت هارو رد کرد و جلوی عمارتی مجلل ایستاد که در ورودیش دو درخت نخل زیبا به چشم میخورد.

پیاده شدیم ریموت رو زد و کنارم به راه افتاد زنگ در رو زد و کارتی از جیب بیرون آورد و جلوی دوربین گرفت در باز شد هم قدم شدیم و وارد عمارت شدیم چشمم به زیبایی باغ با چراغ های رنگارنگ افتاد که صدایش رو باز شنیدم: -از کنار من تکنون نخور.

چیزی نگفتم و پا به پای هم وارد عمارت شدیم.

دود سیگار و قلیون تمام فضا رو احاطه کرده بود بوی ادکلن های فولان قیمتشون هم که آدم رو مست میکرد. جانیار دستش رو پشتم گذاشت و وارد سالن شدیم تازه چشمم به زن هایی خورد که با وجود مانتو انگار که چیزی به تن نداشتن.

حق با جانیار بود با اون همه زن که از من باز تر بودن چشم خیلی از مرده ای کت و شلوار پوشیده ی سالن به طرفم چرخید.

کناری باهم ایستادیم شربت تعارف شد و برداشتیم دختری با پیرهن بلند آستین دار اما به شدت مجلسی و براق به رنگ صورتی نزدیکمون شد به سختی تونستم شاداب رو پشت اون صورت پر از آرایش و اون لب های پروتز شده با موه ای دکره بشناسم. دستش با اون ناخن های عقابیش، رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- خیلی خوبه که از خونواده شوهر آیندم، اولین نفر دختر عموش بود که پا تو خونه من گذاشت.

این عمارت با این همه شیک و مدرنی مال این بود؟ حیف!!!

دستم رو تو دستش گذاشتم و اروم سلام کردم. تودلم زمزمه کردم:

"شوهر آینده و زهر حلاله..."

شاداب دستم رو ول کرد گوشه کت جانپار رو گرفت و اروم جوری که من بشنوم گفتم:

- برنامه داشتم امشب برات اما بابا م یمونه عمارت نمیشه.

لب و لوچه اش رو انداخت، تمام دل و روده ام به هم پیچید ای دختر خیلی راحت خودش رو حراج می کرد
خیلی راحت...

جانپار بی توجه بهش گفت:

- خان بزرگ اومدن؟ شاداب لب باز کرد:

- اوهوم دنبالم بیا.

به راه افتادن ب رگشت و منم به دنبالش قدم برداشتم.

نزد یک میز بزرگ ایستاد که چندین مرد و زن دورش بودن پیرت رین فرد دورم یز پدر شاداب بود.

با جانپار سلام و علی یکی کرد به من نگاه کرد چشماش پر از تحسین شد و چشمک ریزی بهم زد

دلم فرو ریخت اینجا کجا بود واقعا؟ از ترس کمی پشت جانپار پناه گرفتم.

خیلی حرف بینشون رد و بدل شد پاهم درد گرفته بود آهسته گفتم:

- برم بشینم جان یار پام درد گرفت.

نگاهم کرد انگار دلش سوخت که زمزمه کرد:

- برو اما کسی نزدیکت شد بیا پیشم نمون اونجا.

سری تکون دادم ازش فاصله گرفتم خواستم بشینم که دود ها امون ریه ام رو بریده بود از عمارت ب یرون زدم و ر وی نیکمتی که کنار درخت ها بود نشستم

جوری زاویه ام به در بود که کسی من رو نمیدید اینطوری راحت تر بودم حوصله اشون رو نداشتم.

داشتم از وجود درخت و گل های نیمه خشک لذت میبردم که با صدای خنده ای پر از ناز چرخیدم.

دیدم که دوطرف کتتش رو گرفته آوردش بیرون و با خنده خودش رو به صورتش نزدیک کرد.

سخت نبود حدس این که اون دخترشاداب و اون پسر جان یار.

سخت نبود حدس این که قلبم سوراخ شد با دیدن این صحنه، سخت نبود حدس

این که تمام غرورم له شد با دیدن این صحنه.

چشمام سوخت داشت شوهر من رو میبوسید ؟

جانیار که با اخم فقط ایستاده بود و تمام زحمت و جلو رفتن به دوش شاداب بود.

اما جانیار ایستاده بود.

قطره اشکم بیشتر از همه شوکه ام کرد برای چی الان گریه میکنم ؟

بلند شدم کمر راست کردم و جلو رفتم انقدر که تو دید جان یار قرار گرفتم با دیدنم یکه خورد و شاداب رو کنار

زد و جلو اومد:

- مگه تو عمارت نبودی ؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- سویچ ماشین رو بده، تو بمون، من میرم مطمئن باش دلت حالا قرصه که بمونی...

چشماش ناباورانه نگاهم کرد به شاداب گفت:

- داخل باش میام پیشت.

خواست دهن باز کنه که جانیار با اخم وحشتناکی نگاهش کرد شاداب از پله ها بالا رفت و از دید خارج شد.

سرش چرخید طرفم و گفت:

- چیه؟ حرف حسابت چیه؟ مگه نمیدونستی من باهاشم؟ از رابطه ام باهاش برات گفتم، حالا که چ یزی ندی دی اینطوری برم برم راه انداختی.

سخت میشد نگاهش کرد نمیشناختمش ... ناخواسته زمزمه کردم:

- من زنتم.

چشماش چشمام رو به با زی گرفت و گفت:

- میتونی تمک یل ک نی؟ م یثونی راضی م کنی؟

چشمام داشت از کاسه بیرون میزد چ ی میگفت اصلا امشب این؟ زمزمه کردم:

- هرچقدر هم که صوری باشه دروغین باشه الکی و فیلمی باشه تو داری خ یان ت میکنی.

چشماش قرمز شد و با خنده گفت:

- خیانت؟ به کی؟ به دختری که تا باهاش میخوام حرف بزنم اون سه سال کث یف رو میکشه به رخم؟

سو یچ ماشین رو تو بغلم پرت میکنه به خودم م یجنبم و میگیرمش تو مشتم، جلو میاد درست کنار گوشم

خم میشه و نم یب ینم چشماش رو، پچ میزنه:

- وقت داری کمتر از یک هفته زنم با شی، زن شرعیم، زنی که با عشق باهامه... اینارو میگم که بدونی دیوونه وار

میخوامت... حرفای قشنگ بldم قربون صدقه ام بldم اما میخوام اینطوری عاشقم باشی، خود واقعیم رو بخو

ای. من بهت نیا ز دارم چون حس میکنم واقعا از ته اون قلب سیاه لعنتی و آرومم صدات میزنم... شما بهم یاد

بده برات ملای م باشم، بر ای تو باشم همونطور که من چشمام نمیتونه؛ عادت نداره نبینت حتی یک لحظه...

برو کلبه رسیدی پ یام بده.

سرش رو کج میکنه و آروم سرم رو میبوسه.

تما م عمارت دور سرم میچرخه ... میچرخه..

فاصله میگ یره باز چشماش رو ازم دری غ میکنه و عقب میکشه و یه سرعت با دست چپی که تو جیب شلوارشه وارد عمارت میش ه.

من هیرون این اعتراف خواستی، مات و مبهوت فقط قطره اشکم م یچکه...

میچرخم درست مثل رباتی که دلش از کار افتادگی میخواد، دلم میخواست از کار بیوفتم و خودم رو بزنم به نادونی ر وی سنگ فرش عمارت قدم برم یدارم زانو هام انگار روغن کاری میخواد بر ای خم و راست شدن گوشام انگار شست و شوم یخواد برای نشنیدن حرفایی که سنگینی اش مفهومش کمرم رو شکسته،

(گاهی خوشحال بودن سخت ت رین کار دنیا میشه ، و خندیدن تلخ ترین واکن شی که میشه به زندگی داشت.

گاهی شرایط زندگی

به حدی بر خلاف میل آدم میشه

که اگه به خودت کمک نکنی و دست خودت رو نگیری ممکنه در غم و اندوه و فشار عمیقاً فرو بری تا حدی

که حتی کمک بهت هم سخت بش ه پس و قتی به این وضع میرسی

خودتو رها نکن و بیشتر به خودت کمک کن

چون در سختی هاست که عیار رفاقت خودت با خودت مشخص میشه، بنابر این لطفا محکم باش

تا بتونی از این حس های ناخوشایند آزاد بشی همی ن

#نوشین_ال یاسی)

چشمم م یسوزه و من توجهی بهش نم یکنم، از عمارت خوفناک بیرون م یزنم و فقط سوار میشم استارت میزنم و به راه می افتم راه کلبه رو بلدم، کاش گازش رو بگیرم و ناکجاآباد هارو سفر کنم...

کاش...

وار د کلبه میش م در رو میبندم کیفم باهام روی زمین کشیده میشه ، داغ دلم درست مثل دیگ حلی م هر لحظه
قل قلش بیشتر میشه...

روی مبل م میشینم به اطراف خونه نگاه میکنم همه جا میب ینمش، اروم
بودنش، چشماش... اتمام حجت هاش، چیزی رو تکرار نکردنش...

دو دستم رو روی سرم میزارم عاشقم شده بود این آخر بدبختی برای من به حساب می اومد،

پوزخند میزنم حتی با دستور بهم زمان میدی برای عاشقش شدن زنش شدن شرعی شدن بهش...

چشمم باز م یسوزه پلک که م یزنم داغ ی اشک بیشتر دیوون ه ام میکنه.

بلند میشم و از پله ها بالا میرم

در کمد رو میبندم تیشترم رو پایین م یکشم و روی تخت دراز میکشم و زیر پتو میخزم.

چشمم رو انقدر بسته نگه میدارم که خواب من رو با خودش م بیرد.

با حس چیزی روی دستم لای چشمم رو باز میکنم از پنجره فقط تاریکی مطلق مهمونه اتاقمه ، یعنی هنوز صبح
نشده.

آهسته میچرخم با دیدن شاخه گل سرخی روی دستم خواب آلود روی تخت میشینم و شاخه گل رو برمیدارم.

در اتاقم نیمه بازه، کار خودش بود

گل رو روی زمین پرت میکنم و سرم رو با حرص به بالشت میکوبم ...

(سوم شخص)

از خانه ی عم وی که هیچ وقت او را ندیده ب یرون میزنند سوار ماشین میشود .

دست و دلش به استارت زدن نم یروود، دختر عم وی خل و دیوانه اش از او کمک میخواست برای رفتن، بر ای جا زدن اگر دوست پسری عرضه اش را می دید حتما گردنش را خرد میکرد، مردک از خدا بی خبر کجا به سر میبرد؟

فکرش مشغول است دل دل میکند اما نمیتواند همانطور به حال خود ولش کند، آن دختر در خطر مواد بود، اصلاً در خطر همه چیز بود،

به سرعت از ماشینی پیاپی می شود اما باز مکتی میکند دو دل میشود با دل خودش چه کند؟ با دوست دختران هفت رنگ چه کند ... با آزادی اش چه کند.

کمک به صنم در این شرایط فقط نمک پاچیدن روی زخمی عمیق است که قرار نیست سر ببندد، قرار است نمایان شود هشت ماه دیگر.

کنار ماشین است پاهایش سست است، اصلاً به او چه سرپیا ز بود یا ته پیاز؟ چرا بیدار قاشق نشسته ی رابطه ای شود که به او هیچ ارتباطی ندارد؟

از صنم و فکریایی که راجبش می کرد حالش بهم می خورد مثلاً برایش دختر پاک و خانمی بود، اما حال دختر خانم داستان هایش تربیت شده ی عم وی کوچکش تو زرد از آب در آمده.

حرص می خورد هنوز هم شک دارد بروود؟ نرود؟

دل به دریا زدن را دوست داشت اما در این یک قلم تردی د بیشتر خودنمایی می کرد.

اما باید کمک کند به دختر عموهایش، به عم وی خدایا مرزش، به خاطر آبروی خاندان رادفر... لکه ننگی می شد بی شک رسوا میشدن.

به طرف در رفت و دوبار پشت هم زنگ را فشرد صنم اف اف را برداشت عشق ممنوعه اش را دید اما حال دلش آشوب بود و بی حال پرسید:

- چی جا گذاشتی؟ زمزمه میکند:

- باز کن.

در را میزند. فقط پرواز م یکنند پله ها را دوت ایکی میکند مبادا پشیمان شود بای د قربانی شود بر ای دل پدرش، که داغ کاری که برادرزاده اش کرده است... پیرش نکند.

در واحد باز میشود جلوی در می ایست د و به صنم چشم م یدوزد قهوه ی تلخ چشمان صنم که بر ای عشقش دو دو میزند نگران نگاهش میکند و جاو یدبالاخره لب میزند:

- باهام ازدواج کن...

صنم با وحشت به نگاهش ادامه میدهد، دلش داغ م یشود ازدواج از روی ترحم ؟

آن هم با عشق ناکامش ؟ عشقی که ازدواج به او را در قیامت به خود وعده داده بود حال با پ ای خودش آمده و با زبان خودش میخواهد ازدواج کنند ...

در حالی که به او انگ زن ناخلف را زده بود... انگ زن نوخاله را، دلش سرب داغ بود چشمانش چشمه ی جوشان فقط نگاهش م یکرد

لبش باز نمیشد جاوید هم دسته کمی از اون نداشت خودش هم خشکش زده بود از تصمیمش، کم کم نگران سکوت طولان ی صنم شد نگران چشمان نگراناش شد.

زمزمه سرداد:

- هووم ؟

صنم به خودش آمد و بلند بلند قهقهه زد چشمانش را بست و خن دید همراه با خندده چشمانش به کار افتاد و هماننده فواره آب تخلیه کرد و گ ریست، خنده و گریه ی با هم آمیخته اش دل سنگ را آب میکرد...

چه میخواست جز محرم جاوید بودن؟ همدل و همراه جاوید بودن ؟ جاوی د شوکه از

عکس العملش با ح یرت نگاهش کرد

صنم خنده اش که تمام شد دست برد و اشک ه ای داغ را پاک کرد آرامتر از ه میشه زمزمه کرد:

- گفتم کمک، نگفتم خودم چولاقم، گفتم کمک نگفتم ترحم، گفتم کمک نگفتم صدقه...

ازدواج از روی ترحم؟ نه ممنون. حالا که مردونگی میکنی و میخوای کمکم کنی کاری کن هیچ وقت نبینمت، هیچ وقت...

جاوی د از غرور این دختر دهنش باز مانده بود هنوز هم با آن بچه نامشروع شکوه و جلاله دختری را داشت که انگار هیچ وقت سر افکنده نبوده.

به خودش آمد صنم عقب رفت و در را محکم به هم کوبید و جاوید پلک محکم می زد و از جا پرید...

صنم با گریه و هق هق تکیه بر در سر میخورد و روی پارکت های سرد مینشیند، همزمان عشقش آنطرف در، روی زمین روی پا مینشیند و میشنود صدای گریه ی دختری را که تا توانسته به او تهمت زده و حالا از اون تقاضای ازدواج میکند! دنیا دور سرش میچرخد چه بر سر نوه های رادفر آمد؟

آهسته زمزمه میکند، میداند آن دختر دقیقاً آنطرف در روی زمین نشسته پس میشنود...

شروع که میکند هق هق اش قطع میشود و گوش میدهد:

- ببین دختر، کارهای تو به خودت مربوطه من علاقه ای ندارم بفهممشون، کاری به اون بچه ام ندارم که مال کدوم آدمیه، الان تو امانت بودی امانت دست من، حالا تو رو چطوری بدم دست خواهرت؟ زنم شو تا بچه بیوفته گردنم، به دنیا بیاد تو راه خودت رو برو منم راه خودم رو، نه خودم رو از زندگی محروم میکنم نه تو رو، تویی که فکر میکردم میشناسمت و ساده ترین دختر دنیایی کسی که خیلی راحت بهش مواد میدن و میپ ذیره میتونه خیلی ساده باشه، اما با اون بچه فهمیدم مثل منی هم اندازه ی من درست همونقدر بی بند و بار... حالا فکرات رو بکن قبل از برگشت ساغری ابرو یا ازدواج کن. دلم نمیخواد ساغر زیر فشار تو باشه (صدایش تحلیل می رود)... همون وصیت نحس بر ای تمام خاندان بسه.

بلند میشود و رها میکند و می رود دختری را که بی پناه بودن در تک تک سلول های تنش ف ریاد میزند،

دلش میسوخت بای دکاری میکرد بر ای همه باید کاری میکرد.

صد ای پ ای رفتنش را میشنود عشق فداکارش چه بلوایی در دلش به پا کرده بود، مردانگی هم بلد بود این مرد به قول خودش بی بند و بار... بلند میشود اشک هایش را پاک میکند و به مطب زنگ میزند و باز وقت میگردد برای فردا.

(ساغر)

روی تخت مینشینم آفتاب تو اتاق افتاده و سرحالم کرده امروز...

دستی به موهام میکشم و چشمم به گل روی زمین می افته و دلم داغ میشه و باز یادش می افتم.

بلند میشم بعد از شستن دست و صورتم خم میشم و گل رو برمیدارم نگاهش میکنم یک هفته عاشق شدن نوبر بود... نوبرونه ی تازه ی جانپار برای دلم!

گل رو روی تخت پرت میکنم و از اتاق بیرون میزنم از پله ها پایین میروم و نفس عمیقی میکشم تو دلم آهسته خدا رو صدا میزنم.

میبینمش تند تند تو لب تاپ چیزی تاپ میکنه و من با سنگینی نگاهم باعث میشم بچرخه و نگاهم کنه.

سرخ میشم مثل تازه عروس ها، عاشق شدن آروم مرموز خیلی قابل باور نبود.

سر به زیر میندازه و زمزمه میکنه:

- صبح بخیر.

همیشه پیش قدم برای سلام و صبح بخیر.

زیر لب جوابش رو میدم و به آشپزخونه میرم و برای خودم چایی می ریزم ظرف، ظرف کثیفی تو آشپزخونه نیست یعنی صبحانه نخورده.

این پا و اون پا میکنم اما زمزمه میکنم:

- صبحونه خوردی ؟

سرش تو لب تابه نگاهم نمیکنه اما جوابم رو میده:

- هنوز نه،

ادامه میدم دلم م یخواد مثل همیشه بهم زل بزنه و جواب بده:

- نیمرو میخوری ؟

زمزمه اش و باز دزدیدن نگاهش:

- ممنون میشم.

میچرخم با حرص ماهی تابه رو روی گاز میزارم و روغن می ریزم تند تند نیمرویی با قارچ و فلفل دلمه براش درست میکنم و روی میز میزارم.

سر بلند میکنه و لب تاپ رو کنار میزاره و به طرفم میاد.

روی صندلی میشینه، چایی میخورم بالاخره نگاهم میکنه :

- خودت ؟

بالاخره زل میزنم بهش با پرویی چشم ام روت وی چشماش میزون میکنم عاشق شدن مگه الکیه که برای آدم

یه هفته ای تج ویز میکنه؟ فکر میکنه قرص آسپرینه ؟ زمزمه میکنم:

- می ل ندارم امروز به صبحونه.

نمه اخمی میکنه و آروم میگه:

- بخور صدام رو بلند نکن.

یه ت ای ابروم بالارفت و نوچ کشیده ای گفتم...

کرم داشتم زیاد، زل زد بهم از چشماش ترسیدم ج دی و آروم و عجیب ...

زمزمه کرد:

- بخور درد و درمون.

به نگاهم ادامه میدم:

- شد سه بار.

سرش رو کمی کج کرد به طرف شونه اش و من ادامه دادم:

- درد و درمون، سه بار بهم گفتی...

لبخندش پر رنگ شد و گفت:

- یک بارش رو مال اون شبه اما یادته!

ادامه میدم:

- یادمه.

میخنده و آهسته تر و مردونه تر لب م یزنه:

- بخور درد و درمونم، بخور.

از جون هم چی م یخواستیم ؟ زندگی ما حقیقت تلخی بود که باهاش کنار او میدیم، وص یتی بود

ظالمانه اما پ ذیرفت یم،

اردشیر رادفر حتما نمیدونست ش اید ی کی از ما پاش بلغزه و عاشق شه ش اید هم فکر همه جا رو کرده...

کسی چه میدونه ؟

صداداش من رو به خودم میاره:

- بخور دیگه.

کمی پا به پاش صبحانه خوردم زیر نگاهای سنگینش آب شدم که بالاخره اون بلند شد و من میز رو جمع کردم لباسش وی هم همزمان روشن کردم و بعد از کمی جمع و جور به اتاق رفتم سوشرت شلوار طوسی کالبا سی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

با زپای لب تاپ دیدمش گوشیم رو تو جیب گرمکن گذاشتم و نگاهش کردم:

- میرم اینورایه گشتی بزنم.

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- میام باهات.

از پای لب تاپ بلند شد به اتاق رفت و طولی نکشید برگشت ست ورزشی مشکی به تن کرده بود دلبر شده بود حسابی اما برای من فرقی نکرده بود، خیلی زور زدم تو وجودم تکونی احساس کنم اما هیچ حسی نبود ...

لباش کج شد و زمزمه کرد:

- چیه پسندی دی ؟

پشت چشمی نازک کردم و به طرف در رفتم شال نازکم رو کمی جلو کشیدم و از در بیرون زدم آفتاب تو صورتم خورد، پشت سرم بیرون اومد و در رو بست.

با هم از پله ها پا بین اومدیم با هم قدم زدیم حرف نمیزد سکوت و آرامش کنارش حال رو خوب میکرد،

میشه گفت واقعا مرد بود، یه مرد ایده آل برای هر زنی.

به اطراف که پر از درخت و چمن بود چشم دوختم

راهم رو به طرف درخت ها کج کردم که صدای بم و مردونه اش بلند شد:

- ازم جدا نشو اینجا روز و شبش خطرناکه.

نگاهش کردم و جوابش رو ندادم فقط جلو رفتم و باز باهاش هم قدم شدم.

اینبار دوباره من رو مهمون صد ای مردونه اش کرد:

- گواهی پزشکی جوهره.

نگاهش کردم و با لبخند محوش اینطور ادامه داد:

- جوری تنظیمه که مشکل از منه و ما بچه دار نمیشیم از این مانع وصیت رد میشیم میمونه سه سالش... بتونی و کنار بی ای باهام تو این یک هفته دلت بره برام من چاکرتم اما نخو ای همونقدر که میخواست کنار میزارمت، تحمل کردن خودم رو دوست ندارم اما تو رو دوست دارم پس سعی میکنم تا آخر این هفته بهت ثابتش کنم. دله که رفت من همونی میشم که قراره ببینی کسی که برای تو م لایمه، بر ای تو خود خودشه، ال کی نیست فیلمی نیست... من همه راه هارو تجربه کردم تو رابطه ؛ اما رابطه باتو هرچند که محرمتم اما محدودیت داره بیشتر به دلم چسبیده به مردونگیم سازگار اومده. سعی کن برام، بخواه برام که دلت بلغز ه

چشمام به رو به رو بود اما قلبم محکم میکوبید مگر چند نفر بودن که اینطور با حرفاشون من رو زی ر و رو کنن تمام دلم رو انقلاب کنن...

نفس عمیقی میکشم هو ای ای ن اطراف رو دوست داشتم تمیز و خوش بو البته بیشترش برمیگرده به ادکلن گرون قیمت با رایح ه تلخ و تند جانیار...

گوشیم زنگ میخور ه جانیار میچرخه، باز راهی که اومدیم رو بر ای برگشت قدم برمیداره در حالی که میچرخم

اتصال رو میزنم:

- سلام

صد ای صنم تو گوشم میپیچه:

- سلام آجی، خوب ی؟

- خوبم ممنون کج ایی؟

- خونه ام چی شد معلوم شدکی برم یگردین؟ تک خنده ای کردم و گفتم:

- دلت تنگ شده حسابی.

زمزمه اش رو میشنوم:

- حسابی.

ادامه میدم:

- قرار شده تا آخر هفته برگردیم. اگر باز داستانی نشه.

لرزش صدایش رو خوب متوجه شدم حقی صدای افتادن چ یزی:

- همین هفته؟

شکی کردم و قدم هام رو آهسته برداشتم:

- چی شد؟

خندید و برای ماست مالی گفت:

- هیچ.. هیچی نشد پس من منتظرم دیگه برو تا بعد خداحافظ

ماست مالی کرد و قطع کرد.

چشمام رو صفحه گوشی دو دوزد دلم آشوب شد

(سوم شخص)

دلش گرم وجود دختری بود که با او بر ای قدم زدن صبحگاهی آمده بود نگاهش میکند گوشی به دست ایستاده
دلش قنچ م یروود بیش از اندازه دلش میخواست محکم بغلش کند و بچلاندش، اما باید خوددار باشد مگر نه این که
بی هیچ لمسی عاشقش شده بود دیوانه اش شده بود .

قدمی به عقب برگشت رو به رویش ایستاد و دستش را دراز کرد و زیر چانه اش گذاشت، سرش را بلند کرد و زمزمه
سر داد:

- چیه درد و درمون ؟ چشمان درد و درمان پر میشود فقط زمزمه میکند:

- دلهره دارم خیلی...

نگاهش میکند مردد است، اما دست به کار میشود جلو میرود و به بغلش دعوتش میکند عطر زنانه اش دیوانه
اش میکند بوی تنش با عطر آمیخته شده در سرش جنگ جهانی برپا کرده.

ساغر از بغلش بیرون می آید داغ کرده، حتما دلش مانند برگ پاییزی از درخت آویزان شده.

از کنارش به سرعت میگذرد آرا مش میخواهد نه این همه تنش و استرس را...

مچ دستش توسط شخصی گرفته میشود و به عقب پرت میشود باز هم بغل تلخ و تندش.... قصد دارد ساغر
را رسوا کند قصد دارد خودش دل را بلغزاند.

ساغر باز میخواهد فاصله بگ یرد اما دس تی محکم سرش و کمرش را اس یر کرده.

می ایستد دلش آرام م یگیرد، عیجب است...

این خبر را کجا جار بزند ؟ در آغوش محرم ت رین مردش آرام میگ یرد.

سرش را میبوسد ع میق دوبار سه بار...

دلش میجوشد، در دل زارم یزند کاش دست بردارد، آرام ولش میکند درست در تلاطم فکرش ره ایش میکند بین زمین و آسمان، از او جدا میشود زل میزند به مردمک چشمش آرام میشود وقتی میبیند دیگ ر پر نیست و آرام گرفته.

ساغر میچرخد و به سرعت به طرف کلبه میروند قدم ه ایش از همیشه بلند تر است،

از پله ها بالا و وارد اتاقش میشود، در را محکم میبندد، دستش را درست بر رد بوسه ه ای آتش گرفته م یکشد آرام میگیرد و این میخواهد خفه اش کند، او از شغل وحشت ناک مرد محرمش فرار میکند، آرام گرفتن با بوسه ها ایش دلش را میسوزاند، ادع ا میکرد نمیگذرد همه اش ادعا بود.

تا شب از اتاق ب یرون نمیروند گرسنه است با بسته ای ب یسکویت در اتاق خودش را سیر میکند، اما پانین میرود.

از جانیار هم ممنون است که به او فرصت داده مزاحمش نشده ساعت عقربه اش ده، را نشان میداد که تقه ای به در خورد، دلش تکوان عج یی خورد و زمزمه کرد:

- بله،

صد ای بم و خش دارش دلش را ویران میکند:

- خانم شما گرسنه نیستی به گرسنگی ما رحم کن.

دلش داغش میشود در را باز میکند همزمان میگوید:

- یه چیزی سفارش بده چیزی نخور دی ؟

در که کامل باز میشود میبیند با دو جعبه پیتزا ایستاده با همان لباس ه ای گرمکن از صبح تا به حال ندیده اش.

زمزمه اش را میشنود:

- باهم بخوریم ؟

این پسر کار بلد ترین بود، دلبرت رینی که میشناخت...

لبش کج میشود چه میگفت؟، از صبح آن هیکل ورزیده را گرسنه نگه داشته بخاطر او؟ در اتاق را کامل باز میکند وارد میشود و روی فرش کرم رنگ چهار متری وسط اتاق مینشیند در را نمیبندد جلوم یروود و رو به رویش جا خشک میکند.

پاکتی جل ویش میگذارد و باز مردانه لب میزند:

- قارچ و گوشت همونی که دوست داری.

نگاهش میکند یادش مانده قارچ و گوشت... کوچکتری ن علاقه من دی این دختر را از حفظ است، ساغر کجای کار است که بداند لیست دوست داشته ها و دوست نداشته هایش در دست جانیار درست در دفترش در تک تک صفحاتش نوشته شده، عکس لبخندش صفحه ی لب تاپش را منور کرده. پیتزایشان را در آرامش میخورند بی هیچ حرف و بحثی.

تما م که میشود پاکتش را ساغر در سطل اتاقش می اندازد، منتظر است جانیار بلند شود و با شب بخیری به اتاقش برود اما جانیار بلند میشود و سوشرتش را در می آورد با زیر پوش مشکی رنگی جلوی آینه می ایستد دستی به ریشش میکشد و رو به ساغری که هاج و واجش ایستاده لب م یزند:

- رو تخت دو نفرت جا واسه همسرت داری؟

دهانش باز م یماند، دلش پیا ز داغی م یشود دیدنی جلز و ولز میکند، بغلش م یخواست بخوابد؟ چه مصیب تی...

(صنم)

گوشی رو روی میز پرت م یکنم خم میشم و کیفم رو از روی زمین برمیدارم.

ساغر تا آخر هفته برمیگرده ب اید بلیط ام رو بگیرم...

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یازده صبح دکتر وقت داشت.

به سرعت کیفم رو برداشتم، شی رینی از تو بشقاب گل سرخ روی کانتربداشتم و تو دهنم انداختم در رو باز کردم و از خونه زدم ب یرون.

در رو قفل کردم و به سرعت راهی شدم، از در خونه بیرون اومدم، بند پالتوم رو بستم و اولین تاکسی که بوق زد سوار شدم.

با پوست گوشه ی ناخنم ور رفتم، انقدر که کندمش و سوزشش دلم رو آتیش شد.

استرس داشت من رو میخورد، ساغرم داشت برمی گشت از همه جا بی خبر که خواهر پاکش حالا یه بچه رو دستش مونده بود .

دلم آشوب بود مادرم پدرم... اونا که میدونن من بی تقصی ر بودم.

چشم میبندم و سرم رو به شیشه ماش ین تکیه میدم نمیدونم چرا چشمم گرم میشه و خواب من رو با خودش میبره.

جهان رو میبینم که سیاه پوش ایستاده ... غمگین با دست هایی که دورش طناب بسته شده من رو نگاه م یکنه

جلو م یرم میخوام حرف بزنم اما نمیتونم ولی صدای ضعیف و لرزون جهان تو گوشم اکو میشه:

- حلالم کن من هنوز دستم از گور بیرونه، از وقتی م ردم یه خدا بیامری بهم نگفتی...

با تمام توان و نفسی که سنگینه با وحشت چشمم رو باز میکنم..

هعی نفس عمیق از ریه ام خارج میکنم صدای راننده به گوشم میرسه:

- خانم حالت خوبه؟ رسی دیم.

به خیابون نگاه میکنم دستی به پیشو نی خیسم میکشم. از خوابم ح یرون و هراسونم، وحشت قلبم رو احاطه کرده.

پیاده میشم میخوام راهم رو بکشم و برم که صدای راننده بلند میشه:

- خانم مگه تاکسی مرسی سوار شدی؟ کرایه ات چی شد؟ شرمندم برمیگردم و حساب میکنم.

وارد مطب میشم جایی که درست دیروز با جاوید اینجا بودم، آسانسور و طبقه ی مورد نظرم.

کمی آب از آبسردکن میخورم بلکه نفسم بالا بیاد به طرف منشی میرم، خودم رو معرفی میکنم با شنیدن اسمم میگه که نوبتمه و میتونم برم داخل.

تقه ای به در میزنم و وارد میشم

- بفرماید ع زیزم.

دکتر با خوش رویی ازم استقبال میکنه و هنوز نشسته با دیدن برگه آزمایش ازم میخواد که روی تخت دراز بکشم برای سونوگرافی...

دیدن بچه ای که از شکم ریزونم!

دراز کشیدم و بند پالتو رو باز کردم و بلوز بافتم رو بالا کشیدم برای سونوگرافی.

دکتر با لبخند گفت:

- پس باب ای فسقلی کجاست؟ نکنه هنوز خبر نداره؟ چشمم پر میشه و زمزمه میکنم:

- جهان مرده.

اول شوکه نگاهم میکنه و بعد با افسوس زیر لب میگه:

- متأسفم دخترم.

حرفی نم یزنم و به شکم کمی برآمده شده ام نگاه میکنم.

ژل سرد بی رنگ لرز به تنم میندازه.

دکتر کمی اینطرف و اونطرف شکمم رو برسی میکنه.

یهو صدای تالاپ تولوپ...

تالاپ تولوپ...

تالاپ تولوپ...

دلم میلرزه یخ میزنم و اشکام سرازیر میشه صدای قلبش، تیک تاک وار آرومم میکنه.

دکتر با خنده میگه:

- صدای قلبش به نوزاد دختر شبیه.

نگاهش میکنم و لب میزنم:

- سالمه؟

کمی اینطرف و اونطرف که میکنه میگه:

- ما دیگه با ایدان تی بدی ببینی بچه درجه حاله، اونجا بهت میگویم که سالمه یا نه، اما الان که خدا رو شکر

مشکلی نمیبینم.

پلک آرومی میزنم و دکتر میخواد بلند بشه که صداش میزنم نگاهم میکنه ادامه میدم:

- میشه دوباره شنید؟

نگاهم میکنه همچنان و من ادامه میدم:

- صدای قلب بچه ی جهان خدا بیامر...

دکتر با لبخند غمگین و نگاه ترحم آمیز دوباره میشینه ،قلب من آروم میگیره،جهان فقط یه خدایا
یا مرزا از من میخواست،

پلک میزنم باز خوابم جلوی چشم میاد که میگه حلالم کن.

تالاب تولوپ،تالاب تولوپ، زمزمه

میکنم زیر لب نامفهوم:

- جهان بچه ات...

دلم برای خودم کبابه برای این بچه کبابه ،.

دکتر بلند میشه و نسخه ای مینویسه و میگه :

- ضعیفی خیلی،برای بچه خطرناکه باید به خودت برسی..

امشب یه آمپول تقویتی داری ,حتما بزن.داروهات رو سر ساعت مصرف کن. امروز هفتم ماهه هفتم ماه
بعد اینجا باش.

یه سری هم دستور غذایی داد و من با گرفتن نسخه از مطب خارج شدم.

از مطب که بیرون اومدم سر که چرخوندم کنار مطب داروخونه ی مجهزی بود که نسخه ام رو تهیه کردم، به
ناهار نمیرسیدم پس سر راه یکم کالباس و نون باگد گرفتم و با تاکسی به خونه برگشتم.

لباس عوض کردم و ناهارم رو سرسری با حالت تهوع خوردم.

گاز سوم رو که زدم گوشیم صداش بلند شد روی میز بود، با دیدن شماره جاوی دلم تکون بدی خورد زلزله ده
ریشتری ... گناه بزرگی بود بچه ی برادر عشقت رو به دندون بکشی...

مغزم تیر می کشی د سرم تی رمی کشید،دلم... دلم تیر عشقش رو میکشید.

اتصال روزدم اما حرف نزدیم:

- الو؟

پلک محکمی م یزنم، به دلم صابون نم یزنم مال من بشو ن یست که ن یست.

ادامه میدهد:

- دختر خوب که چی حرف نمیزی؟ تکلیف خودت رو روشن کن، جانپار به بابا زنگ زده احتمال داده تا آخر هفته بیان تهران.

مکث میکنه و من تو این سکوتش می میرم:

- حرف بزنی دیوونه حرف بزنی.

زمزمه میکنم:

- بلیط برای ترکیه، برای سه روز دیگه.

سکوت مرگبار اونطرف خط دلم رو آشوب میکنه آشوب و آروم میکنه این حس لخته شدن خون تو تمام جونم درد به قلبم میاره.

زمزمه میکنه:

- تا شب میرسونم بهت ... جا زدن و فرار کردن بهت میاد زیاد.

بوق اشغال و قطع کردن جانان... قطع و اتمام این مکالمه، له شدن صدم.. له شدن من!

(ساغر)

چشمم از کاسه م یخواد بیرون بیاد، صاف جلوم ایستاده و انتظار تا ید میکشه؟ این که بخوابه رو

تختم؟ نخوابه رو تختم؟

چشمام دو دو م یزنه معذبم باهاش، من با شوهرم معذبم، با زیرپوش مشک ی ش معذبم، با اون ه یکل بی نقص
من مشکل دارم... من با این مرد همه چیز تموم مشکل دارم.

زمزمه میکنم:

- بگم جانی ست ن میخوابی؟ لبش آروم کج م یشه مردونه میگه:
- مغرورما اما بر ای تونه، تخسما اما بر ای تونه، اخم و تخم مردونه دارما اما بر ای تونه، اجازه میگ یرم اما فقط
از تو... ملا یمما اما فقط بر ای تو، عاشقم میشی فقط بر ای خودم.
الانم میخوابم چون زنی عاشقتم پس پنجاه درصد این داستان رو به راهه، رو به راهم شو لعنتی، راه بیا، دل بده.
میچرخه و روی تخت خودش رو پرت میکنه و دراز میکش ه بی تفاوت از بغل آتیشی که تو دلم به پا کرده م یگذره
مگه چقدر م یشه سنگ بود در برابرش چقدر محکم بود در برابرش.

لپم رو از داخل گاز میگیرم دلم واسه حرفاش میره خودم رو تو آینه نگاه میکنم لپام مثل گورچه شده خندم
م یگیره، درست مثل دختر ای چهارده ساله!
از تو آینه میبینمش دست راستش زیر سرشه و دست چپش رو شکم صاف و شیش تیکه اش.
نگاهش بهم بود وقتشه از اتاق بیرون بره.

سخته برام اما ب اید بره بیرون موندش اصلا به نفع من نیست دلم نمیخواد با دلش باشم، دلم نمیخواد!
کش موهام رو باز کردم شروع به شونه زدن کردم آروم و با ظرافت های زنونه.
دقیق نگاهم میکرد، شونه رو گذاشتم و برگشتم موهام رو نبستم و برگشتم سمتش به طرف تخت رفتم و
خواستم دراز بکشم اما عقب گرد کردم زمزمه کردم:

- چقدر گرمه،

زیب سوشترم رو پ این کشیدم و درش آوردم تاپ زرشکی رنگ جذیب بازوه ای دستم رو به رخش میکشید
سوشتر رو روی زمین انداختم و به موهام با دستم تاپ دادم باز به طرف تخت رفتم رگ پیشونی ش متورم شده

بود و چشماش کاسه خونه بود با جلو رفتنم از روی تخت نیم خیز شد جلو اومد و باعث شد عقب عقب برم جلو اومد پا به پام اونقدر که به دیوار بخورم، دو دستش رو حصار کرد دورم و به دیوار تکیه داد با فک قفل شده و حرصی که تو تک تک کلمه هاش بود گفت:

- باهام با زی نکن دلم نمیاد باهات با زی کنم.

پوزخندی میزنم و آروم ادامه میدهد:

- میرم آب بخورم برگشتم بلیز میپوشی رو تخت انتظار شوهرت رو میکشی.

ماتم میبره و اون آروم زمزمه میکنه:

- نخواه باهام با زی کنی من تو رو با عشق میخوام نخواه همه چیز رو جلو بنداز زی با کارات، دلم میخواد بخوای میفهمی که ؟

سرخ میشم دستش رو برمیداره از کنارم و از اتاق بیرون میزنه و من دلم زیر و رو میشه، دلم برایش هری می ریزه..

جدال بین عقل و دلم؛ جدال بین حس هایی که به وجود اومده و من نمیخوام ببینمشون.

دستی به صورتم می کشم و نفسم رو با آه بیرون میفرستم به طرف کمد م یرم و هودی مشکی رنگی به تن میکنم، روی تخت م یرم زیر پتو میخزم و چشمام رو میبندم تا نبینمش تا با اون حرکت بجگانه بیشتر خودم رو شرمند نکنم.

وارد اتاق میشه و در رو میبندد جلوم یاد و روی تخت درست کنارم دراز میکشه سرش تو بالشت نرم طوسی رنگ فروم یره، نگاهش میکنم میچرخه به پهلو تا بهتر ببینتم، معذب ترم میکنه.

زمزمه ی مردونه اش ویرونترینم میکنه:

- ببینمت خب.

پلکم رو محکم فشار میدم و بازش م یکنم به پهلوی میخوابم و نگاهش میکنم فاصله امون زیاده اما نفس هاش عطر تلخش کم چیزی نیست برای قلقلک تمام احساسم.

لب م یزنه:

- باور کنم دلت من رو نمی خواد ؟

آروم تر از خودش زمزمه میکنم:

- دلم تورو نمیخواد.

لبش آروم کج م یشه ،لبخندش برام عجب یبه اما هرچیزی ازش برم یاد...! حتی لبخند زدن وسط خرد کردن غرورش.

زمزمه میکنه:

- جانیار رو نخواستن عواقب داره خانم خانما.

یه ت ای ابروم بالا م یره و زمزمه میکنم:

- خوابت نمیداد من گیج خوابم.

تو یه چشم بهم زدن تو یه صاعقه تو یه حرکت آنی خم م یشه و پیشونیم رو میبوسه و زمزمه میکنه:

- شب بخیر درد و درمونم.

پلکم بسته م یشه هم دردشم هم درمونش آرومم میکنه... این کلمه اش عجبی ب به دلم میچسبه.

نمی فهمم این آرامش از کجا پیداش م یشه که به خواب ع میقی فروم یرم.

چشم باز می کنم زود اتفاقای دیشب رو به خاطر میارم، با دیدن جای خالیش نفس عمیقی می کشم به پهلوی

میچرخم که محکم به شخصی برخورد م یکنم .

لبم رو گاز م یگیرم پشت سرم خوابیده ؟

چشمام گشاد میش ه این پشت سرم چی میخواد. ؟

خودم رو می خوام جلو بکشم که دستش روی پهلوی شکمم میشینه زمزمه اش رو میشنوم:

- تازه نیم ساعته خوابم برده، جون من بخواب.

جیغ میزنم:

- تو غلط کردی پشت سرم جا خشک کردی، بهت رومیدن پرومیشی؟ صدای تک خنده ی مردونه و

خمارش بیشتر احساسم رو تکتون تکتون میده:

- بخواب ساغری بخواب.

هولش میدم و بلند میشم در همون حال هم غر میزنم:

- سنگ پا قزوین.

صدای قهقهه اش لبخند به لبم میاره...

جانیار عجیب ترین و غریب ترینه! تنها مرد این روزه ای من ...

(صنم)

جلوی تی وی نشستم و فیلم های رقص خودم رو با وقت نگاه میکنم با افسوس دستی به شکمم میکشم، حالا دیگه نمیتونم برقصم بچم ضعیفه و من باید مراعاتش رو کنم.

بلند میشم و پالتوم رو تنم میکنم وقته زدن آمپوله، صدای زنگ اف اف بلند میشه ساعت هشت شب رو نشون میده.

بلند میشم و به طرف آیفون میرم با دیدن رخسار تو تصویری دلم فرومیریزه.

در رو میزنم و آب دهن فرومیدم در واحد رو باز میکنم. طولی نمیکشه که قامتش رو تو راه پله ها میبینم.

کتونی هاش رو در میاره سر تا پام رو نگاه میکنه و زمزمه میکنه:

- سلام.

جوابش رو میدم.

تا وارد میشه کاپشن چرمش رو درمیاره و روی مبل میشینه نگاهش میکنم:

- قهوه‌ی اچ‌ایی؟

زوم میکنم روم همونطور هم دستاش میره رو کاپشن و رو جیبش بلیط رو در میاره روی میز میندازه:

- گفתי سه روز دیگه، برای پنج شنبه صبح عازمی.

پلک آرومی می‌زنم و زمزمه میکنم:

- ممنونم برادری کردی در حقم.

پوزخندی می‌زنه و اشاره‌ای به پالتوم میکنه:

- کجا به سلامتی هشت شب؟

لبم کج میشه و لبخندیه طرفه‌ای ناخواسته می‌زنم، غیرتی شدنش برام آرزو بود برآورده شدنش مبارکم!

- میرم درمونگاه، آمپول دارم.

- چرا زنگ نزدی پیام دنبالت.؟ می‌خواستی تنها بری؟ شایدم بابای بچه‌ات پیداش شده می‌خواهی بری پی‌ش؟

پوزخند می‌زنم و زمزمه میکنم:

- پر اید و دو یس‌ت و شیش ساغر تو پار کینگه احتیاجی به کسی ندارم.

پوزخند می‌زنه و بلند میشه درست رو به روم ایسته:

- خیلی وقته رانندگی نمی‌کنی؟ حواسم هست.

دلم داغ میشه چی زی فرا تر از گرم شدن، حواسش هست.

خودم رو نم یبازم و برعکس هیاه وی درونم، زمزمه م یکنم:

- تاکسی ...

جنگ میزنه و کاپشنش رو برمیداره:

- ماشی ن رو گرم م یکنم بیا.

از جلوم رد میشه و از در خونه بیرون م یزنه چشمم رو بل یط روی میز خشک م یشه، باید رفت!

از خونه بیرون رفته اما ب وی ادکلن و تنش هنوز تو خونه است، عمیق بو میکشم...

ندارمش اما ب اید دلم آرام بشه یا نه ؟

شال نازکم رو با شال کلفته زمستونی عوض میکنم به صورت بی روحم تو آینه نگاه میکنم کمی برق لب و ریمل میزنم، از اتاق خارج میشم تی وی رو خاموش میکنم نگاهی به دورخونه میندازم، نیم بوت مشکلی رنگی ازجاکفشی خارج میکنم و میپوش م.

در رو قفل می کنم و از خونه خارج میشم.

نگاهی به کیف میندازم گوشی و داروها رو برداشته باشم. که برداشتم.

از در خونه بیرون م یزنم و سوار ماشینش که دم دره میشم.

کمر بندم رو میبندم به راه می افته و زیر لب غرلندش رو م یشنوم:

- باورم نمیشه پیگ یر کاراشم و کمکش میکنم.

هم خندم م یگیره، هم لجم:

- مجبور نبودی من رو برسونی درموناگاه رابین هود.

بی توجه به حرفم بینی بالا میکشه، لب باز میکنه:

- دکتر چی گفت ؟

یه ت ای ابروم بالامیره:

- از کجامیدونی ؟ پوزخندی میزنه:

- آمپول که از زیر بوته به عمل ن یومده...

از خنگی خودم دلم میخواد اون رو خفه کنم.

آب دهن فرو میدم و روی صندلی یکم جا به جا میشم و مایل میشم طرفش، زمزمه میکنم:

- گفت خیلی ضعیفم و برای بچه خوب نیست.

زیر چشمی نگاهم کرد و دنده عوض کرد.

لب باز کرد:

- خبرش... اون لندهور الان ب اید بهت برسه گور به گور شده کجا هست معلوم نیست.

غمگین میشم و تو دلم جهان رو دلداری میدم؛ که نمیدونه اون گور به گور شده تویی...

به خیابون ها نگاه میکنم باز صدایش رو میشنوم:

- بهتون برخورد مادمازل شرمنده.

طعنه ی حرفش تا مغز استخونم رو منبت کاری کرد، با حرص لب باز کردم:

- میخوای کمک کنی زخم زبونت دیگه چیه ؟

شونه ای بالا انداخت که صد ای گوشیش تو ماشین پیچید گوشه روزه کیلومتر برداشت، بادیدن صفحه ی گوشه لبخندی زد و اتصال روزد:

- زیبا؟

قالب تهی میکنم... زیبا؟؟

نمیفهمم اونطرف خط کیه که برای عشقم دلبری میکنه اما صد ای جاوی درو خوب میشنوم سمفونی به یاد موندنی:

- امر خانم امر بفرما؟

به پیرهن طوسی تیره اش نگاه کردم دلم رنگ پیرهنش شد، تیره... خانم داشت پسر رویه ای من؟

- چشم م یارمش چشم.

پلک محکمی میزنم و اون تیر آخر رو میزنه:

- بای طلا خانم.

زیبا و طلا و... چقدر مگه باهاش صمی می بود؟؟

قطع که میکنه گوشه روزه پاش رها میکنه و ترمز میزنه.

نگاهی به خیابون میکنم درموناگاه نزدیک خونه اومده.

پیاده میشم پیاده نمیشه.

به طرف در ورودی قدم برمیدارم که در ماشین باز میشه و اونم پشت سرم به راه می افته.

خم میشم:

- سلام خانم آمپول تقویتی دارم.

پرستاری حوصله زمزمه میکنه:

- ببینم.

آمپول رو بهش نشون میدم با دیدن آمپول بلافاصله م یگه:

- پونزده تومن میشه.

کیفم رو باز میکنم که دست شخصی دراز میشه و دوتا اسکناس دهی به پرستار میده.

برمیگردم و نگاهش میکنم، اما نگاه اون به من نیست...

بقیه پول رو م یگیره و صد ای پرستار بلند میشه:

- عزیزم اتاق سمت راست.

بی توجه بهم بی توجه بهش به طرف اتاق م یرم.

بعد از تزریق آمپول آهسته بلند میشم و لباسام رو درست میکنم بوتم رو میپوشم و لنگان به بیرون درمونگاه

م یرم میبینمش تو ماش ین سرش پا ینه، سوار م یشم استارت میزنه حرف نم یزنه منم مشتاقش نیستم.

میبینم که خیابون منتهی به خونمون رو رد میکنه نگاهش میکنم که لب به شکایت باز کنم اما زودتر از من به

حرف میاد:

- دیدی که زنگ زد گفت بیارش امشب اینجا.

چشمام گرد شد و با حیرت و ناباوری با صد ای بلند گفتم:

- من رو میخو ای ببری خونه دوست دخترت ؟

یهو برگشت نگاهم کرد و پوق ی زد زیر خنده دلم ضعف رفت براش، زل زدم بهش خندش که تموم شد زمزمه کرد:

- و ای دختر تو معرکه ای... دارم میبرمت عمارت.

چشمام گرد شد و ادامه داد:

- زن اردشیرخان رادفر بود که دستور داد ببرمت اونجا.

بلافاصله لب باز میکنم:

- نگه دار، نگه دار...

سر میچرخونه با تعجب نگاهم میکنه و میگه:

- چی میگی؟

- بزن بغل.

راهنما میزنه چند نفری بوق میزنن بی اعتنا ماشین رو به کنار خیابون هدایت میکنه ترمز میزنه و بوق ماشین ها هم قطع میشه.

نگاهم میکنه و منتظر توضیحه... شالم رو جلو میکشم لبم رو با زبونم تر میکنم و لب باز میکنم:

- من الان خیلی تابلو شدم لب از لب بردارم لو میدم همه چی رو. نمیتونم پیام.

چشمش رو ریز میکنه و به خیابون شلوغ نگاه میکنه لبش رو داخل دهنش میکشه انگار که داره فکر میکنه.

طولی نمیکشه که به حرف میاد:

- الان یه مدته همه رو میپوچونی، گفتی دوستم اومده از شهرستان برای دانشگاه نمیبگی یه روز سرزده بیان

مامان اینا ببینن دوستت تو شکمته نه تو خونت. خودتم که دایورت کردی نه اونجا میری نه زیاد زنگ میزنی.

سه روز دیگه ام که میپیچی میری خیلی نافرمانی گند میزنی با تابلو با زیات دختر.

چشمی میچرخونم و به چراغ ماشین ها نگاه میکنم که رد میشن و میرن، ذهنم مشغوله نمیتونم درست فکر کنم

شاید تمام معادله اش درست باشه نگاهش میکنم سیگاری روی لب میزاره و با فندک مسی رنگی روشنش میکنه

خیره به فندکش میشم خوشم میاد ازش.

لب باز میکنم:

- از کجا گرفتی؟

با تعجب در حالی که سیگار رو از روی لبش برمیداره دودش رو ب یرون میفرسته زمزمه میکنه:

- بقالی.

لبم کج میشه و گوشه ی چشمم جمع میشه خندم میگ یره و زمزمه میکنم:

- سیگار رو نم یگم، فندک ...

تک خنده ای تلخی کرد و آهسته گفت:

- تو وسیله هاش بود وقتی میزنه به گارد ریل ها و چپ م یشه ماشینش، چند تا تیکه وسیله به ما میرسه یه فندک

و یه حلقه و یه ساعت و یه عکسی که سوخته ی ه طرفش و فقط معلوم میش ه که عکس یه دختره ...

بغض میکنم فندکی که ازش خوشم میا د مال کسی که خونه خرابم کرده، رسوا ی عالمم کرده.

بغضم و چشم ای اشکیم رو از جاوی د ق ا یم میکنم و اون مشکوک نگاهم میکنه، بر ای عوض کردن جو

زمزمه میکنم:

- میام عمارت.

استارت میزنه و با راهنما به خیابون اص لی برمیگ یره و به سرعت به طرف عمارت میرونه سکوت سنگ ین بینمون

دلشوره ام رو زیاد میکنه میخوام پا روی عشقم بزارم و برم پاروی دلم بزارم و برم، ولش کنم و برم ! عجب صبر ا

یویی.

جلوی عمارت ترمز میکنه و پیاده میشی م زنگ در رو میزنه در باز میشه و کنار می ایسته که اول من برم وارد که

میشم برمیگرد م و نگاهش میکنم در رو میبنده نگاهم میکنه و زمزمه میکنم:

- حرفی از ترکیه نزن.

پوزخند تلخی میزنه و با دست به جلو اشاره میکنه که به راه بیوفتم.

قدم برمیدارم و جلو می افتم در ورودی رو باز میکنم وارد راهرو بعد هم سالن میشم.
همه دور هم جمعن حتی عمو مهرداد هم امشب عمارت بود.

جلو می برم عمو مهران جلو میاد صورتم رو میبوسه با ریش جذابتر از قبله شبیه جانپار میشه پر اباهت و

محکم.

- دوردونه رفتی یه سر به ما بزن ی؟

بغض میکنم و چونه ام میلرزه عموم صدش میلرزه نبود جهان هنوز تو ای ن خونه زنده است .. نفس میکشه
این جای خالی...

عمو کنارم یه جلو میرم خم میشم و خانم بزرگ رو میبوسم صورتش اصلاح نشده و ابروهاش پر شده،
ابروه ای یکی درمیون مشکی و سفیدش.

زمزمه میکنه:

- خوش اوم دی مادر.

بعدی زن عموئه که با دیدنم بازگ ریه میکنه دلپیش رو نمیفهمم اما بغلش میکنم و سلام آرومی زیر لب زمزمه
میکنم.

جو خونه سنگینه انقدر که قلبم درد می گیره.

عمو مهرداد دو دلم اما اون با بلند شدنش مطمئنم میکنه بغلم میکنه شکم کوچیکم رو داخل میبرم انگار که رو
پیشونیم نوشته شده باشه و من هر لحظه منتظره صدای طبل رسوایم.

بغلش میکنم وزمزمه میکنم:

- سلام عمو.

عمو هم با ته ریشی نسبتا بلند و تیشرت مشکی زمزمه میکنه:

- سلام عزیزم.

عقب م یکشم و روی مبل میشینم جا وی د هم میشینه با تک خنده ای م یگه:

- به زور آوردمش خانم میگفت مهمون دارم زشته بیام. اما یه ساعتی قرضش گرفتیم.

ممنونش بودم، یه ساعته میخواست بمونم و معذب نباشم. تک خنده اش فقط برای این بود که جمع از حالت اغما خارج بشه.

موفق نبود چون من ناخواسته لب باز کردم:

- حالا که این همه به یاد جهان هستی د دلم آرام م یگیره و مطمئن میشم وقت ی مادرو پدرم تویی کسی و تنهایی پرکشیدن و رفتن شما واقعا عزادارشون بودید.

خانم بزرگ با صدای بلند گریه میکنه و اشکای تلمبار منم شروع به باریدن میکنن.

زن عمو زمزمه میکنه:

- کاش دومادیش رو می دیدم ... عاشق شدنش رو دیدم کاش دوما دیش رو هم میدیدم. زن عمو در انته ای حرفش من نگاه کرد و من یخ زدم به مرجان گفته بود.

حالت تهوع امونم رو میبره و با عرق زدن بلند میشم کیفم از روی پام می افته و من به طرف سرویس بهداشتی به سرعت قدم برمیدارم.

تمام محتویات معدم رو برم یگردونم چشمام همچنان پر اشکه،

آبی به صورتم میزنم به سنگ روشویی تکیه میکنم آرامتر که میشم در رو باز م یکنم و از سرویس بیرون میزنم که با جاوید رو به رو میشم.

نگران نگاهم میکنه و من م یمیرم برای این حالتش...

لب باز م یکنه:

- خوبی؟ ب ریم دکتر؟

نگاهش میکنم پلک آرومی میزنم:

- خوبم.

دستی به شالم میکشم و کنار میره جلو می افتم و به جمع برمیگردم.

ب. قلم: . مریم ناهنی
niceroman.ir

(ساغر)

چای دم میکنم، م یز صبحانه رو میچینم و منتظرش میش ینم .

میبینمش باهمون زیرپوش مشکی دست تو جیب گرمکن آهسته از پله ها پائین میاد، چای می ریزم و می شینم
اونم م یشینم چ ای م یزارم جلوش، دستش رو دور فنجون چ ای میزاره، چشمش رو از روی میز بلند میکن ه و به
صورتتم میدوزه زمزمه میکنه:

- وقت ی راجب خواب آروم حرف م یزدن زیاد نمیتونست م درکش کنم بفهممش اما حالا ...
خوب میفهممش!

پلک محکمی م یزنم دلم از این حرفا میخواد اما جانیار که میگه دلم یه جوری میشه نمیخوام دل بدم ...
نمیخوام پا بندش باشم، نمیخوام قبولش کنم.

قندی به دهن میبرم و چای داغ رو مزه میکنم.

گوشه ی چشماش چین میخوره و زمزمه میکنه:

- دردو درمون...

دلم گرمه خیلی گرم انقدر که میترسم از این آروم بودن از این آرامش واهمه دارم، میشه بس باشه؟ میشه

هییس...

از پشت م یز بلند م یشه گوشیش زنگ میخوره از جیب گرمکن خارجش م یکنه و با دیدن اسم طرف س ریع اتصال رو میزنه:

- بله جناب سرهنگ ...

چشماش گرد میش ه و به سرعت لب باز میکنه:

- فروتن، کیهان ... باهم ؟ ادامه میده:

- چشم الساعه..

قطع م یکنه با دلهره بلندمیشم و اون به اتاق م یره طولی نم یکشه با شلوار مش کی و پیرهن سفی د و یه بند مشکی که اسلحه کنار کمرشه و من و ام یرم با دیدنش، چه خبر شد؟ سونامی ؟

جلو م یاد کتاش رو میپوشه که اسلحه دیده نشه چیزی تو گوشش میزاره و کنار میز صبحانه درست رو به روم می ایسته نفس نفس م یزنه:

- خوبی؟ رنگت پ ریده ...

نگرانم و من آروم نمیشم دلم گرم نم یشه من یخ زدم.

لب های خشکم رو باز میکنم:

- کجامیری ؟

دست دراز میکنه سر انگشتاش یخ تر از دل من ،چتری ه ای بلندم رو پشت گوشم میبره و زمزمه م یکنه:

- مهلت یک هفته ات تمومه چون من ماموریتم امروز تمومه، بشین فکر کن کلاه قاضی کن دل در نظر بگ یر ،دل من... بین دلت به مونی برام؟ روشنم کن، برگشتم فقط تو آرومم کن، تو روشنم کن.

لب میخوام باز کنم که زمزمه میکنه:

- خداحافظی نمیکنم، میبینمت... امیدوارم ببینمت...

دو قدم به عقب بر میداره و مثل س ایه از خونه با سرعت خارج میشه و من روی صندلی وا میرم، دلهره دارم ...

صبحانه نخورده به اتاقش پناه میبرم و روی تختش میشینم صلوات میفرستم، خودم رو نمیشناسم، ترسیدم ؟
من فقط از این شغل نحس هراس دارم.

(سوم شخص)

روی تختش نشسته است، در آن اتاق که هیچ ربطی به او نداشت؛ چه میخواست ؟

دلش داغ داشت، داغی که دلش را ن میدانست، نرفت ه چشم به راه کسی شده بود که شوهر نام داشت بر
ایش.

به تیشرت اش نگاه میکند از صندلی آویزان است و در آستانه ی افتادن...

صد ای گوم گوم دلش کر میکند تمام گوش ه ای دنیا را...

دل در دلش نیست ،نمیداند چند ساعت در اتاق نشسته و بی هیچ انگیزه ای به تیشرت آویزان نگاه میکند.

بر می خیزد زان وی پای سمت چپ تق ی صدا میدهد.

از اتاق خارج میشود چشمانش به دنبال ساعت دیوار روی دیوار چرخ میخورد...

ساعت دو و نیم ظهر است، دلش ضعف دارد گرسنگی امانش را بریده.

به میز صبحانه نگاه میکند به دو فنجان چایی...

دلش تکان میخورد میز دونفره ی صبحانه، جلو میرود و تکه نانی بر میدارد به زور گازی میزند و فرو م یدهد.

هدفش فقط خواباندن قارو غور شکمش است.

میز را جمع میکند کلافه در خانه قدم م یزند گوشه اش را بر میدارد و م یگیرد شماره ی آرام مرموز را. ..

بوق میخورد اما صدایی در یافت نمیشود تا آبی بر آتش دلش باشد.

میخواهد به عمو مهرانش زنگ بزند اما دلش نیامد، او هنوز هم عزادار است درست نبود نگران کردنش...

رو به روی تی وی روی مبل مینشیند، به پایه ی می ز خیره است، ساعت هشت شب شده اما خبر از آن مرد نیست.

مردی که زمزمه های عاشقانه اش را برای این دختر به یادگار گذاشته...

بلد بود عاشق بودن را بلدت رین!

آرام مرموز زن داشت اما با دوست دخترش هم بالین بود.

دلش داغ است.

در باتلاق فرو رفته از فکرهایش که مانند علف های هرز یک ی پس از دیگر قد علم میکند خسته است.

تقه ای به در میخورد اول فکر میکند خیالاتی شده با ترس خودش را جمع میکند تقه دوم اطمینان دارد

کسی پشت آن در است.

میداند آن عاشق پیشه کلید دارد، با وحشت بلند میشود و نزدیک در می رود صدای مردی

بلند میشود:

- خانم من سیامک هستم. صدای من رو میشنوید؟ من دوست جانیارم اگر میشنوید نترسید من سیامک هستم.

چشم میبندد میشناسد.

مغزش قفل میکند چرا سیامک؟ خودش کجاست...؟ آرام مرموز

عاشق کجاست؟

معطل نمیکند دست گیره را میگیرد و در را باز میکند.

پسری قد بلند با صورتی لاغر و ریش های طلایی رنگ و چشمان طوسی، با پیرهن سفید با لکه های بزرگ خون، پیرهنش لکه های قرمز را خوب به نمایش گذاشته بود، این نمايش حتما ساغر را دق میدهد.



ساغر عقب عقب م یروود پسر وارد میشود و زمزمه میکند:

- آروم باشید خانم اتفاقی نیوفتاده.

بالاخره قفل زبانش را به هزار زحمت باز میکند:

- کجاست پس ؟

صدایش خش دارد تعجب میکند از استرس تا مرز سگته پیش م یروود شک ندارد.

پسر دستانش را بلند میکند و سعی دارد آرامش کند زمزمه میکند:

- خوبه حالش، خوبه... اومدم بگم آماده باشید صبح حرکت کنیم سمت تهران.

چشمانش میخواد از جا در بیاید کجا برود ؟ با ترس م

یگ وید:

- کجا برم؟ جانیار خودش کجاست؟ با اون م یرم ؟ پسر کلافه است از این که نمیتواند دختر را مجاب کند:

- خانم شما فقط آماده باشید ده صبح هر کس بجز من اومد دنبالتون در رو باز نکنید جایی ن رید. من خودم رو میرسونم.

چشمانش پر میشود چه خاک ی بر سر کند اتفاق ها افتاده و او نمیداند.

تلفنش را از روی مبل خم میشود و چنگ میزند شماره اش را میگ یرد بوق آزاد... چرا کسی جواب نمیدهد؟
این سوال بر ای مرگش بس بود.

سیامک دستی در موهایش فرو میکند بعید میداند این دختر فهمیده باشد که چه گفته؟ زمزمه میکند:

خانم متوجه حرف های من هستید ؟

گوشی اش در دستش خشک میشود و به س یامک نگاه میکند چند بار میخواهد تکرار کند ؟

به خودش مسلط میشود زمزمه م میکند:

- باشه، ده صبح شما م یا ین، فقط بهم بگید کجاست ؟ زمزمه میکند:

- تا فردا.

عقبگرد می کند و از جلوی چشمان مات و مبهوتش فقط فاصله م یگیرد.

گریه اش میگ یرد تنهاست و ا ین د یوانه اش م میکند، قرار بود بیاید، خدا حافظ ی نکر دیم قرار بود عاشقش باشد، عاشقش کند... داستان چه شد؟ چه ک سی آخر داستانشان را به آتش کشید و خاکسترش کرد.

(صنم)

خم میشم و کیفم رو از روی زم ین برم یدارم، برم یگردم ر و ی مبل جا میگیرم صدای زن عمو بلند میشه:

- چی شد یهو عز یزم ؟ لبخند سطحی میزنم:

-خوبم چیزی نیست.

اینبار صدای عمو مهران:

- خوب نیستی ب ری م دکتر عمو جان ؟

- نه عمو چ یزی نیست بهتر شدم.

از کمرم عرق سرازیر شد دروغ میگفتم چیزی بود چیزی تو شکمم ...

چشم میچرخونم جاوید نگاهم میکنه زیر چشمی، دلم گرم بودنشه برای من ن یست اما آرامش هر لحظه تزریق میشه تو تک تک رگ هام با دیدنش با عطر تنش.

شام در کنار خونواده ی رادفر صرف شد مجبور به چند تا دروغ بودم برای وجود دوست خیالی ام، دو ساعت ی بودم و بعد از شام جاوی د داوطلب شد برای رسوندنم.

سوار ماشین شدی م حرف نزد فقط گاز داد .

حرف نزدم و فقط فکرکردم به بلایی که قرار سر خواهرم بیارم با رفتنم...

نامر دی میکردم در حقش، کسی که حق به گردنم داشت.

صداش بلند میشه:

- کج ای ؟

ماشین ایستاده در خونه و من تو فکر خودم غرقم و فارغ از دنیا.

نگاهش میکنم و صداش بلند میشه:

- اینجا نبود دی نه ؟ پوزخند دردآوری میزنم:

- نه.

دستگ یره در رو م یگ یرم که پیاده شم اما مکث میکنم... به خاطر ساغر...

دستم رو میکشم، ماشین رو خاموش م یکنه، فهمیده تراز این حرفاست و میفهمه که حرف دارم.

م ایل به طرف در هستم و صورتش رو نمیبینم زمزمه میکنم:

مردش هستی که سنگین و رنگین برام مردونگی کن ی ؟

زمزمه اش صدای مردونه اش همه جونم رو به رعشه میندازه...

- مردش هستم که سنگین و رنگین محرمات باشم و اون بچه رو به پ ای من بنویسن.

" یک نکته فقط داشت

قضا یای زلیخا ؛

عاشق شدن ارزنده تری ن لکه

ی ننگ است"

دلم م یگیره، چقدر لحظه شماری کردم بر ای این که ازم خواستگاری کنه، بگه عاشقمه، چیه عار که نیست !

تو تمام ر ویا های دخترونه ام مرد کنارم جاوید بوده و بس...

میخواستمش از دق یقه اول و بس...

برنمی گردم سر به زیر با ناخن هام و بر میرم نور مهتاب تو ماشین افتاده و من مسخ این فضا سکوت میکنم،

صداش سکوت رو میشکونه:

- نظرت عوض شده چجوری است ؟ لبخند غمگینی میزنم و زمزمه میکنم:

- ساغر بی گناه ت رین و بی تقصیر ترینه، خوش نیست داغ نبودنم به دلش بمونه .

زیر چشمی لبخند رو میبینم زمزمه میکنه:

- تحسین داره این خواهرانه... اما کاش وقتی که داشتی با دوست پسرت خوش و بش میکردی یاد داغ دل خواهرت میکردی.

آتش م یگیرم و دم نمیزنم فقط زمزمه میکنم از لا به لای بغض بزرگ لعنتی:

- من م ای ل نبودم.

مکت میکنه صداش خش دار میشه :

- دوستش داری ؟

جا میخورم الان چه جوابی بدم ؟

طولی نم یکشه که خودش آب دهن فرو میده و زمزمه میکنه ه:

- ای ن چه سوالیه ؟ مهر اثبات دوست داشتنش الان تو شکمته.

و تیر آخر و خلاص... پلک محکمی میزنم زی ردلم چنان تیری میکشه که ناخواسته آی آرومی از زبونم خارج میشه، آروم ت ری ن صد ای ممکن بود اما گوش ه ای اون میشنوه و به طرفم سریع میچرخه:

- چیه؟ خوب نیستی ؟ آروم لب باز م یکنم:

- خوبم. فقط یه زحمتی بکش امشب به عمو اینا بگو بر ای خواستگاری تا ساغر نرس یده.

جاوی د پلک آرومی میزنه در جوابم و زمزمه میکنه:

- خیالت راحت.

خیالم راحت، وقتی دارم خیالم راحت، وقتی میخوای شوهرم باشی این راحت ت رینم میکنه.

زمزمه میکنم:

- بلیط رو بیر حداقل نصف پولت سوخت نشه.

زمزمه اش رو میشنوم:

فد ای سرت.

بهتر بود زودتر این فضا رو ترک کنم تا دق نکردم، دو وجب ی من نشسته و من نمیتونم تو آغوشش باشم، چه دردی از این بیشتر ؟

هنوز هم تی رکشیدن زی ردلم آزاردهنده است اما قابل تحمل! در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشه.

خدا حافظی م یکنیم و اون تا وقتی من وارد خونه نمیشم نمیره.

در رو که باز میکنم صد ای کشیدن لاس تیکاش به زمین رو میشنوم.

در رو که باز میکنم صد ای کشیدن لاس تیکاش به زمین رو میشنوم.

دیشب با هزار جور فکر و خیال و یه قرص مسکن برای تیر کشیدن دلم، خودم رو به زود خوابوندم.
دست و صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون زدم.

تلفن خونه زنگ خورد از صبح که بیدار شدم فقط دلهره زنگ خوردن گوشی هارو دارم، به ترس جلو میروم رو تلفن شماره ی عمارت دهن کجی میکنه، لرزش دستام به آنی شروع میشه، سرفه ی مصلحتی میکنم برای صافی صدام، دکمه رو میزنم:

- بله ؟

صد ای خانم بزرگ تو گوشی میپیچه:

- وقت خواب عروس خوشگله.

چشمام تا آخر حد ممکن گرد میشه و عقب میروم و تلو تلو میخورم، روی مبل میافتم و سربع به خودم مسلط میشم:

- خویین خانم بزرگ ؟ با ز صد ای شاد و خندونش:

- مادر داغ دلمون رو شما کمتر کر دین با این خبرتون ، مبارکتون باشه. اصلا وقتی جا وید گفت دلش باتوئه ها انگار دنیارو بهم دادن، چی از این بهتر که نوه ه ای رادفر نوه ه ای اردشیر خان تو خود خونواده ی با اصل و نصبمون وصلت کنن .

غمگین میخندم پسره ی دیونه گفته دلش باهامه!

برای جمع کردن ماجرا زمزمه میکنم:

- خانم بزرگ من بهش گفتم الان وقتش نیست اما خودش اصرار کرد.

صد ای خانم بزرگ رو شنیدم:

- چه حرفیه دخترم، هرچی دیرتر باشه بیشتر به گناه می افتید. پاشو آماده شو که کله سحر صبح خروس خون پدرشوهرت اومده پی تو، عروس رو بیار ه عمارت.

چشمام از حدقه بیرون میزنه و سریع میگم:

- خانم بزرگ الان ب یام ؟

- پس کی بی ای مادر؟ پاشو جمع کن ب یا ساغر اینام زنگ زدن دیگه تا آخر هفته میان هر جا باشن، بساط خواستگاری رو فراهم میکنیم پاشو مادر.

چشمام رو محکم میبندم خدا حافظی سر سرکی میکنم به اتاق م یرم یه دست لباس برمیدارم و روتختی رو مرتب میکنم.

به آشپزخونه میرم صبحانه ی مفصلی میخورم و به ساعت نگاه میکنم یازده ظهره.

خونه که مرتبه به طرف سماور م یرم بر ای عمو چایی دم میکنم.

زنگ اف اف به صدا در میاد.

با دیدن تصویر عمو بی این که گوشی رو بردارم در رو زدم.

در واحد رو باز کردم و طولی نکشید که عمو رو با یه جعبه شیرینی تو راه پله دیدم.

خجالت کشیدم و سرخ شدم سر به زیر انداختم عمو بالا اومد و کفشاش رو در آورد:

- سلام ع زیزم.

زمزمه میکنم به سختی:

- سلام خوش اومدین.

عمو وارد خونه م یشه و جعبه کوچیک شیرینی رو به دستم میده زل میزنه با لبخند به صورتم و من آب م یشم از خجالت.

در واحد رو میبندم، برای فرار بفرمای دی میگم و به آشپزخونه پناه میبرم.

تند تند نفس عمیق می کشم، شی رینی هارو تو دیس م یچینم و براش چای می ریزم.

با سینی چای و دیس شیرینی به سالن برم یگردم روی م یز میزارمشون و می شینم.

عمو با اون پالتوی بلند مردونه ی مشک یش و بافت یقه هفت و پیرهن مشک یش هنوز هم تو میانسالی واقعا جذاب و خوشپوش بود.

زمزمه اش رو میشنوم:

- پس دل دادنی در کاره ؟

سرم پا یینه چشمم رو میبندم و با خجالت لبم رو گاز میگیرم، تودلم جواب عمو رو میدم:

" پنجاه درصد قضا ه تکمیله عمو... من دلم رفته برای پسر ت " سریلند

میکنم، عمو لبخند میزنه و زمزمه میکنه:

- درست ه عمو؟

چشمام رو به یقه اش خیره م یکنه روم نمیشه تو چشماش خیره شم.

زمزمه میکنم:

- الان وقتش نبود واقعا عمو...

وسط حرفم مییره:

- جهان پسر م بود جاوی د هم پسر مه... پس وقتشه ع زیزم.

اسم جهان باز هم دلم رو نقره داغ م یکنه، چتری هام رو پشت گوشم هد ای ت م یکنم و لب باز م یکنم:

- هر طور شما صلاح میدونید.

عمو نگاهم میکنه و با لبخند میگه:

- اینطور که جا وید با آب و تاب دیشب گفت میخواد زنش بشی، توام همونقدر دلت باهاش هست؟

چی میگفتم؟ میگفتم هزار برابر اون دلم باهاشه؟ سکوت کردم

و عمو لب باز کرد:

- سکوت نشانه ی رضایته، دهنمون رو شیرین کنیم.

شیرینی برداشت و من با لبخند شی ری ها چشم دوختم.

شیرینی برداشت و من با لبخند به شی رینی ها چشم دوختم.

عمو ش یرینی به دست نگاهم کرد و گفت:

بـ قلم: .مریم ناهنی
niceroman.ir

marvama



آماده شو بریم زودتر ع زیزم.

بلند میشم و با اجازه ای زمزمه میکنم.

وارد راهرو میشم و در اتاقم رو باز می‌کنم، جلوی آینه می ایستم و به خودم نگاه میکنم، این من با زی کثی فی راه انداخته و خودش رو به کوچه ع لی چپ زده، دارم با زندگی جاوی د معامله میکنم خیلی زور داره، این که خودش پیشنهاد داد و قبول کرد این مردونگی خیلی براش گرون تموم میشه و اون... فاز فردی ن بودن برداشته... سری تکنون م یدم بلکه این افکار پوچ دست از سرم بردارن اما میدونم که بی ف ایده است .

حاضر میشم و بعد از ای ن همه مدت کمی آرایش میکنم، کیف بزرگم که توش یه بلیز شلوار ست خونگی بود برم یدارم زیبیش رو باز می‌کنم، گوش یم هم بهش اضافه کردم و زیپ کیف رو میبندم.

از اتاق خارج میشم میبینم عمو سینی و ظرف شی رینی رو ه آشپزخونه میبره شرمنده س ریع لب باز میکنم : م

- شما زحمت نکش ید خودم جابه جا می‌کنم.

برمیگرده و لب باز میکنه:

- شما فقط زودتر حاضر شو و من رو به آرزوم برسون. راس تی دخترم دوستت نبود ببینمش ؟

چشمام سوخت، آرزوش عروسی بچه اش با برادرزاده اش بود، حتی به عمو هم رحم نمی‌کردم و داشتم خیلی بی رحمانه با زیش میدادم.

هول نکردم و جواب عمو رو دادم:

- اون صبح کلاس داشت دانشگاه .

عمو سری تکنون داد و من جلورفت م

شیرینی هارو تو جعبه چیدم و تو یخچال گذاشتم با عمو از خونه بیرون زدیم و به طرف عمارت به راه افتادیم.

تو راه پیامی به جا وید دادم:

- خونه ای؟ این خیمه شب با زی چیه؟ عروس و بیار به خونه و فولان؟؟ براش فرستادم طولی نکشید که

جواب داد:

- این ا این رسم هارو همین امروز صبح مد کردن والا من در جریان نیستم، بمونم خونه یا برم؟

تند تند ت ایپ کردم:

- نباشی بهتره. یه ساعتی بپیچ.

و استیکر اوکی که برام فرستاده شد و آخرین پیام ما بود.

عمو دنده عوض کرد و زمزمه کرد:

- چیزی به اومدن بچه ها نمونده فکر کنم بیان کم کم اون وقت م یتونیم مفصل حرف بزنیم.

سر به زیر انداختم شرمگین تر از این حرفا بودم که به صورت عموم نگاه کنم.

عمو ماشین رو تو حیاط عمارت پارک کرد و من پیاده شدم...

با عمو به طرف عمارت رفتیم. وارد شدیم زن عمو و خانم بزرگ تو سالن بودن. زن عمو با دیدنم لبخند پزمرده

ای زد و جلو اومد بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- تا قبل رفتن جهان تو برای اون بودی. اما با قسمت هی چ وقت نمیشه جنگی د.

جا خوردم میدونست من رو دوست داشته. لبخند غمگین ی زدم و ازش جدا شدم. خانم بزرگ هم بلند گفت:

اختر اسپند دود کن عروسمون اومده.

خانم بزرگ دکمه ویلچر زد و جلو اومد خم شدم و بوسیدمش که با چشم ای اشکی زمزمه کرد:

- آرزوی ندارم.

عمو با مهر به مادرش نگاه کرد و گفت:

- دختر ای محمد عروسم شدن خانم بزرگ دیگه هیچ کدوممون آرزو ندا ریم.

لبخند دردناکم رو کش دادم و با اجازه ای گفتم به اتاق سابقم رفتم و لباس عوض کردم.

به جمع برگشتم و دیدم عمو گوشی دستشه و با یه نفر داره حرف میزنه:

- نگو خجالت کشی دی که اصلا باورم نمیشه، کجا گذاشتی رف تی؟ مامانت میگه پیش پای ما رفتی.

قالب تهی میکنم جاوید بود. بهش زنگ زده بیاد. جلو میرم و روی مبل میشینم اختر برام چایی میاره با تشکر برمیدارم فنجون رو از سینی.

زن عمودر حالی که نشسته و دستاش رو تو هم گره زده، لب باز میکنه:

- لاغر شدی یکم صنم جان.

آب دهن فرو میدم حرف دکترم بود، ویارم نمیزاشت چاق بشم، برای همین وزن کم کرده بودم، جوابش رو میدم:

- آره یکم تنظیم ورزشم بهم ریخته این روزها.

سری تکون میدم و ادامه میدهد:

- چایی سرد نشه.

عمو میشینه کنارم و میگه:

- داره میاد.

سربه زیر میندازم هنوز حرف عمو تموم نشد که در ورو دی باز شد و پاش رو پارکت گذاشت و دمپایی رو فرشی رو پاش کرد و سلام بلن دی گفت.

جلو اومد جالب بود برام خیلی جلوی جمع ازش خجالت می کشیدم، زیر چشمی نگاهش کردم که با لبخند چشمکی زد و گفت:

- احوال خانم.

داغ کردم از خجالت و سرخ شدم و زمزمه کردم :

- خوبم.

عمو لبخندی زد و گفت:

- کجا بودی که هنوز قطع نکرده پری دی تو خونه.

تک خنده ای کرد و رو مبیل تکی نشست:

- گفتم که نز دیکم.

خانم بزرگ لب باز کرد:

- بچم میدونسته عروسش داره میاد از اطراف خونه تکنون نخورده.

جاوی د به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت:

- ای بلا... حتما ب اید جلو بابام رسوام کنی جیگر.

خانم بزرگ هم که انگار از الفاظ جاوید خوشش اومده بود خنده ای کرد و سر کیف اومد.

چایی ام رو مزه کردم که عمو گفت:

باورم نمیشه شما دوتا خروس جنگی ه ای روز اول اینطوری به هم علاقه مند شده باشید.

چایی رو نصفه روی میز گذاشتم و صدای جاوید بلند شد:

- آره بابا برام از همون موقعه ها تور پهن کرده این دختره ی آب زیره کاه.

چشمام گشاد شد و نگاهش کردم که باعث خنده ی عمو شد و جاوید با لبخند ادامه داد:

- آره دیگه از پاچه گرفتنش خوشم اومد گفتم من نگیرمش کسی پا پیش نم یزاره دبه ام که نداریم هم قد و قوارش،
بزار بگیرمش محض رض ای خدا.

با حرص لبخن دی زدم و گفتم:

- بله، حق با شماست.

عمو خندید و زن عمو لبخند زد و گفت:

- کی گفته؟ دخترمون صدتا خواهان داشت...

جاوی دکنجکاو به زن عمو نگاه کرد دلم زیر و رو شد فقط خدا خدا میکنم حرفی نزنه، که خدا رو شکر بحث
راجب شرکت، تغیر م یکنه.

(ساغر)

در تاکسی کرم رنگ فرودگاه رو باز میکنم درست مقابل عمارت رادفر از ماشی ن پیاده میشم.
تهران برعکس کی ش هواش حسابی سرد بود و بوی زمستون قشنگ تو بینیم پیچیده بود.
چشم چرخوندم از ابتدا تا انتهای خیابون، راننده چمدونم رو کنارم گذاشت و سوار شد و رفت.
من دست تو جیب بافت سبزت یره ام فقط به عمارت خیره بودم...
با اون از این خراب شده رفتم و بی اون برگشتم... چی بگم به خونوادش؟ به خونوادم...
به خونوادمون؟
رفته و نیست؟ همکارش میگه فقط حالش خوبه! هم ین؟

عملیات تمومه و اون حالش خوبه اما نیست... چه پوزخند تلخی میخواد این داستان!

دسته ی چمدون رو میگ یرم و جلو م یرم چمدونم به برگ ه ای خشک و زرد و نارنجی زمین کشیده میشه و جلو میاد، زنگ عمارت رو به صدا درم یارم در با صد ای تی کی باز میشه و من با ورودم با دیدن خانواده ام میفهمم تا چه حد دلتنگم.

صنم به سرعت برق خودش رو بهم میرسونه چمدون رو ول میکنم و دستام رو باز میکنم بزار بغل کنم یادگار م رو... یادگار مادر و پدرم رو.

محکم بغلش میکنم و سرم رو تو اغوشش گم میکنم دلم مادر میخواست از صبح که از کیش زدم بیرون دلم خیلی چیزها میخواد، از همه مهمتر در سطر جدول جانیار.

صنم ازم جدا میشه و با خنده م یگه :

- بهت ساخته ها، خوشگل ش دی.

زمزمه میکنم:

- برعکس، تو خیل ی دور چشمت س یاه شده، خوبی ؟

چشماش یه جووری شد و از صورتم دزدیدش کنار رفت و گفت:

- بریم عمو اینا رو تراس منتظرن.

چمدونم رو صنم کشید رو سنگ فرش ها و من بر ای عمو دست تگون دادم و اون فقط مردونه لبخند زد.

جلو که رفتم د یگه نتونستم خود دار باشم ما عزا دار بود یم.

بغل عمو بغضم سر باز کرد و من زار زدم صد ای حق هق زن عمو هم قشنگ گوشم رو به با زی گرفته بود عمو اما اشکاش آروم و مردونه سرا زیر شد.

ازش جدا شدم و بی حال بغل زن عمو جا خشک کردم و بلند گریه کردم.

نفسم به شماره افتاده بود ازش جدا شدم و باهم وارد خونه شدیم با دیدن خانم بزرگ لبخند درد ناک ی زدم و به دیوار تکیه کردم دستام رو روی صورتم گذاشتم و زار زدم...

دست از روی صورتم برمیدارم و به جمع نگاه میکنم خانم بزرگ هم گریه میکنه.

صنم اما خیره به زمین فقط اخم روی صورتشه، احساسات ی تراز من بود اما انگار تغیر کرده.

چشمام رو بستم عمو نگاهم کرد و گفت:

- جانبار کجاست عمو؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- همکاراش من رو رسوندن انگار سمینارش طول کشید.

عمو مشکوک نگاهم کرد که دور از چشم همه سری نامحسوس تگون دادم و عمو به فکر فرو رفت.

دور هم نشسته بودیم اختر چایی آورد در حال برداشتن چایی از سینی بودم که عمو گفت:

- خبر داری یا نه؟

نگاه کنجکاو ی به عمو کردم و گفتم:

- چه جور یاست؟

فنجون چایی رو روی میز گذاشتم و اختر از جلوم کنار رفت و به آشپزخونه پن اه برد و خانم بزرگ حرف

ناتموم عمو رو تموم کرد:

- موش و گربه داستان قصد ازدواج دارن.

چیزی از حرف خانم بزرگ دستگ یرم نشد به صنم نگاه کردم سر به زیر با گوشه ی بلیزش ورم یرفت.

زن عمو زمزمه کرد:

- جا وید و صنم.

چشمام گشاد شد به گوشام اعتماد نداشتم. مگه چند وقت نبودم ؟ به صنم نگاه کردم

که س ریع نگاهم کرد و گفت:

- بخدا همه چی یهو شد.

این قانعم نمیکرد حتی یک کلمه هم بهم نگفته بود.

زمزمه کردم:

- تونب اید بهم می گفتمی ؟ سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

- ببخشید.

چشمام رو بستم و تو دلم فاتحه ای بر ای جفتمون خوندم خوب زی ر دست ای ن خونواده له میش دیم...

اردشیر به خواسته اش رسیده ... بدن درد من بر ای نبوده اون آروم لعنتی... سرخ شدن صنم بر ای جا وید !

این بر ای جون دادن ما بس بود

صد ای زن عمو بلند شد:

- مهران شماره ی جانپار رو بگ یر دلشوره گرفتم چرا نیومده با ساغر.

عمو که انگار به خوبی به کار جانپار واقف بود زمزمه کرد:

- میدونی که اون بچه کارهایش بالا پا ین داره بزار شب بهش زنگ میکنم.

نگاهم روی جمع چرخید منم دلشوره اش رو دارم عمو کاش پیداش کنی!

با ز تو هم ین ه یاه و ها چشمم به صنم افتاد، داغ دلم تازه شد لب باز کردم:

- میشه یه دقیقه باهات حرف بزنم ؟

صنم با این حرفم رنگش پ رید و بلند شد بلند شدم و عمو پلک آرومی زد و من جوابش رو دادم با تکیه دادن سرم،
با هم به طرف انتهای سالن رف تیم و روی صندلی های میزبان نشستیم و من لب باز کردم:

- یهو شد؟ چقدر یهو که من سه ماه نبودم شما قصد ازدواج دارید ؟ سرخ شد و حرفی نزد و من لب باز کردم:

- د جون بکن، حرف بزن.

هنوز حرفم به پا ین نرسید که در ورودی باز شد و جاوید وارد شد سلام بلند بالایی گفت و با دیدن چمدون
اول به جمع و بعد به ما نگاه کرد چشمش یکم گرد شد اما خودش رو نباخت و س ریع گفت:

- به به عیال داداش خوش اوم دی.

بلند شدم و جلورفتم در حالی که از کنارش رد میشدم و چشم همه دنبالم بود گفتم:

- بیا بیرون.

شونه ای بالا انداخت و من زودتر ازش از خونه بیرون زدم و وارد باغ شدم.

جلورفتم و کنار درخت ه ای خشک شده ی باغ ایستادم دیدمش که به طرفم اومد جلوم ایستاد و گفت:

- خونه نمیشد حرف زد تو این سرما خر رو بزنی بیرون نمیمونه واسه حرف زدن.

اخم کردم و سریع گفتم:

- بلا نسبت، راست ی جانیار کو؟ ندیدم ش.

لب باز کردم:

- دیر تر میاد، داستان رو خودت م یگی یا من پیرسم ؟ لبخند زد و گفت:

- داستان چی ؟

- صنم.

نگاهی به اطراف چرخوند و دست راستش رو روی کمرش گذاشت و دست چپش رو به پشت گردنش کشی د
زمزمه کردم با حرص و فک قفل شده:

- نیاوردمت اینجا که برام مقدمه چین ی کنی.

نگاهش روی صورتم ثابت موند و زمزمه کرد:

- دوستش دارم.

پوزخند زدم و گفتم:

- چرت میگی.

- چرا بهم نم یاد ؟ محکم ایستادم و گفتم:

- اگه بهت بگم قفل گوشیت رو باز کنی میفهمی که بهت ن میاد، کم کم الان ش یش هفت تا ر دیفن برات.

انگشت اشاره ام رو تهدید وار تگون میدم و با اخم نزدی ک ش میشم و با حرص زمزمه میکنم:

- بکش کنار، صنم مثل توفاله ه ای اطرافت نیست.

اینبار اون بود که پوزخند زد، پوزخندی که معنیش رو اصلا نفهمیدم.

زمزمه کرد:

- دوستش دارم.

صدام بالا رفت چشمام رو بستم و گفتم:

- جا وید.

صداش مخم رو آت یش زد و چشمام رو تا آخ رین حد ممکن باز کرد:

- حامله است ازم.

به گوشام اعتماد ندارم با انگشتام محکم یقه اش رو میگیرم و تکونش میدم صداش در نمیاد:

- نمیزارم، میخوای نابودش کنی، تو رو به خدا قسم، صنم رو به من ببخش ید سر اون با من معامله نکنید من خودم رو باختم به این قمار، صنم رو نمیبازم.

آروم دستام رو میگ یره، اشکام بی امان سرا زیر میشه، با بغض ولش میکنم و زمزمه میکنم:

- کی میدونه ؟

نگاهم کرد با درد چشمام رو بستم:

- ای ن که حامله است.

زمزمه میکنه:

- هیچکس.

پشتم رو به جاوید میکنم و با درد فقط به زبون م یارم:

- دست درازی ؟

صداش خش دار و مردونه است زمزمه میکنه:

- نه، دوسم دارم.

چشم میبندم چه درد بزرگی رو قلبمه ، چیزی به مردن من نمونده.

لب باز کردم درهمون حال که پشتم بهش:

- کی اومده اینجا ؟ صداش:

- از دیروز بابا رفته دنبالش.

دست به سینه میشم و خودم رو بغل میکنم با درد صورتم به کبودی میزنه لب میزنم: - برای هم ین از اینجا فرار کرد.

جاوی د قدم برداشت و جلو اومد و رو به روم ایستاد و گفت:

- فرار چیه ؟ من میگم نره تو میگی بدوش ؟؟ ما میخوایم ازدواج کنیم ساغر نمیفهمم نگران یت چیه ؟

با صدای بلند و خش دارم داد میزنم:

- نگرانیم خواهرمه، امانتمه، پیشش بودم معتاد شد رفتم حامله شد برگشتم م یخواد عروس شه، عروس کسی که ذره ای عاشقی تو نگاهش نمی بینم، بچه کسی تو شکمشه که سر و کارش فقط با زن هاست. جا وید نکن با من با جیگر گوشه ی من چرا؟ مگه پدر مادر ما به این خونواده چقدر بدی کردن که نقشه ی قتل جسم و روح ما روک شیدید ؟ نگاهم میکنه پلک میزنه و چشماش پر میشه دستی به بازوم م یزنه و آهسته میگه:

- اگه آرومت میکنه بگو، من نوکرتم هستم ...

خجالت زده به قدمی به سمت چپ برمیدارم و به درخت با دردو گریه تکیه میکنم.

میخواد نز دیکم شه که شاد مرهمی باشه بر ای دردام اما من خیلی وقته که با درد عجین شدم،

بینی بالا میکشم لب باز میکنم:

- برو تو، من م یام.

فهمیده تر از این حرفاست که بمونه بی حرف میچرخه و قدم برمیداره.

تنهام م یزاره به دور تا دور باغ با درخت ه ای خشک و برگ ه ای جارو شده و گوشه ی حیاط جمع شده نگاه میکنم، خواهرم حامله است!!.

(سوم شخص)

همه دور میز ناهارخوری جمع هستند، پدر سعی دارد شماره ی پسر را بگ یرد اما صد ای زنی که میگ وید امکان پذیر نمیباشد، هر بار بیشتر از بار قبل نگرانشان میکنند..

ساغر خبری از ناخن ه ای کاشته شده اش نیست، زورش به ناخن ه ای خودش چربیده، دائم آن هارو میچود.

دلش داغ دارد کاش آن کیش نحس را ترک نم یکرد، حذاق ل بی او ترک نمیکرد.

گوشی پدر زنگ م یخورد و سریع اتصال را میزند :

-بله.

- سلام پدر جانیار ؟

صد ایش از خوشحالی میلرزد خبر از پسرش رسیده:

- خودم هستم پسرم حالش چگونه ؟

- حالش خوب یک ماه سمینارشون طول میکشه.

سمینار هم اسم رمز ماندن در عملیات های خطرناک بود.

پدر با خیالی آسوده زمزمه میکند:

- بگید اگر شرایطش رو داست بهم زنگ بزنه.

و بوق اشغالی، قطع میشود.

پسرش عملیات داشت هنوز. نگران بود اما جانیار بار اولش نبود او را به خدا م یسپارد مانند هم ین چند سال که او را به خدا سپرده...

صد ای جاوی د همه را متوجه خود میکن د:

- یعنی چی؟ چه جور سمیناریه که ساغر اومده و اون اونجا مونده؟ پدر پلکی میزند و جوابش را م

یدهد:

- مناطق محروم زیاد میره خودتم میدونی بار اولش ن یس ت.

در این میان خواه ری دلش شکسته است، چشم م یگرداند الان دیگ ر چیز ز واجب تر از خواهر کوچکتر اش نیست که قرار است مادرشود...

چقدر در سرش هیاهو بر پاست مگر د یوانه تر از احوالش سراغ دارد؟

دلش تاب با زی م یخواهد. تابی محکم و پرواز به آغوش پدر و مادری که در آسمان ها جا مانده اند؛ اما نه ...

جواب مادر، جواب پدر را چگونه بدهد؟ قول نداده بود مراقبش باشد؟ از مراقب ه ای صنم هیچ چیز دندان گیری سراغ نداشت جز اعتیاد حامله بودن عروس شدن!

عیب بزرگی دارد این عروس شدن!

ناگهانی بودنش دلش را تکان میدهد چیزی درست نیست.

صنم ر روی نگاه کردن به خواهری که در حقش مادری کرده را ندارد دلش می لرزد، حالت تهوع دارد اما شرم دارد از این که به سرویس بهداشتی برود،

میداند جا وید به خواهرش گفته آنجا که جاوید وارد خانه شد و نزد یک صنم ایستاد و زمزمه کرد:

- ازم حامله ای، دوسم داری، دوستت دارم.

پلک محکمی م یزن د حامله بودن درست بود دوس داشتن درست بود، اما دوست داشتنش دروغ بود

دروغ محض!

با خود فکر میکند خودش را هم قربانی کند امکان ندارد ای ن جان فشانی جاوی د جبران شود.

حال که سر م یز نشسته اند و ساغر پلک بر هم نمیگذارد صنم هم سر بلند ن میکند.

جاوی د کنار صنم نشسته و دستش را روی م یز گرفته از چشم کسی دور نمانده.

رُل با زی کردنش حرف ندارد. برای شک نکردن خانواده چنگ به هر ریسمانی می اندازد.

ساغر کلافه از نگاه کردن به ته تغاری مادرش رو به جمع م یگ وید:

- من میرم استراحت کنم با اجازه.

بلند که میشود صنم سرش بلند م یشود نگاهش میکند شرمندگی را در چشمانش م یریزد

...

گناهی ندارد دختر تنها! فقط مورد دست درازی پسر عم وی مُرده اش قرار گرفته، خدا بخیر کند این همه اتهام را!

جاوی د به دنبال دوست پسر صنم م یگردد، خواهرش به دنبال دل یل ای ن بچه و عشق عجیب م یگردد...

کسی قصد ندارد کمی فقط کمی آرامش به این دختر هدیه دهد و در رگ ها یش تزریق کند؟ هیچ کس...

زن عمو از ساغر م یخواهد کمی تامل کند تا ناهار بخورند و بعد برای استراحت برود اما ساغر فقط م یگ وید میل ندارد از پله ه ای عمارت پدر بزرگش بابا م یرود،

میل به غذا ندارد، سیر است یک سیر خسته، انگار یک بره را بلعیده، شوهرش مفعود به نظر م یرسد برایش... خواهر هم مادر است! مادری نا درست بر ای فرزندگی که هنوز بین پدر و مادرش محرم یتی نبوده.

مغزش با سوت قطار عجین شده دود از گوشش از دودمانش برخاسته... پا در سالن میگذارد سالن بالا عکس

سه برادر را می بیند دلش قنچ م یرود ...

جهان در آسمان ها مهمان پدر و مادرش شده... مهمان عمو و زن عم وی که هیچ گاه ندیده.

بغض میکند جا ویدقرار است داماد عمویش باشد! پیش از موعود بر ای عمو نوه آورده!

عکس بعدی خرمن دلش را آتش میزند...

داماد اجباری عم ویش...

ساغر با خود زمزمه میکند"

-پدر من اتفاقات زیاد... چیزی از جانم نمانده!

به طرف در اتاق میرو و بازش میکند اما عقب گرد میکند... اتاق محرمش به او چشمک میزند.

در اتاق را میبندد و به طرف اتاق راه می افتد دلش عزا دارد، نمیدید عشقش را!

ابراز علاقه ی جذاب آرام مرموز را...

در اتاق را که باز می کند عطر تنش به صورتش سیلی میزند قطر اشکش سرازیر میشود وارد اتاق میشود و می

ایستد...

چه مرگش شده؟ آن مرد که جایی در دلش باز نکرده.

شالش را از سرش میکند شال را روی صورتش میگذارد و هق هق اش دل آسمان را به درد میآورد.

حتما پدر و مادرش در گوشه ای از اتاق با تماشا ایستاده ان.

جور این زندگی را یک تنه می کشد...

دختری تنها و پوست کلفت داستان ما!

تنهاست...

(جاوی د)

ساغر استراحت رو بهونه میکنه چشماش داد میزنه فقط الان گ ریه آرومش م یکنه...

ناهار رو م یارن و شروع میکنیم. صدای ماما بلند میشه:

- عصری م یرم سر خاک م ی ای مهران.

بابا هم با لبخند غمگینی سر تکون میده، صنم اما اخم داره.

با غذاش بازی میکنه.

لب باز م یکنم:

- چرا نمیخوری دوست نداری ؟

متوجهم میشه و با لبخند مصنوعی زمزمه میکنه:

- نه دارم میخورم.

لبخندی میزنم تو جمع ب اید همه چیز خوب پیش بره.

از بشقاب خودم تیکه گوشتی کنار برنجش میزارم لب به اعتراض باز م یکنه :

- چه خبره نمیخورم این همه خب بخوام برمیدارم آب دهن فرو میده و ادامه میده:

- عزیزم.

نگاهش میکنم اول ین کلمه ی محبت آمیز زن آیندم برام جالب به نظر م یرسه.

بابا با مهر نگاهمون میکنه خانم بزرگ هم با لبخند به صنم نگاه میکنه و زمزمه اش رو میشنوم:

- خدا یا شکر.

صنم کمی گوشت تو دهنش میزازه یکم بهش نمک میزنه دوباره که میخوره و میخواد بازم کمی نمک چاشنی

غذاش کنه، زودتر دست دراز میکنم نمک رو برمیدارم:

- نمک کمش خوبه.

حامله است اما نم یدونه نمک خوب ن یست براش...

نگاهم میکنه و حرفی نمیزنه.

بعد ناهار مامان و بابا آماده میشن و میرن خانم بزرگ طبق معمول ساعت استراحتشه.

دکمه ی ویلچر رو میزنه و به اتاقش میره من و صنم هنوز پشت م یز نشستیم.

میز جمع میشه و خدمه هم برای استراحت میرن.

نشستم کنارش هر دو به رو به رو نگاه میکنیم:

- سونوگرافی نب اید بری ؟ جواب رو آهسته میده :

- فعلا نه.

- دختری افسر...

صداش باز آهسته تراز قبل:

- مهم نیست فقط یه موجود زنده است که آبرو برام نداشته ...

پوزخندی میزنم:

- واقعا خیلی ناشی بودین، تو عمرم نداشتم بچه ای به ریشم ببندن دوست دخترام حالا دختر عموم بچه اش رو

به ریشم بسته.

س ریع سرش میچرخه میخواد دهن باز کنه که لب باز م یکنم :

- هی هی هنوزم دیدگاه م نسبت بهت عوض نشده...

از پشت فک قفل شده با حرص زمزمه میکنه:

- به جهنم ...

نگاهش میکنم میخواد بلند شه که مچ دستش رو میگیرم و زمزمه میکنم:

- بشین سر جات.

نشست و با حرص گفت:

- خودت پیشنهاد میدی خودتم میزنی تو سر آدم مثل تو اصلا نمونه ی نادر خیلی کم پیدا میشه.

لبم کج میشه لبخند میزنم گوشیم زنگ میخوره اسم نگین روی گوشی دهن ک جی میکنه صنم با دیدن صفحه ی گوشیم زمزمه میکنه:

- الان باید به نظرم زاپاس رو ول کنی به اصلی بچسبی.

خندم میگیره اما با اخم نگاهش میکنم. بلند میشه و از پله ها بالا میره و من فقط نگاهش میکنم.

زاپاس من رو ببین!

برگشتم و قفل گوشی رو با انگشت باز کردم و شماره نگین رو گرفتم:

- جونم ؟

صدای جیغ جیغش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم:

- معلوم هست کدوم گوری رفتی ؟ چرا یه زنگ نمیزنی ؟ لب باز میکنم:

- یه کوچولو گرفتار بودم عزیزم الانم جیغ جیغ آماده باش ب یام دنبالت...

صداش شاد شد و با ذوق گفت:

- کجا میخوای ببریم عزیزم؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- آپارتمانم، تا دوش بگیری پیشتم.

قطع م یکنم و بلند میشم.

به نظر من زن ها خیلی خوب م یتونن نقش ابزار رو داشته باشن... چی بهتر از این که مفت و مجانی باهاشون خوش بگذرونی بی هیچ ترس و دلهره ای!

از مسئولی ت فرار م یکنم، پس بهتره خودم رو آروم کنم...

ازدواج با صنم چی زی رو قرار نیست تو زندگیم عوض کنه حتی خوش گذرونیام، اما برام بد میشد اگر میفه مید... دلم نمیخواست بدونه!

سوشترتم رو میپوش م و استارت م یزنم از عمارت خارج میشم...

پیش به س وی آزاد دی!

(ساغر)

چشم باز میکنم انگار رو هر کدوم از پلک هام یه وزنه ی صد کیلویی گذاشتن اما من پافشاری م یکنم و پلکم رو باز م یکنم.

روی تخت با همون لباس ها خوابم برده. ساعت دیواری کوچیک اتاق ساعت هفت شب رو نشون م یده، خی لی خوابیده بودم گرسنمم بود حسابی.

بلند شدم و از تو چمدون لباس برداشتم و لباسام رو عوض کردم...

دستی به موهام ک شیدم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم قفلش رو باز کردم دریغ از یه خبر حتی خبر به اشتباه ازش.. ..

دمپای ی روفرشی پوشیدم و گوشیم رو تو جیب شلوار تو خونگیم گذاشتم و پا ین رفتم.

عمو و زن عمو باهم صحبت میکردن خانم بزرگ هم به حرفاشون گوش میکرد.

خبری از صنم و جاوید نبود نمه اخی روی پیشونیم نشست.

عمو با دیدنم گفت:

- بیدار شدی عزیزم.

لبخند کمرنگی چاش نی لبام کردم و جلو رفتم کنارشون

نشستم:

- فکرشم نمیکردم این همه خسته باشم .

اختر برام چ ای آورد و گفت:

- خانم ناهار تون رو داغ میکنم.

سری تکون م یدم و تشکر میکنم.

خانم بزرگ دستی تو موهای کوتاه و بلوندش که با سفی دی موهاش مخلوط شده بود کشید، نگاهم به انگشتر عقیقش افتاد... لب باز کرد:

- عزیزم خیلی خوب شد اوم دی. داشت یم راجب مراسم حرف میزدیم.

دلم آشوب شد و نگاهشون کردم مراسم چی ؟ عمو نگاهم

کرد و گفت:

- جاوید خیلی عجله داره انگار مدام م یگه آخر ماه که کمتر از دو هفته دیگه است... ما مشکلی نداریم خونه اشون که حاضره فقط میمونه آمادگی شما

به عمو نگاه میکنم انگار بابا رو م یبینم کاش دهنم باز کنم و بهش بگم ج ریان رو اما خفه میشم و یه گوشه منتظر م یمونم ببینم این داستان آخرش کجاست.

آب دهن فرو میدم لب باز م یکنم:

- ماهم آماده ایم.جهاز ..

زن عمو وسط حرفم میپره:

- دیگه این حرف رو زن ساغر جان. خودشون جوونن من و عمو هم هستیم تو اونارو بسپار به ما.

لب باز م یکنم :

- شما لطف دا رید به من. نگران نباشی د در حد وسعم م یتونم یه کارایی بکنم.

عمو زمزمه کرد:

وصیت

وصال

نایب مانی

حقا که دختر محمدی.

سری به زیر میندازم. لب باز میکنم :

- عمو میتونم باهاتون حرف بزنم ؟

نگاهش کردم و اون با مهربونی پلکی زد و گفت:

- حاضر شو بریم ی ه گشتی بزنیم.

بعد نگاهی به زن عمو کرد و گفت:

- با اجازه ی شما البته.

زن عمو تک خنده ای کرد که باعث شد دندونای خرگوشی بانمکش دیده بشه .

بلند شدم و جلورفتم و خم شدم و گونه ی زن عمو رو بوسیدم و گفتم:

- میدونید چند وقته لبخند نز دید ؟ زن عمو با غم نگاهم کرد و لب باز کرد:

- فکر نکنم بتونم دیگه لبخند بزنم.

عمو جلو اومد و خم شد سر زن عمو رو بوسید و لب باز کرد:

- مگه من مرده باشم.

بغض کردم و عقب گرد کردم که به اتاق برم برای آماده شدن.

اما اشکام امونم رو برید، چشمام بارید و دل تنگ مردی شد که عجیب به باباش شبیه بود حتی نگاهش..

لعنت به وصیت وصال اردشیر رادفر.

قلبم تیر میکشید لباس عوض کردم و صورت بی روحم رو آبی زدم و گوشیم رو باز هم بارها و بارها چک کردم...

برق اتاق رو خاموش کردم که بیرون برم که گوشیم زنگ خورد با دیدن صفحه گوشی جا خوردم.

هیچ شماره ای نیوفتاده بود.

خیلی عجیبه؟؟؟

اتصال رو زدم فقط بر ای خبری و امی دی از وجودش:

- بله ؟

اما هیچ صد ای از اونطرف خط نیومد...

زمزمه کردم:

- الو ؟

صدام لرزید ضربان قلبم رو هزار بود بی شک... قسم میخورم تا مرز سخته فاصله ای نبود.

لب باز کردم و با صدای تحلیل رفته و پر از بغضی زمزمه کردم:

- بفرما ید...؟

اما هیچ صد ای نیومد، قصد قطع کردن نداشت و این داشت من رو دیونه م یکرد.

گوشی رو قطع کردم و از اتاق زدم ب بیرون قبل از باریدن چشمام.

برگشتم و به در اتاقش نگاه کردم. با آه از سالن خارج و از پله ها پایین رفتم با دیدن صنم که اونم گویا تا الان

خواب بوده جلو رفتم و سلام دادم نگاهم کرد و گفت:

جایی میری ؟

- با عموم یریم ب بیرون.

صدام رو پایین آوردم:

- رنگت پ ریده... خوبی؟؟

سری به طرفین تکون داد و زمزمه کرد:

- خیلی وقته خوب نیستم.

منظور داشت دور از چشم زن عمو و خانم بزرگ سری تکون دادم که حرف بزنه اما فقط زمزمه کرد:

- ما محکومیم. محکوم به این عمارت، محکوم به این وصیت... کاش بابا بود ساغر.

اختر از آشپزخونه ب یرون اومد و گفت:

- خانم ناهارتون رو داغ کردم چ ای م یرید.

نگاهش کردم و گفتم:

- آخ ببخشید با عمو م یرم ب یرون یه چ یزی میخورم.

سری تکون داد و رفت. برگشتم که دیدم صنم روی مبل کنار زن عمو نشست و باهم برنامه ی آشپزی رو دنبال میکردن.

نگاهش رو ازم دزدید... این حرف های ه مفهومی داشت.

خانم بزرگ سر برگردوند و نگاهم کرد گفت:

- برو مادر مهران منتظرته.

خدا حافظی سرسری کردم و از سالن یرون زدم با دیدن عمو که تو ماشین منتظرم بود جلورفتم و سوار شدم عمو از عمارت ب یرون زد.

از خیابون ه ای پر هیاهو گذر کرد نم نم بارون روی شیشه های ماشینی ن حال رو خراب میکرد.

خرابت از هم یشه... عمو حرف نمیزد پدرانه خرج دختریتی م از پدر مادر میکرد.

انقدر رفت و روند که رو به روی یه سفره خونه ی سنتی ایستاد.

پیاده شدیم.

عمو بی حرف در ورودی رو برام باز کرد و من وارد سفره خونه شدم.

رو یکی از تخت های دنجش نشستیم و گارسون جلو اومد عمو سفارش دیزی داد.

لبخند کمرنگی بهش زدیم و با آب و تاب می گفت:

- دو پرس دیزی با تمام مخلفات.

گارسون که رفت عمو نگاهم کرد و گفت:

- اصلاً دیزی دوست داری؟؟ لبخند درد آوری زدیم و لب باز کردم:

- دوست نداشتم اما چون مقوی بود جمعه ها ناهار مجبور بودم با بابا دیزی بخورم.

بغض کردم و چشمام پر از اشک شد و گفتم:

- علاقمند شدم به خاطر بابا.

به سقف نگاه کردم و پلک زدم که مبادا باز اشکام سرازیر شه چشمام این روزها اصلاً استراحت نمی کرد.

عمو با ناراحتی لبخندی زد و گفت:

الانم فکر کن بابا محمدم... فکر نکنم با محمد فرق زیادی داشته باشم.

لب باز کردم و با ذوق گفتم:

- اصلاً فرق نداریم... شما مثل اون اخم میکنید حتی مثل اون راه می یزید. عمو تنها حسن اون وصیت برای ما دیدن

یکی بودن مثل شما و عمو مهرداد که خیلی شبیه بابا هستین. مخصوصاً شما.

این بار عمو بود که چشماش پر از اشک شد و لب باز کرد:

- عشق پدیرت رو از ما جدا کرد اما خوشحالم که برادرم از عشقش دو تا فرشته به جا گذاشته و انقدر عشقش رو میخواست که باهم پرواز کردن. این خود خوشبخت یه عمو...

محمد مرد بود و تو روی آقا بزرگ من ایستاد و گفت من نازی رو میخوام. کاری که حتی خانم بزرگ هم ازش واهمه داشت. پدر تو مردونه ایستاد پ ای خواسته اش... توام به بابات رفتی شبیه او نی، مخصوصا مرامت، این که حتی اجازه ندادی راجب جهاز صنم ما حرف بزیم.

لبخندی زدم سفارشات رسید و روی تخت چیده شد.

عمو شروع کرد و منم از گرسنگی زیاد یکی دو لقمه دهنم گذاشتم. عمو قصد داشت خودم به حرف بیام.

لب باز کردم:

- عمو. ؟

سرش رو بلند کرد و دهنش رو با دستمال پاک کرد:

- جانم ؟

- جانیار کجاست ؟

عمو لباس کج شد درست مثل پسرش، این مرد خیلی شبیه اسطوره های زندگی من بود پدرم... همسرم...

- فکرشم نمیکردم سراغش رو بگیری.

خجالت زده قاشق به دست با نون های توکاسه آبی رنگ بازی کردم.

عمو لب باز کرد:

- دیدی که منم جل وی شما زنگ زدم گفتن مامور یته.

- مگه با من تو مامور یت نبود ؟ عمو لب باز کرد:

- کاره ای اون معلوم نمیکنه عمو بار اولش نیست.

آخرین تیر خلاص رو زدم:

- خیلی طول میکشد برگرده ؟ لبخند دندون نم ای ی زد و زمزمه کرد:

- خدا اگر جهان رو ازم گرفت دو تا دختر بهم داد. تویی که تو چشمت حالا دارم خواستن رو میبینم و صنی که از زمان ورود خواستن جاوید رو تو چشماش دیدم. شما عضو خانواده ی من ید عضوم وجود من.

خواستن تو چشم ای من؟ غلط کردن چشمام من نمیخوام عاشقش باشم اون امثال شاداب میخواست نه من... خواستنش هم بلوف بود اگر نبود حداقل یه خبر از خودش بهم میداد.

لب باز کرد عمو و باز ادامه داد:

- طولانی تر ریش یک سال بوده.



نفسم رفت، تو سین ه ام گم شد و من به دنبال نفس مثل ماهی از آب بیرون افتاده برای بلعیدن هوا دهن باز کردم اما... انگار بی فایده بود.

یک سال!! !

حالت ه ای من از چشم عمو دور نمود اما اون فهمیده تر از اون حرف ها بود که به روم بیاره.

کنارش غذا بهم چسبید، احساس کردم بابا رو امشب دارم.

خوش گذشت اگر قسمت حرفامون رو فاکتور بگی ریم.

به خونه که برگشتی م با دیدن شهلا و خونوادش عمو مهرداد و زنش جا خوردم.

جلو رفتم باهمه احوال پرسى کردم عمو مهرداد با ديدنم خندید و گفت:

- چاق ش دی فسقل.

لبخندی بهش زدم کنار عمو مهرداد نشستم...

هرچی از اول نمیخواست مارو ببینه تحت تاثیر حرف های شهلا، الان حسابی عوض شده بود.

صنم و جاوید کنار هم نشسته بودن

شهلا در حالی که انگشتر ه ای یوقوره تلاش رو تو هوا تکون میداد، لب باز کرد:

- جاوید عمه یه چ یزایی شنیدم.

جاوید لباس کج شد و گفت:

- چی مثلاً؟

شهلا نگاهی به صنم کرد و گفت:

- ای ن که به دختر عموت علاقه مند ش دی.

دختر عموت رو با یه حالت زشتی تلفظ کرد خواستم لب باز کنم که عمو مهرداد دستم رو که روی دسته مبل بود، فشرد.

جاوی د لب باز کرد:

- خبر تازه چی داری؟ دلم خیلی وقته براش رفته...

صنم سر به زیر انداخت و محکم پلک زد من اما فرو ریختم ... چشمای خالی از احساس جاوی د و دروغش، حرفی زد که هر کس بشنوه ن دیده عاشق میشه و فارق؛ رابطه با دخترهای رنگارنگ خیل ی براش خالی از لطف نبوده حداقل دلبری کردن رو از بر بود.

شهلا دماغش رو جمع کرد که خانم بزرگ لب باز کرد:

- شهلا.

اخمی روی صورتش نشست که باعث شد عمه ساکت شه.

صدای امینی شوهر شهلا بلند شد:

- چی شد آقا مهران فکراتو کردی؟ عمو نگاهش کرد و در جوابش گفت:

- سخته بشیر جان اجازه بده جانیار باشه تصمیم بگیریم.

امینی لب باز کرد:

- ای بابا پیرمرد سخت نگیر یه قرارداد بستن این همه دو دو تا چهارتا نداره. خب با جاوی د مشورت کن.

عمو نگاهی به جاوید کرد و گفت:

- اونم معتقده جانیار باشه.

جاوی د تایید کرد و سر تکون داد.

امینی هم تسلیم شد و عقب نشینی کرد .

اینبار صدای فاطمه بلند شد زن عمو مهرداد:

- عروسیتون کیه ؟

مخاطب جا وید بود صنم مترسک سر جالیز بود.

- ان شالله کمتر از دو هفته دیگه.

شهلا جیغ جیغ کرد:

- خدا مرگم نده چقدر زود عمه از هول حلیم نیوفتی تو دیگ.

جاوی د جوابش رو در حالی داد که دست صنم رو گرفت:

- هول نداشتنش رو دارم.

عمو مهران و مهرداد تک خنده ای کردن زن عمو مرجان هم به جمع نگاهی کرد و باز هم سکوت کرد.

دلم براش سوخت داغ دیده بود و درد کمی نبود.

شهلا انگار ول کن این جنجال نبود نگاهم کرد و گفت:

- مگه با جانپارک یش نبودین؟ کجاست ؟ هوف کشیدم فقط بی ادبی نکنم:

- سمینار پزشکی یش طول کشید شرمنده خدمت شما نرسید امشب.

جاوی دستی به لباس کشید و زیر زیر کی خندید.

شهلا با حرص گفت:

- چی شد راهی کردتو رو آسی کردی لابد بچه روی آویزون بودی...

چشم‌ام داشت از کاسه در می‌اومد صنم با اخم نگاهم کرد و گفت:

- جوابش رو بده.

پوزخندی زد و سرش به طرفین تکیه داد و عمو مهران لب‌باز کرد:

- از راه نرسیده شروع کردی؟ شایم کجاست.

لب‌باز کرد:

- اون بیکار نمی‌چرخه که داداشم با سن کمش داره از الان تست می‌زنه.

لبام کج شد چیزی تو دنیا نبود که ای زن به ما فخر فروشی نکنه.

شام به سختی صرف شد صنم هم می‌خواست جواب زخم‌زبون‌های شهلا و گاهی فاطمه رو بده جاوید
نمیداشت...

منم که فقط یکی رو در کردم و یکی رو دروازه...

تما منم چونم درد نبودنش رو داد می‌زد درست مثل یه مسکن قوی مثل دیازپام، وجودش برام دیازپام بود...

یک هفته به کوب‌بری عقد صنم و جاوید پا به پای هم خرید می‌رفتیم وقت‌ی صنم میرفت اتاق پروگوشی جاوید
زنگ می‌خور و خیلی راحت میتونست بفهمم داره با دختر حرف می‌زنه اما خود خوری کردم و حرفی نزد
بعد از عقد این رفتارها تموم شن...

صنم چند باری استفراغ کرد تو خیابون خیلی بدویار به نظر می‌رسید، برای مادر شدن ضعیف بود خیلی
ضعیف...

دم پاساژ ایستادم و با دست‌های پر از کیسه خرید رو به جاوید و صنم گفتم:

- فقط کت و شلوار تو مونده جاوید یا برو تو هم این پاساژ تمومش کنیم امروز.

در حالی که دستای اونم مثل دست ای من رو به انفجار بود گفت:

- بیاب ریم سمت فردوسی آشنا دارم.

صنم جلو افتاد و دم ماشین باز خم شد و استفراغ کرد جاوید خریدارو ول کرد و پشتش رو مالید منم جلو رفتم:

- خوبی؟

جاوید در ماشین رو باز کرد و بطری آب رو خارج کرد و درش رو باز کرد صنم دست و صورتش رو شست و گفت:

- خوبم ببخشید.

جاوید با اخم گفت:

- لچ میکنی بچه، میگم صبونه میگ ی میل ندارم میگم ناهار میگ ی میل ندارم میگم ویتامینه میگ ی میل ندارم دلم میخواد سرم رو بکوبم به دیوار از دست کارات.

با حرص بلند شد صورتش از عصبانیت سرخ شده بود خریدارو چنگ زد و صنم رو با بغض ول کرد.

خریدارو باهم تو صندوق گذاشتیم جلو رفتم و خم شدم سر صنم رو بوسیدم چند قطره اشک ریخت اهسته گفتم:

- محکم باش تموم میشه این روزها مامان کوچولو.

با لبخند درد آوری نگاهم میکنه تا حالا به روش نیورده بودم بچه رو حالا با این حرفم.. جلو نشست و من عقب نشستم، به خیابون های شلوغ تجریش نگاه کردم تو دلم زمزمه کردم:

- نیستی خواهرم و برادرت در آستانه ی محرم شدن، نیستی و من برام عجیب اما بی حوصله ام، تو هم یه روز که برگشتم سه کیلو کم کردم، غصه دارتم، نبودنت سخته!

لعنت به این حس که اصلا نمیفهمم ش.

صدای جاوید بلند میشه و من رو به فضای ماشینی بر میگرددونه:

- بریم خونه ؟

صنم سر تکون داد و گفت:

- نه کت شلوار...

جاوی د با اخم گفت:

- خیلی حالت خوبه که میگی بریم کت شلوار بگ یریم.

نمیفهمیدم جاوید رو اصلا نمیفهمیدم.

صنم زمزمه کرد:

- یه چی میخورم میریم.

جاوی د با حرص میدون رو دور زد و به راه ادامه داد.

(سوم شخص)

خرید های عقدش ی رینش تمام شده بود دلش داغ پسری بود که با دست خودش داشت خاکستر به زندگی اش میپاشید.

بغض داشت و دلش درد خواهرش را داشت روز به روز لاغرتر و کم حرف تر، نگران این عمارت شوم و نف رین شده با نحسی هایش بود.

جاوی د بعد از خ رید دیروز باز هم غیبش زده بود.

عادت داشت به نبودن هایش اما طولانی بود اینبار...

چشمانش عقربه های ساعت را دنبال میکند هشت شب بود زن عمو به سماجت ساغر به خرید رفت همراه با عمو.

خانم بزرگ نزد خیاطش رفته بود بر ای دوختن کت و دامن یاقوتی رنگش.

تما م خانه ب وی عروسی میدهد اما عروس ب وی از عروس بودن نبرده.

کارت ه ای دعوت ر وی م یز را نگاه میکن د...

کارت ه ای به انتخاب جا وید.

کرمی رنگ با گل ه ای سرخ و نوشته ی :

- بسمه خدا آغاز م یکنیم مس یر زندگی را ...

با شادی و با عشق کنار هم نفس کشیدن را...

جاوی د و صن م رادفر،

رادفر

روز پذیرایی: ۲۸ / دی / از ساعت ۴ تا پاسی از شب ...

پوزخند درد آوری م یزند و کارت را پرت میکند، دارند عروسی میکنند دخترعمو پسر عم وی لجباز.

باورش نمیشود دستی به شکمش میکشید دکتر احتمال پسر داده ؟ گفته پسری در راه

است اما همچنان ضعیف و نحیف.

(صنم)

زن عمو، عمو و ساغر از خ رید برمیگردن، با لبخند به استقبالشون م یرم.

عمو با دیدنم:

- عروس کجاست این پسر عاشق ما ؟

دلم تکنون ب دی میخوره عاشق لقب خوبی نبود:

- نیومده هنوز.

عمو اخی کرد و گفت:

- زنگ زدی بهش ؟ به دروغ لب باز کردم:

- در دسترس نبود.

اگر زنگ میزدم نم یگفت به تو چا مربوط که کجا هستم و کجا نیستم ؟

زن عمو و ساغر روی قال یچه نشستن و زن عمو با روحیه خ رید ها رو باز کرد و به من نشون داد

عمو هم شماره ی جاوی د رو گرفت زیر چشمی تمام حواسم به عمو بود.

- کج ای پسر ؟

...

- تو نب ایدبه زنت یه زنگ بزنی از نگران ی درش بیاری ؟ دلم فرو ریخت زنش ؟ هنوز چند روزی باقی مونده. -

زود باش.

عمو قطع کرد و گفت:

- داره میاد.

خوشحال شدم و دلم آروم گرفت.

لب باز کردم:

- اون ک یسه سفیده چیه ؟ زن عمو با لبخند گفت:

- به زور وادارش کردم یه لباس بگ یره.

ساغر خجالت زده سر به زیر انداخت نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی قصد نداش تی چیزی بگیری؟؟ ؟ نگاهم کردم خم شد و لپم رو بوسید:

- معلومه که میگرفتم دیوونه اما گذاشته بودم آخ رین نفر اما زن عمو دست بردار نبود.

لبخند زدم و گفتم:

- برو بپوش.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بازش کن بب ین دیگه نمیپوشم.

زن عمو گفت:

- برو بپوش منم خوب ندیدمت تو افاق پرو.

ساغر هم بلند شد و کیسه رو برداشت عمو با لبخند و لذت به جمع ما نگاه کرد روی مبل نشست و روزنامه ی معروفش رو به دست گرفت.

از زن عمو ق یمت کت و دامنش رو پرسیدم و کت شلوار عمو رو... هر دو مشکی خریده بودن.

ساغر هم طولی نکشید که وارد سالن شد.

با دیدنش نفسم رفت...

پیراهن بادمجونی تیره کار شده با آست ین ه ای توری ی کار شده و پوفکی لباس کاملاً پوشیده و شیک بود، بلند شدم و جلو رفتم موهاش رو دورش باز ریخته بود.

بغلش کردم و گفتم:

- خیلی خوشگله عوضی.

لبخندی خجول زد و سرخ شد نگاهش کردم و گفتم :

- مثلاً من عروسم ببین کی داره سرخ و سفید میشه.

زن عمو خندید و عمو نگاهمون کرد.

تراول پنجاه تومنی از جیب خارج کرد و روی کانتر گذاشت و به زن عمو گفت:

- مرجان جان صدقه رو بعد بردار.

با ساغر به عمو نگاه کر دیم و هردو جلو رفتیم و بی اراده خم شدیم و هم من و هم ساغر لباش رو بوس یدیم
زن عمو با لبخند عمیقی نگاهمون کرد.

کمر راست کر دیم ساغر لب باز کرد:

- چراگ ریه میکنی ؟

دستی به صورتم کشیدم و به ساغر گفتم:

- خودت چراگریه میکنی.

عمو تک خنده ای کرد و زمزمه کرد:

- زنده باشم و خوشبختیتون رو باچشمام ببینم.

پلک محکمی م یزنم و ساغر هم با درد رو برمیگردونه.

ما تو بد مخمصبه ای افتادیم!

کاش خدا یا خیلی بزنه جلو یا ببرمون به گذشته، اینجا ی زندگی نفسمون خیلی گرفته!

مهرمان

(جاوی د)

به طرف خونه ماشین رو به حرکت در آوردم، حالم از وضعیت بلا تکلیفم بهم می خورد، از اون طرف می خواستم زن بگیرم از این طرف نگی ول کن ماجرا نبود؛ درسته نمیتونم به خاطر صنم آزادی هام رو رها کنم اما دلم نمیخواست هفته ی اول عقد صنم چیزی متوجه بشه حق یقین دلم برایش میسوزه...

بعد یه مدت متوجه شد مهم نیست، باید کنار بیاد قرار بود فقط شیش ماه دیگه هم رو تحمل کنیم به محض به دنیا اومدن بچه، من پاپس میکشم و جدا میشیم... قراره نوه های اردشیر رادفر همین بود.

از من فقط یک اسم میمونه تو شناسنامه ی بچه ی نا درستش.

راهنما میزنم و وارد کوچه می شوم، ماشین رو درست کنار در، بغل چند درخت خشک شده پارک کردم خاموشش کردم. سیگاری روشن کردم که در لحظه صفحه گوشی روشن شد با دیدن اسم بابا اتصال رو زدم:

- جانم؟

صدای بابا بلند شد:

- کجایی پسر؟

آب دهن فرو دادم از بابا نمیترسیدم اما احترام زیاد همیشه اولیتم بوده:

- بابا هنوز که هشت شبه، چیزی شده؟ من نزدیکم.

صدای بابا رعشه به تنم انداخت:

- تونباید به زنت یه زنگ بزنی از نگرانیدر شب باری؟

زنگ نبود اما نگرانم شده بود؟ چرا خودش بهم حتماً یک بار هم زنگ نزده؟ سوالا قصد داش

مخم رو مثل مور یانه بخوره.

چشمم به یه شاخه گل سرخ افتاد که نگیں برام خریده بود...

حواسم رفت به بابا که پشت خط منتظر بود:

- او مدم چشم او مدم.

صد ای زود باش بابا تو گوشم اگو شد و قطع شد.

تو این نما یش من سوپرستار میشدم بی شک.

تمام این نقش رو من یه تنه یاری می کردم، قریون صدقه دختره بی رنگ و رو و بی حالی میرفتم که فقط ترحم انگیز بود و بس، دست دختری رو لمس می کردم که حسی بهش نداشتم... این بازیگری برای تمام کارنامه ی کاری ام و سوپرستار شدنم کافی بود.

به گل نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم خی لی چیزها تغییر کرده خیلی اتفاقات افتاده درست بعد از رفتنه آقا بزرگ اتفاقاتی درست دور از حد تصور...

چنگ زدم و گل رو برداشتم در ماشین رو باز کردم و سیگار رو بیرون انداختم گل به دست به طرف در رفتم. ریموت ماشین رو زدم و کلید انداختم در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

قدم هام رو تند کردم این بازی رو من شروع کردم به دست خودم کارگردانی میکنم...

در ورودی رو باز میکنم با دیدن مامان رو قالیچه با چند تا کیسه ی خرید و بابا باز هم با روزنامه و صنم درست کنار بابا ایستاده سلام بلند بالایی می کنم :

- سلام عرض شد.

گل رو پشتم قایم میکنم و جلو میرم.

مامان جوابم رو میده:

- سلام عزیزم.

بابا با اخم از پشت روزنامه سلامی زمزمه میکنه.

صنم نگاهم میکنه.

جلوم یرم و درست رو به روش می ایستم و گل رو از پشتم خارج میکنم.

بادید ن گل چشماش گشاد میشه و عمیق لبخند میزنه دلم گرم میشه که با یه شاخه گل تونستم لبخند به لباش بیارم.

گل رو از دستم میگ یره حالا بابا هم یه گوشه ی روز نامه رو خم میکنه و به ما نگاه میکنه برگشتم و رو به بابا گفتم:

- اینم لبخند عروس نگرانت من نوکرشم هستم.

بابا با لبخند مح وی زمزمه کرد:

- زنده باشی.

صنم گل رو بوکشی د و من دستش رو گرفتم همزمان ساغر با لباس راحتی و لباس بلندی رو دست از اتاق ب یرون اومد...

مامان رو به ساغر گفت:

- عالی بود ع زیزم مبارکت باشه.

به ساغر سلام کردم، این روزها عجیب شبیه جانیار شده بود آروم و کم حرف.

ساغر لبخند مصنوعی زد و به گل دست صنم نگاه کرد، همزمان دست صنم رو گرفتم و با خودم به اتاقی که ساغر ازش ب یرون اومده بود پردم.

صنم مطیع من به دنبالم روانه شد وارد اتاق که شدیم لوستر کوچیک اتاق رو روشن کردم، در اتاق رو بستم و نگاهش کردم:

- بچه تو نگرانی نمیتونی یه زنگ بزنی تا بهت بگم کجام.

صنم گل رو، روی تخت انداخت و خودش هم آهسته روی تخت نشست و گفت:

- وقت ی میدونم پیش رنگارنگ ای دلی لی نداره زنگ بزنم.

یه ت ای ابروم بالا رفت و جلو رفتم جل وی پاش ایستادم و اون چشم چرخوند و سر بلند کرد و نگاهم کرد، که لب باز کردم:

- پس بیخود میک نی نگران میشی.

یکم دست پاچه شد و گفت:

- نگران کی تو؟ دلت خوشه ؟ پوزخندی زدم:

- بابا میگفت ت نگرانته ..

خم شدم طرف صورتش و دو سانتی صورتش صورتم رو نگه داشتم و ادامه دادم:

- زنت..

چشمی تو کاسه چرخوند حسابی دست پاچه بود برای فرار از ای ن مخمصبه زمزمه کرد:

وصیت

وصال

نایب مانی

نگران پسر عموم بودم.

چشمام رو اجزای صورتش راه رفت و وجب به وجب با دقت دید زدم دختر بی آرایش و بی ناز روبه روم رو...

دست پاچه تر از قبل گفت:

- چیه آدرس خونت رو گم کردی تو صورت من ؟

دستی بلند کردم و به لب ه ای خوش فرم و گوشتیش که حسابی خونه خراب کن بود کشیدم ناخواسته زمزمه کردم:

- خونه ام اینجاس ت...

چشماش گشاد شد و نگاهم کرد

آب دهن فرو داد گاهی باورم نمیشه این دختر واقعا خودش رو به پسری فروخته باشه تو چشماش گستاخی موج م یزد اما ...

دستم رو از روی لباس کنار زد و بلند شد باعث شد سرم رو عقب بکشم و کمر راست کنم و با دقت نگاهش کنم. زمزمه کرد:

- انگار به اندازه ی کافی س یرت نکردن... یا زنگ زدن عمو باعث شد گرسنه بمونی و برگردی ؟

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- به تو مربوط نیست کاره ای من. نکنه باورت ش ده زنه جاوید رادفرشی زندگ یت گلستانه ؟

پوزخندی میزنه اما قسم میخورم تو چشمش شام غریبانه، با اون نگاه مظلومش و اشکی که تو کاسه ی چشمش خودنمایی میکنه، دستی به شکمش م یکشه و زمزمه میکنه:

- لعنت به این بچه که باعث شده ای ن همه خارشم و خفت ببینم. لعنت به اون از خدا بیخبر که میدونس ت بد خورده و باز اومد خونه ... لعنت به همتون که از خدا بی خبرید.

لعنت بهت که فکر میکنی من اون کس یم که بتونی راحت ازم سواستفاده کنی. niceroman.ir

پلک محکمی م یزنم نفرینش تا مغز استخونم رو میتراشه و مو به تنم س یخ میکنه.

میخواد از اتاق ب بیرون بره که مچ دستش رو میگ یرم و نگهش میدارم یه قدم عقب برمیدارم و رو به روش می ایست م و زمزمه میکنم:

- منی سرت ن یست. من خودم خواستم از هیجان این کار لذت میبرم، نگران خودتم نباش من رنگارنگ های دورم روز به روز بیشتر از دیروزان.

شونه ای بالا میندازه و لب میشکافه:

- مبارکشون باشی داداش جا وید مبارکشون.

مچ دستش رو ول میکنم و اون من رو تو حالت اغما رها میکنه.

این دختر خیلی فرق داشت با تمام رنگارنگ های دورم...

از اتاق که بیرون م یره دستی کلافه تو موهام میکشم دلم ن میخواد ناراحت یش رو ببینم اما باز ناراحتش میکنم.

(ساغر)

صنم از اتاق با صورتی که به کبودی میزنه بیرون م یاد و میخواد به طرف پله ها بره که جلو م یرم:

کجا ؟

عمو و زن عمو راجب اندازه ه ای لباس صحبت میکنن و حواسشون به ما نیست.

صنم با حرص زمزمه میکنه:

- میرم بم یرم.

از پله ها بالا میره و من هم به سرعت دنبالش پا تند میکنم از پله ها که بالا میره تو سالن صورتش جمع میشه و دستی رو شکمش م یزاره نگاهش میکنم و بازوهاش رو تو دستام اسیر میکنم:

- تو میدونی ضعی فی و اون بچه احت یاج به مراقبت داره اما باز به خودت فشار میاری چه مرگت شده ؟ لب باز م یکنه:

- میشه تا روز عقد بریم خونه خودمون ؟ میشه ؟ برای آروم کردنش لب باز میکنم:

- آره عزیزم جمع و جور کن شام ب ریم بیرون بعدم بریم خونه .

سری تگون م یده و یکم دولا میشه و به اتاق م یره. منم از پله ها پا ین میرم و قدم به جلو بر میدارم جا وی د کنار عمو نشسته و اختر براش چایی م یره زن عمو هم به اتاق میره با کیسه های خرید.

دو دل ام که ناراحت نشه اما به خودم جرات میدم الان ته تغاری از دست رفته ام واجب تره...

جلو م یرم رو به عمو لب باز میکنم :

- عمو جون اجازه مرخصی ؟

عمو لبخند م یزنه و روزنامه رو میبنده و تا میکنه و روی میز میزاره:

- کجا وروجک ؟ لبخند نصفه ای میزنم:

- با اجازتون بریم خونه دوست صنم داره جمع میکنه بره خوابگاه امشب ب ریم باز تا آخر هفته روز عقد سرم یزنیم.

عمو نمه اخی م یکنه و زمزمه م یکنه:

- همه چیز رو به راهه عروس ؟

دلم تکنون جانانه ای میخوره عروس گفتنش آبی میشه رو آتیش دلم، صد ای جاوید بلند میشه:

- تو برو بیا خب صنم میمونه.

نگاهش میکنم و زمزمه میکنم:

- طرف دوست صنمه .

بعد با خنده ای سطحی زمزمه م میکنم:

- نمیخورمش . ی ک هفته دیگه عروس میشه آبجیم یکم پیشش باشم بعد یه مدت.

عمو لب باز میکنه:

- باشه عزیزم هر طور راحت یت. آماده باشید جاوید م پرسونتتون.

جاوی د سر تکنون داد و من لب باز کردم:

- نه عمو جون ممنون اسنپ میگ یرم. ج ای کار دارم بعد م یرم خونه.

عمو که دید زیاد م ایل نیستم زمزمه کرد:

هر طور راحتی.

جاوی د هم با دلخوری نگاهم کرد اما این فاصله لازم بود.

گارسون دو تا پیتزاکه خودم سفارش داده بودم رو روی می گذاشت با نوشابه و سیب زمینی سرخ کرده.

نگاهی به ما کرد وق تی دید صنم سرش پا ینه و میخواد س یگار روشن کنه برگشت طرف من:

- دیگه چیزی م یل ندارین ؟

تشکر کردم و گارسون با نگاهش اشاره ای به سیگار صنم کرد...

پلک آرومی زدم و اون سری تکون داد و رفت.

لب شکافتم و زمزمه کردم:

- اگر فکر این فض ای رستوران ن یستی فکر اون بچه باش. خاموشش کن.

با بغض سر بلند کرد و کام عم یقی از س یگار ش گرفت و زمزمه کرد:

- پس میکشم.

نگاهش میکنم و درد به دلم م یاد که خواهرم میزون نیست:

- صنم تو این بچه رو نمیخوای؟ در حالی که دیوونه وار عاشق جاوی دی؟ چشمتا تشنه ی نگاه جاویده ...

نگرانشی دائم اما بچه ای که از وجود جاویده رو نمیخوای.

نگاهم میکنه و باز هم کام عمیق ی از سیگار ش م یگیره اینبار دود رو بیشتر توریه اش حبس میکنه.

از وقت ی از عمارت اومدیم ب یرون تا وق تی رفتیم خونه و من چمدونامون رو گذاشتم و اومدیم رستوران با

ماشین من حتی ی ه کلمه ام حرف نزده...

دود رو از ریه اش خارج میکنه:

- همه چیز رو به راهه اما زمان اومدن این بچه نبود.

نگاهش کردم سیگار ش رو تو بشقاب فشار داد تکه ای از پیتزا برداشت لب باز کردم:

- حالا که اومده ب اید هواش رو داشته باشی مگه بچه عشقت ن یست ؟ با درد چشم بست و گازی با پ یتزا زد.

بعد از شام تو راه برگشت کمی توخ یابون ها دور زدیم به یاد اون دوران ... خیلی سعی کردم حال و هواش عوض شه تا حدودی هم موفق بودم چون گاهی لبخند میزد.

پایان: مریم ناهنی
niceroman.ir

(سوم شخص)

به سختی چشمانش را میگشاید، ابرو و ه ای مشکی رنگش را به هم گره میزند.

او زنده است؟ باورش نمیشد...

شلنگی در دهانش جا خشک کرده دلش میخواهد د عق بزند اما حتی توان عق زدن هم ندارد.

به اتاق آبی رنگ و در اتاق بسته نگاه میکند، به جمله ی مراقبت ه ای و یژه ی در چشم میدوزد ب وی تند الکل و بیمارستان تا مغز سرش می رود به خوبی به یاد دارد چگونه کارش به بیمارستان کشیده.

دلش شور میزند فقط در ذهن گنگ و خالی از پوچ اش به دختری فکر میکند که چشم انتظارش بود ...

وصال

پایان

دلش فقط آن خوب لعنتی را میطلبد، کاش س یامک حرف های لحظه ی آخرش را به یاد داشته باشد، حرفی نزده باشد...

(صنم)

روی تخت دراز میکشم پتو رو تا زیر گردنم بالا میکش م

از بیرون که اومدیم فقط ساغر رو بوسیدم و ازش خواستم حلالم کنه که این همه زندگی رو براش سخت کردم... به اتاقم پناه آوردم برای کمی فقط کمی استراحت! میدونم حال خودم و بچه مساعد نیست اما مهم نیست، این من از دست رفته مهم نیست.

گوشی رو برمیدارم و اینترنت رو روشن میکنم میدونم دردم چیه... من شرمنده ی خودمم که دلم پ یگیره اون بی معرفته.

اینستاگرامش رو باز میکنم با دیدن استوری ش دلم میگیره عکسی با این متن:

- هر وقت اومدم ثواب م یکنم مردم بد کبابم میکنند.

حتی الان هم آنلا این بود.

چشمم گوشی رو تار میبینم به سختی سعی میکنم استوری بزارم عکسی با این متن:

-دلم! خو کن به تنهای ی که این

حال تو می ارزد ؛ به تن ه ای که

سرهایشان فقط م یل چه ها دارد.

استوری که رفت طولی نکشید که باز دیدش رو دیدم و محکم پلک زدم.

(سوم شخص)

به ساعت گوشه اش نگاه میکند، ساعت دو و بیست دقیقه ی نیمه ی شب را نشان میدهد و او حال به فکر

آنلاین شدن و استوری گذاشتن بود؟ استوری اش را به سرعت باز میکند

انگار کسی به تمام هیکل و غرورش توهین کرده با حرص صفحه ی گوشی را نگاه میکند.

خیز بر میدارد و روی تخت مینشیند با خود میگوید شاید با من نباشد اما خار است این متن در چشمانش..

طول میکشد تا از استوری دل بکند، این دختر گوشت مالی میخواست با اید در خلوتی حسابش را یکسره

کند... خلوتی بعد از محرمیت!

(ساغر)

فردا مراسم بود درست پنجشنبه برای آرایشگاه هماهنگ کردم که با صنم باشم.

همه شلوغ بودند، هرکس به طریقی...

جاوی دروازه همون شب دیگه ندیدیم تا دیشب که زنگ زد به صنم و گفت خونه اشون حاضره، سرسنگین

بودن خیلی تابلو اما من خفه بودم، پا به پای بدبختی ها من قدم میزنم ببینم آخر کی قرار بر بند اومدن این نفس

بود...

به خواست صنم مجلس بخاطر زن عمو و دل عمو ساده برگزار میشد تو یه تالار نسبتاً کوچیک اما مجلل.

صنم رو صدا میزنم:

- بیا شام.

که صدای عقی زدن از سرویس بهداشتی اومد.

به سرعت از آشپزخونه بیرون زدم پشت در رفتم:

- روده هات اومدن از حلق بیرون ای ن دختر لعنتی نگفت چی بخوری کمتر اذیت شی؟ باز هم صدای عقی

زدن، دلم مچاله شد جونی تو پاهاش نمونده بود.

آب رو باز کرد طولی نکشید که از سر و یس بیرون اومد و من نگاهش کردم و گفتم:

- خوبی ؟

سری تکنون داد و من زمزمه کردم:

- برو شام بخور امشب باید زود بخوابی هفت صبح باید آرایشگاه باشی.

پشت م یز نشستیم زمزمه کرد:

- زنگ بزنم به دکترم ببینم فردا میتونم دو تا ضد تهوع بخورم ؟ سر تکنون دادم در حال کشیدن ماکارانی تو د یس

بودم گفتم:

- حتما حتما تو دو دفعه اینطوری حالت بد بشه آرایشگاه داغون میشه.

پوزخند زد و گفت:

- آرایش آخرین نگرانیمه. عمو اینا نفهمن چند بار جلوشون این بلا سرم اومده.

نگران نباشی زمزمه کردم و براش ماکارانی کشیدم.

که صدای گوشیم از روی کانتر بلند شد.

ضربان قلبم ناخودآگاه روی هزار رفت و بلند شدم صنم نگاهم کرد و چنگالش رو پراز ماکارانی کرد و به دهن برد.

جلورفتم باز هم مخاطبی بی شماره چشمم رو میبندم و باز میکنم برای گریه نکردن چشمی تو کاسه م یچرخونم و نفس عمیقی میکشم و اتصال رو میزنم با لرزش شدید صدا زمزمه میکنم:

- خسته نمیشی هر روز زنگ میزنی و حرف نمیزنی ؟ حتی صدای نفس کشیدنم نمی اومد زمزمه کردم:

- اشتباه گرفتی آقا، خانم... اینبار اگر زنگ بزنی پیگیری میکنم.

امیدوارم تهدیدم کار ساز باشه و دفعه بعد فقط حرف بزنه کافیه بگه الو و من بفهمم خودش.

قطع که میکنم گوشی رو روی کانترول میکنم و به طرف م یزم یرم و دستی رو گونه ه ای داغم میزارم و خودم رو با دستام باد میزنم، گرمم بود صنم لب باز میکنه :

- یه مزاحم تلفنی فقط کم بود.

پوزخندی زد و برای خودم ماکارانی کشیدم.

لباسم رو با کمک آر ایشگر پوشیدم راحت زیپ لباس بسته شد ای ن یعنی تو این یک هفته باز هم لاغر تر از قبل شدم.

از اتاق کوچیک بیرون اومدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم

شبیه زن ها شده بودم دختری با موه ای های لای ت کرم طلایی لنز طوسی عسلی موهای ی که با باز کردن فرق سروشن یونی پاین سرم به بهترین شکل بهم برازنده بود.

لباس بادمجونی رنگم و ناخن ه ای تازه ترمیم فرنج.

هنوز هم خواهرم رو ندیدم اون طبقه بالا و من طبقه پای ن سالن بودم.

با گوشیم ورم یرفت م و کمی بالا پاین میکردم که گوشیم زنگ خورد شماره عمو رو صفحه افتاد اتصال رو زدم:

- جانم عمو؟ لب باز کرد:

- سلام بابا خوبی، حاضر شدید؟ جاوی د هر چی صنم رو م یگیره جواب نمیده!

لب باز کردم:

- آخ گوش یش توک یف منه س ایلننه، الان گفتن تا یک ربع دیگه کار صنم تمومه. بگید جاوی د راه بیوفته.

عمو باشه ای گفت و خدا حافظی کرد خنده ام گرفت الان مثلا جاوید با من قهر بود که بهم زنگ نزد؟

صد ای خانمی که مدی ریت سالن رو داشت بلند شد:

- عزیزم برو بالا عروس خانم آمادس.

سری تکون دادم و مانت وی کرمی ابایی روی دوش انداختم و شال حریر کرمی روی سرم انداختم کیفم رو برداشتم و کیف صنم هم روی دوشم انداختم.

بالا رفتم با دیدنش یک لحظه نفس کشیدن یادم رفت خی لی شبیه مامان شده بود لنز آبی رنگش و موه ای مشکی رنگش به طرز فوق العاده ای بسته شده بود و چند تار از موهایش فر ه ای ری ز شده و دورش ریخته شده بود.

لباس شیری رنگش که کلی پوف داشت حسابی تو دل بروش کرده بود.

جلو رفتم و آروم بغلش کردم و ازش جدا شدم:

- خیلی خوشحالم برات عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

- مرسی که همیشه هستی. خیلی خوشگل ش دی.

پلک آرومی م یزنم و زمزمه میکنم:

- بچه اذیت نمیشه ؟

برگشت و لباسش رو نشون داد و گفت:

-نه راحتتم، بنداش رو گفتم شل بستن.

سری تکون دادم که گوشه تک زنگی خورد جاوید بود، همزمان هم گفتن:

- عروس رادفر دامادش اومده.

دستی رو شونه ی صنم گذاشتم و زمزمه سردادم:

- مهم نیست به اشتباه یا به درست، تو چشم ای تو جاوید اول از همه است، عشق تو بهش پاکه درسته اون زندگی صافی نداشته اما دل یل بر ای ن نیست که باهاش خوشبخت نباشی، اینم بدون هر وقت حس کردی یه جای داستانتون میلنگه رو من حساب کن من اگر کمرنگ شدم مقصر نبودم اما شرمنده شدم، شرمنده تو بابا و مامان... از الان به بعد فقط تکیه کن خواهری این من برای تو با همه میجنگه، جون پاره کردن گلو ی گرگ ه ای زندگیت رو دارم.

لبخند غمگینی میزنه چشماش پر از اشکه تلاش میکنه که نریزن موفق هم میشه.

کمکش میکنم از شغل رو روی سرش تنظیم میکنم و از پله ها پا ین می ریم.

طبقه پا ین میخوام کارت بکشم که منشی آرایشگاه زمزمه میکنه:

- رادفرها حساب شدن.

به صنم نگاه میکنم که شونه ای بالام ی اندازه و میگه:

- جاوید حساب کرده حتما.

پلکی زدم و دستش رو گرفتم با هم از طبقه اول ب یرون اوم دیم و تو محوطه ی شیک آرایشگاه ایستادیم.

فیلمبردار جلو اومد و گفت:

- رادفر؟

سر تکون داد صنم که جاوی د هم از در ورودی داخل شد.

با دسته گلی که تو دستش بود سعی داشت آستین پیرهنش رو از توکت بیرون بکشه ؛ جلو اومد با دیدن ما مکث کرد و با لبخند زمزمه کرد:

- زیر لفظی میخوای خانمی؟

نگاهی به صنم انداختم که دست بلند کرد، همزمان فیلم بردار دوربین بالا برد بر ای شکار لحظه ها، کلاه شنلش رو کشید از سرش افتاد.

جاوی د خواست قدم اول رو برداره که... ایستاد مات صنم شد.

صنم هم با خجالت لپش رو از داخل گاز گرفت از کادر فیلم بیرون اومدم و با فاصله نگاهشون کردم.

جاوی د جلو رفت و به گفته ی فیلم بردار دست صنم رو گرفت و بالا آورد عمی ق بوسید.

صنم چشم فرو بست...

صنم چشم باز کرد و اینبار جاوید چشم دزدید.

شنل صنم رو سرش کرد و کنار صنم ایستاد باهم بر ای فیلمبردار دستی تکون دادن و به طرف در رفتن صد ای پچ پچشون می اومد.

(سوم شخص)

صنم از پشت فک قفل شده با صد ای نامفهومش زمزمه سر میدهد:

- قرار نبود فیلمبردار ری درکار نباشه ؟

جاوی د نمه اخمی کرد عوض دستت درد نکند بود ؟ بر ای نقشه ای که طراحی کرده بودند این سیرک و خیمه شب بازی اش واجب بود...

در دل میگوید صنم را دیدن با آن همه دلبرانه آرایشش واجب بود... دست صنم را محکم فشرد و در حالی که از آرایشگاه بیرون می روند، زمزمه میکند:

- من و تو میدونی م دردمون چیه بقیه فکر م یکنن ما برای هم جون می دیدم.

صنم باز فرو م یریزد خودش میدانددان میدهد اما یک طرفه و دردی، بیش از این سراغ نداشت.

در ماشین را برایش باز مسکند و کنار می ایستد فیلمبرداری تاکید میکند :

- لبخند ملایح لطفا...

صنم که جا به جا می شود در ماشین را با حرص به هم میکوبد و خودش میخواهد سوار شود که ساغر را میبایند، زیبا شده هیچگاه این دو خواهر را این همه ستودنی ندیده بود این همه زیبایی را باید اعتراف کند در هیچ دختری ندیده بود... کاش جانیار، بزرگش هم امشب بود و امشب را کاملش میکرد، نمه اخمی میکند یادش نرفته یک هفته پیش این دخترزنش را از عمارتش برد ناخواسته از او دلگیر بود نمیدانست... ناخواسته...

او هم دختر عم ویش است، هم زن برادرش هم...خواهرزنش پس لب باز میکند: - ماشینت کو مادمازل؟

ساغر میخندد و جاوید دلتنگ خواهرانه هایش می شود یادش نرفته اولی ن پسر عم وی بود که با او خوب رفتار کرد... برادرانه هایش جاوی د دلش نرم می شود لبخند میزند و میگوید :

- پشت سرم بیا لای نکشی.

ساغر چشمکی زد و با فیلمبردار به طرف دو یست و شش معروفش رفتند.

عروس سوار ماشینی شد که متعلق به شوهرش بود، اما از شوهر فقط سیاهی شناسنامه اش را به همراه داشت.

با بغض سر به زیر می اندازد؛ کفش پاشنه ده سانتی اش به تور لعنتی اش گیر کرده درست مثل ماهی که در تور گیر افتاده باشد، پاهایش را تکان میدهد دریغ از بیرون آمدن بلعکس کمی تور را پاره کرد.

در ماشین را باز میکند جاوید سوار میشود و استارت میزند:

- چیزی لازم نداری ؟

در دل می نالد لعنت به تو و جنتلمن بودن...ت

- نه ممنونم.

ماشین روشن میشود و با تک بوقی از کنار ماشین ساغر میگردد.

نگاهی به صنم میکند شنلش در آستانه ی افتادن است،

خود خوری میکند و به خودش میفهماند که به من مربوط نیست...

میخواهد کوچه ی آرایشگاه را دور بزند که متوجه چند پسر میشود که با دست علی صنم را نشان میدهند.

فکش قفل میشود باز باخودش میگردد وید به من مربوط نیست.

شیشه ی پنجره ی سمت صنم را میخواهد بالا ببرد که صنم لب باز می کند:

- همیشه پائین باشه ؟

چه جوابی داشت ؟ میگفت زالوها انگار دارند خونس را می کنند ؟

لب پائینش را گاز گرفت و به راهش ادامه داد تا از پس کوچه ها در بیاید و در اتوبان بیوفتد حتما قلبش پاره م

یکرد سینه اش را.

از شانس بدش ما شینی قصد بیرون آمدن از پارکینگ را داشت و باعث ترافیک کوچکی شد.

همزمان دو پسر خیلی هم خوش پوش از کنار ماشینش رد شدند مخصوصا م سیرشان را به طرف درصنم کج

کردند، زیر نظرشان داشت.

صنم که اصلا در باغ نبود، متوجه شد که با چیزی جلوی پا درگیر است.

بی توجه باز به پسرها نگاه کرد.

در حال رد شدن، پسری که به ماشین نزدیک تر بود دست دراز کرد و تار موه ای فر ریز شده ی زنش را نوازش

کرد و زمزمه کرد:

- کوفتش بشی.

دیگر هیچ نمیفهمد فقط پیاده میشود و عربده میکشد:

- و ایسای شرف.

صنم حاج و واج به در باز شده نگاه م یکنند جاوید برق گرفتش ؟

ساغر که درست ماشین پشت سری بود از ماشی ن پیاده شدو به طرف جاوید رفت با آن مکاپ و آرایش امیدوار است جلب توجه نکند.

پسر ها با رنگ پریدگی پا تند کردن اما جاوی دست بردار نبود ساغر را کنار زد و از روی کاپوت ماشین ساغر با آن کت شلوار به سختی به آن طرف پرش کرد.

مردم ایستاده بودن و نگاه میکردن کسی حواسش نبود که آن ماشین از پارکینگ در آمد و رفت...

دوید و آن پسری که دست درازی کرد را از پشت خفت کردو چرخاندش به پسر مهلت آنالیز نداد چنان مشتی در دهندش فرود آورد که صدای شکستن دندانهاش را شنید.

ساغر با کفش های پاشنه دار به سختی خودش را به جاوید رساند.

صنم نگران سر از شیشه بیرون آورد و نگاهش را به پسری دوخت که اصلا مهار شدنی نبود.

ساغر آستین کتش را گرفت و داد زد:

- چت شده جاوید ؟

پسری که خون از دهانش بیرون میزد رفیقش که نیست و نابود کرد خودش را و ناپدید شد

جاوی د با حرص و عصبانیت لب باز کرد:

- از این عوضی پیرس. تو ماشین من ... رو عروس من ...

بعد با حرص جلو میرود و میگوید :

- انگشتات رو با انبردست می یکشم.

پسر با وحشت عقی رفت و روی زمی ن افتاد با ترس نشست راه فراری نبود.

مردم جمع شدند اما هیچ کس جرات جلو رفتن ندارد.

ساغر زمزمه کرد:

- تمومش کن دیر شده بیا ب ریم.

جاوی دستی داخل کت م بیرد و کارت و یزیتش را در می آورد و پرت میکند به سمت صورت پسر، کارت جلو
یش می افتد و جاوید با اخم زمزمه میکند:

- بر ای دیه گرفتن اگر غیرت داری حتما بیا به این آدرس... اما قبل از دیه حتما انگشتاتم میشکنم.

ساغر با چشمانی پر اشک از این جاوی دی که نمیشناسدش با این همه غ یرت، زمزمه میکند:

- سوار شو بریم.

و همزمان آستین ش را میکشد.

مردم دور پسر جمع میشوند و جاوید تا لحظه ی آخر چشم از آن نمک به حرام بر نمیدارد.

تراف یک خیلی وقت است که باز شده.

سوار ماشین میشود بی این که نگاهی به صنم کند اول ش یشه اش را بالا میکشد و بعد دور کم کولر را م یزند،

نمیفهمد مگر زمستان نبود ؟ گرمش بود این دختر ؟ با اخم دستی را پ این میدهد و به راه می افتاد.

صنم راحت میچرخد و به او زل میزند تا جاوید کم می آورد و نگاهی میکند:

- به چی خیره ش دی ؟

صنم با ح یرت زمزمه میکند:

- جنی شدی یهو ؟

نگاهی به دختر کنارش م یکند بیش از پیش زیباست...

این لعنتی زیباست...

لب باز م یکنند:

- اون شنل بر ای چی رو شونه هاته؟ مگه کلاهش نب اید رو سرت باشه؟ چشمان صنم میخواهد از کاسه در بیای

د، جاوید تو این خط ها بود؟

صنم دست دراز میکند کلاهش را بالا بکشد که جاوید دستش را در هوا میگرداند، یه چشمش به رانندگی و یه نگاهش به عروسش است.

صنم شوکه نگاهش میکند که جاوید د زمزمه میکند:

- الان که شیشه ها بالاست لازم نیست.

صدای تلق تلوق دل صنم حتما گوش فلک را کر میکرد... حقیقت که حق دارد دلش را بند دل مرد کنارش کند!

دستش را ول میکن د و صنم دستش را پاپین می آورد با گل روی پایش و میرود هنوز موفق نشده پاشنه ی کفش را مهار کند همینطور تور را پاره میکند.

بیخیال پاشنه برمیگردد طرف جاوید.

جاوید د نگاهش میکند:

- چیزی شده؟ لب باز م یکنند: - دستمال داری تو ماشین؟

جاوید د با چشمانش به داشپورت اشاره میکند.

صنم درش را باز م یکنند دستمالی بیرون میکشد و دستش را به طرف صورت عشقش دراز میکند... قلب بی جنبه اش باز میکوبد بر تپل رسوایی اش.

جاوی د در حالی که تو اتوبان است با بُهت زمزمه میکند:

- چیه ؟

صنم هم قطره خون چکیده شده روی پیشانی و کنار چشمش را پاک میکند.

دستمال که میکشد جاوی د چشم فروم بیندد.

دست که میکشد زمزمه میکند:

- خونی شدی.

نگاهی به صنم میکند زمزمه میکند:

- اگر خواهرت میزاشت برایش استخر خون راه می انداختم.

صنم نگاهش کرد و گفت:

- چی شد یهو ؟

با حرص نگاهش کرد و گفت:

- تو دلبری میکنی از من میپرسی چی شد؟ خوبه واقعا...

جا میخورد خودش خبر ندارد چه کرده؟ چرا ای ن دختر برای گناه های نکرده اش مقصر است؟ این است

قاضی و عدالت مردمش؟ زمزمه میکند:

- من چیکاره بودم ؟

جاوی د پا روی گاز میفشارد و زمزمه میکند:

- کلاه شئل برای توئه نه من...

صنم اینبار تا حدودی دستگیرش میشود ماجرا و لبخند میزند.

جاوی د هم زیر چشمی آن لبخند بی مانند و بی مثل را مینگرد.

ساغر به گوشی جاوید زنگ میزند جاوی د هوووفی میکشد او هم گرمش میشود و کولر را زیاد میکند اتصال را میزند:

- ساغر؟

- جاوید یواش تر برو فیلمبردار میخواد ازتون تو راه فیلم بگیره.

لب باز می کند:

- تو راه فیلم بگیره؟ بگو داریم مایه آتلیه دیگه.

ساغر میگه وید:

- یواش برو دیگه اینا رسم و رسومشه.

جاوی د سرعتش را پ این می آورد خیالش راحت است که در اتوبان چشم چرانی پیدا نمیشود..

خانم فیلمبردار دس تی در هوا تکان میدهد میخواد دکه در ماشین برقصند؟

جاوی د ابروی بالا می اندازد و در حالی که به رو به رو نگاه میکند صنم را مخاطب قرار میدهد:

- زنه خله؟ میخواد بفرستمون قبرستون وسط اتوبان دلش میخواد قرب دیم؟

ناخواسته صنم تک خنده ای میکند که گوش جاوید آتش می گیرد خیلی وقت از خنده اش را ندیده.

صنم لب باز میکند:

- لازم نیست هرکاری که اون میخواد رو انجام بدیم خودت رو بزنی به ندیدن.

جاوی د اما کار دیگه ری کرد، دست دراز کرد و آهنگ شادی پلی کرد و صدایش را بالا برد، کولر را خاموش کرد و

همه ی شیشه های ماشین را پ این کشید. دستش را از روی دنده برداشت و دست صنم را گرفت زمزمه کرد:

- زن و شوهریم عشقی در کار نیست که نیست، زن و شوهر ای قلابی هم م یرقصن نه ؟ صنم با غم لبخند م یزند و دستش را به دست جاوید م یسپارد.

جاوی د با خنده دست صنم را عقب جلو میبرد ... صنم فراموش کرده ای ن پسر در یک هفته ی گذشته، ح قی نپرسید زنده است یا مُرده .

دلش به هم ین خوشی های ساعتی و دقیقه ای با عشقش خوش بود او که نمیداند اما صنم خوب میداند که جاوی د امپراطوری دلش را در دست دارد.

ساغر که کنار فیلمبردار نشسته و رانندگی می کند بوق بوقی می کند که چند ماشی ن در اتوبان متوجه میشوند و مردمان الکی خوش بوق بوق به راه می اندازند.

صنم چشمانش پر میشود و دست جاوید را میفشارد با دست دیگرش شنلش را روی سرش م یکشد و با آن دستش از پنجره ی ماشین بر ای مردم گلش را تکان میدهد.

جاوی د متوجه این کار صنم میشود و با مهر لبش کج میشود، زیادی فهمیده بود این دختر..

ماشین را درست رو به روی آتلیه نگه میدارد ساغر به سرعت پیاده میشود و میگوید:

- لغتش دادید عمو اینا صد بار از تالار زنگ زدن.

جاوید پ یاده میشود ماشین را دور میزن د فیلمبردار دوربین را به داخل آتلیه میبرد تا از لحظه ی ورود هم خاطره برایشان هک کند.

در سمت صنم را باز میکند صنم پ یاده نمیشود جاوید با تعجب نگاهش م یکن د و زمزمه میکند:

- حالت تهوع داری ؟

صنم سری به علامت منفی تکان میدهد جاوید ادامه م یدهد:

- میخوای بالا بیاری چیه ؟ دلت درد میکنه ؟

صنم باز سری به علامت منفی تکان میدهد یاد قرص ضد تهوع افتاد، در آرایشگاه یکی خورده بود به تاک ید دکترش فقط یکی.

جاوی د باز هم چشمانش چین میخورد و لبش کج میشود و زمزمه م میکند:

- نه انگار واقعا زیر لفظی میخوای.

صنم سرش را به زی رمی اندازد و لب م یشکافد و با آهسته ترین صدای ممکن زمزمه میکند:

- به ساغر بگو ب یاد کمکم کنه پاشنه ی کفشم رفته تو تور لباس در نیامد.

جاوی د جا خورد و گفت:

- بگم ساغر بیاد ؟ خب خودم درستش میکنم.

مهلت نمیدهد صنم مخالفت کند. خم میشود دامن لباس عروس را بالا میبرد پاشنه ی کفش شیری رنگ ساده را از تور آزاد م میکند میخواهد سرش را بیرون ب یآورد که تازه میفهمد چرا صنم از ساغر کمک میخواست.

پاه ای کشیده و خوش تراش صنم مغزش را تراشی د و دود از دودمانش برخواست... شمار دوست دخترها یش از دستش خارج شده بود اما ه یکلی اینگونه ن ایاب بود.

سرخ میشود و به سرعت عقب م یکشد تا گن دی نزده.

صنم آنقدر لپش را از داخل گاز گرفته که دهانش طعم خون میدهد...

جاوی د که بیرون م ی آید اصلا به صنم نگاه نمیکند دستش را میگیرد و پیاده اش م یکند.

صنم پیاده میشود جاوی د کمی شنلش را جلو میکشد دلش میخواست خودک شی کند ،او اصلا بر ای هیچ کدام از دوست دخترهایش غ یرتی نمیش د چه بسا دوست دخترانش را با دوستانش گاهی شریک م یشد.

پوزخند میزند در دل به خودش... جاوی د جدیدی از راه رسیده بود.

در دل دنبال حسی بود که به صنم پیدا کرده بود اما هیچ حسی نبود... هیچ حسی.

وارد آتلیه نسبتاً بزرگی میشوند جایی که جاوید خودش بر ای عروسی اش در نظر گرفته آتلیه اش حرف اول را میزد...

فیلمبردار از جاوید میخواهد کامل شغل را در بیاورد، جاوید در دل می نالد دیگر اختیار از کف میدهم اما برای تابلو نشدن گره ی بند مروا ریدی شغل را باز میکند شغل از سر صنم می افتد و با کمک جاوید کامل از تنش بایرون می آید.

ساغر س ریع شغل را از جاوید میگیرد و جاوید تازه سر بلند میکند و مبیند ماه پشت ابر را ...

این دختر با همین آرایش ملیح شناخته نمیشد این همه زیبایی ... این همه ماه بودن پشت ابر را ندیده بودی ا دلش نمیخواست ببیند ؟

لباس ساده ی سفی د با آستین های تور پفکی تا مچ، مچی که با ساتن سفید گره شده بود بندش.

موه ای مشکی که دورش ریخته ...

آب دهن فرو میدهد صنم را نمیشناسد.

فیلمبردار صدایش را بلند میکند :

- داماد احساساتی ندیده بودیم که دی دیم عروس رو قورت دادی آقا داماد، عکساتون دیر شد آقا.

ساغر عمیق لبخند دندان نمایی زد جاوید امروز چ یزی مصرف کرده بود چهار لیتری عرق

ریخت در همین پنج دقیقه.

باهم به طرف سالن رفتن عکس ها شروع شد.

ساده اما شیک مدلهای با وقاری که صنم خودش میداد و خانم عکاس با دستیارش به این سلیقه احسنت میگفتن.

اما از جایی به بعد خانم عکاس دخالتش را شروع کرد بوسه های دست و پایشانی...

فیلمبردار هم از پشت صحنه ی این عاشقانه ها ف یلم م یگرفت.

به بوسه ی دیگر که رسید صنم دیگه توانش را نداشت لب باز کرد:

- من معیار م این عکس ها ن یست اگر میشه این مدل رو نگیریم.

جاوی د هم آب دهن فرو داد اما آب ده نی در دهانش نبود ، خشک شده بود راه دهان و حلقش.

جاوی د لب باز کرد:

- خانمم درست م یگه.

ساغر از کنار سالن لب باز کرد:

- یعنی چی؟ یه دونه فقط.

صنم عاجز بود دس تی روی شکمش گذاشت تابلو م یشد جلوی خواهرش ... نبا ید غصه دارش کند بازهم نب
اید نگرانش کند باز هم، باز هم...

کنار جاوی د رفت و خودش دستی روی بازوی جا وی دی که حال کتش را در آورده بود با پیراهن سفید و
کروات نازک مشکی رنگش ،حرارت بدنش از روی پیراهن هم دست صنم را به آتش ک شید قلب جاوید نامظم
بالا پا ین م یشود نامنظم نفس میکشد.

جاوی د پیش قدم م یشود و سرش را خم میکن د فرود می آید

سرش

چیک؛ عکاس خوشحال لب باز میکند:

- پرفکت، عالی شد.

نمیدانند همی ن عکس جان دو آدم را گرفت که پرفکت شد که عالی شد.

از هم جدا میشوند جاوی د این بار فقط فرار میکند:

- دیر شد کافیه.

کتش را از روی دسته ی صندلی چنگ میزند و میپوشد ساغر به جا وید نگاه میکند در سر میپندارد شاید از من

خجالت کشید؟ اما جا وید و خجالت؟؟؟

صنم شغل را پوشی د و به کمک ساغر از آتلیه خارج شدن .

جاوی د بیرون بود و سیگاری روشن کرده بود.

بادید ن صنم و ساغر کام عمیقی از سیگارش گرفت و روی زمین انداخت.

جلو رفت در را برای همسرش باز کرد.

صنم هم دست ساغر را ول کرد و از پیاده رو گذشت و دست جاوید را در دست گرفت و سوار شد.

بهم نگاهی نمیکردند، نگاه دیگ ر کافی بود تا خرخره در نگاه ها و عکس ها غرق شدن.

جاوید دامنش را جمع کرد باز یاد آن بی نقصی افتاد و هووووفی کش ید .

در ماشین را بست و با خودش زمزمه کرد:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

سوار شد و بی حرف فقط گاز داد تا تالار هر دو سکوت کردند که این سکوت لازمه ی این داستان بود.

رو به روی تالار ترمز زد.

کمی آنطرف تر درست در شاسی بلند مشکی در صندلی عقب با دو محافظ در صندلی های جلو، شخصی سر تا پا

مشکی پوش دکمه ی پ یراه نی که باز مانده و بانداژ سفیدش دهن کجی م یکنند. با دستی در گچ سین ه ی باند پیچی

شده فقط منتظره دیدن یارش بود.

محو میبیند شیشه را پا ین م یکشد دستش درد میگ یرد... خودش بود

چشمانش تار میبیند، با آن دنباله ی لباس بنفش تیره اش ، شالی که در آستانه ی افتادن قافلگ یرش
میکند و جلو میکشد به عروس کمک میکند ...

چشم میچرخاند جاوید خوش تیپ را میبیند لبخند م یزند عروسی برادرش بود

پدرش در تلفن آخرش با سیامک به او رسانده، عروسی برادرشه بهش بگید پنج شنبه خودش رو برسونه.

با درد چشم میبندد نمیتواند ساقدوشش باشد نه او هست نه جهان!

جاوی د غریبانه، اکنون تنهاست.

عروس هم طولی ن میکشد که رخس را شکار میکند ... تغ یر کرده اما میشود او را شناخت، صنم.

جاوی د و صنم! ...

پدر عروس برادرش را معرفی نکرده به سیامک، چشمانش باز تار میشود..

صد ای کلفت راننده ی ماشین:

- قربان اگر اجازه ب دید برگردیم بیمارستان تا الانم خیلی بهتون فشار اومده.

قربان اما نمیشنود هنوز از دیدنش سی ر نشده،

پدرش را میبیند، مادرش را میتواند حدس بزند چقدر در نبود جهان هر دو پیر شدند.

با اسپند و سلام و صلوات عروس و داماد به داخل تالار هدایت میشوند و دلدارش آخر از همه چشمی میچرخاند
و به داخل م یروود.

قلبش تند میتپد، دلتنگ است دیوانه وار ...

با صدایی که به تازگی از گل ویش توانسته خارجش کند، گرفته و خش دار زمزمه میکند:

- راه ب یوفت.

صد ای:

در تالار اما هم همه برپاست.

داماد شغل از سر عروسیش برمیدارد زن ها دست میزنند.

ساغر کنار دست خواهرش می ایستد

جاوی د در دلش اعتراف سختی میکند که چقدر خوب عروسی مختلط نبود.

زنی با لباس فرم تالار جلو آمد سینی قرآن و اسپند و گل های پر پر شده.

اسپند دی برمیدارد و با جان و دل دور سر صنم میچرخاند و در آتش سینی می اندازد، کاش چشم نخورد...

صنم هم دست دراز میکند کمی اسپند برمیدارد جاوید نگاهش میکند کمی سرش را خم میکند تا دستش راحت تر به سر جاوید برسد.

او هم اسپند را میگرداند و در آتش می ریزد.

از زیر قرآن رد میشوند و جاوید با کمال میل دست صنم را در دست جا میده د.

صنم هم لباس عروس بر تن دارد هم در دلش عروسی برپاست، باورش سخت است، عشقش را دارد از این بالاتر چه میخواست؟ محرمش بود امشب بعد از خطبه عقد، زنش بود امشب.

به جایگاه میرسند سفره عقد زیبای چیده شده است آن را دور میزنند و در جایگاه جا میگیرند.

همه برایشان دست میزنند؛ از جمله شهلا و زن عمو...

فامیل های پدرش را زیاد نمیشناسد اما انگار همه او را میشناسند.

زن عمو موهای سشوار کشیده اش ساده دورش ریخته شده.

خانم بزرگ هم با آن موهای دکره و کوتاهش روی ویلچر برایشان کف میزند.

ساغر هم لباس عوض کرده و کنار خواهرش می ایستد.

دلش غم دارد اما عروسی خواهرش بود باید میخندید.

عاقده می آید و یا الله میگویند.

زنهای حجاب میگردانند دست دراز میکنند و شل صم را از روی صندلی برمیدارد و سرش میبکشد.

ساغر چشمانش باور ندارد این پسر همان بی بند و بار همیشگی بود ؟

عاقده با عمو مهران روی صندلی مینشینند شروع میکنند...

کلام به کلام قرآن را ، کلام به کلام مهری و محرمیت را.

صم بله را میگوید و صدای دست زدنهای پیدامیکند جاوید هم بله را میدهد.

عاقده و عمو از سالن بیرون میروند.

صم در باورش نمیگنجد منتظر است کسی با سلی از خواب خرسی اش بیدارش کند اما انگار واقعا بیدار بود.

سر میچرخاند و نگاهش میکند جاوید هم سر بلند میکند.

صم آهسته نجوا میکند :

- هیچ وقت این مردونگی رو فراموش نمیکنم پسر عمو...

جاوید هم لبش کج میشود و زمزمه میکند:

- جبران میکنی دختر.

صم نگاهش میکند صدای باندهای سالن بلند میشود آهنگهای شاد ساغر لب باز میکند :

- بلند شید، این تیکه ی مورد علاقه ی صم.

صنم مربی رقص بود اما خیلی وقت بود این علاقه اش را بوسیده و کنار گذاشته بود انگار.

جاوی د بلند میشود دست صنم را میگ یرد و بلندش م یکنند.

ساغر در گوش خواهرش نجوا میکند:

- مواظب بچه باش.

صنم پلک آرومی م یزند و با جا وید به وسط سالن میروند نور سالن کم میشود و هر دو شروع م یکنند.

جاوی د اولی ن بار ن یست رقصش را میب یند به لطف استوری ها یش مهارتش در رقص را دیده.

لب باز م یکنند و سرش را به طرف صنم خم میکند:

- بر ای سه هزار فالورت خوب بل دی ق ر بدی شب عروسی ت مثل ماست م یرق صی.

صنم لبخند میزند غیرتی شده بود مثلاً ؟ ؟ لب باز م

یکند :

-اون موقعه یه بچه سرچها زیم نبود.

جاوی د سکوت میکند و دستی در جیبش میکند و دسته ای تراول در می آورد و روی سر صنم م یر یزد.

صنم هم انگار با آن حرف جا وید جان رقصیدن میگ یرد که فوق العاده با ظرافت و ناز برا یش کمرش را خم میکند مردم تش و یقشان م یکنند و در دل حسرت این عشق را میخورند ...

چقدر عاشق هم هستند!

عروسی امشب با تمام عروسی ها فرق داشت، عشقی در میان نبود ، بود اما یک طرفه و در سایه...

عاشق بود صنم اما یک طرفه، در سایه! از طرفی قلبش آرام میگ یرد زنش شده، حداقل از دختر ه ای رنگارنگش

جدا یش کرده، همین آرامش میکن د.

با او م ی رقص در ابرها س یر میکند.

داماد را به سالن مردانه میخوانند، جاوید دلش نمیخواه د برود خصلت دختر باز هاست.

خنده داره است زنانه را بیشتر دوست دارد نمیداند بر ای چه! ؟ پیشانی صنم را

میپوسد و باز عده ای از حساد و حسرت میمیرند.

سالن را ترک م ی کند آهنگی پخش میشود صنم مینشیند و اکثر زن ها وسط سالن می آیند و میرقصند.

صنم رو به خواهرش م ی کند :

-تشنمه.

ساغر س ر یع کمی آب برایش فراهم میکند از روی م یز کنارش و به دستش م ی دهد.

زن عمو جلو می آی د:

- خیلی ماه ش دی عزیزم.

صنم ل یوان را به ساغر میدهد و به رسم عروس بودن جل و ی پای مادرشوهرش برمیخیزد. عروسی با تمام خوبی ها و بدی ه ای ش تمام میشود، صنم و جاوید در راه رفتن به خانه ی جاوید هستند، کلامی بینشان ردوبدل نمیشود هردو سکوت کرده اند جاوید شیطننت میکند و گاهی لای می کشد و بوق میزن د...

صنم حتی نمیداند امشب در خانه ی جاوید لباسی دارد بپوشد ؟

در این یک هفته حتی یک بار از او نخواسته که لباسی یا اساسی بیاورد.

بوق بوق میکنند و به دنبال ماشین عروس گاز میدهند.

جاوی د به طرف کوچه فرمان کج میکند و وارد کوچه میشود، کمی جلوتر دم در خانه اش ترمز م یزند.

عروس را پ یاده میکند عمو و زن عمو جلو می آید عمو دس تی به بازوی جاوید میزند :

- از امروز به بعد من پدر زنتم. پس نخواه دخترم روا ذیت کنی.

جاوی د دستی روی چشمش میگذارد صنم با بغض لبخند میزند زن عمو جلو می آید و هر دو را بغل میکند د رو به صنم میگوید:

- بالاخره عروسم شدی.

صنم سر به زیر می اندازد زن عمو ادامه میدهد:

- خدا بیامرزه جهانم رو.

صنم محکم پلک میزند و جاوی د گنگ به مادرش نگاه میکند.

ساغر جلو می آید و صنم را بغل میکند رو به جاوید میگوید:

- اگر اجازه ب دی تا یک هفته دیگه جهاز صنمم میاد.

جاوی د اخمی میکند دلش نمیخواهد جهازی بیاورد دختری که بی عشق با او ازدواج کرده بود این ازدواج دوا می نداشت:

- خونه من همه چیز داره هرچی دلش نخواست برایش نو و عوض میکنم اسم جهاز نبر.

ساغر میخواهد لب باز کند که جاوید با تحکم میگردد وید:

- همین که میگم.

مهر محکمی بر لبان ساغر میزند.

مهمان ها یک به یک میروند خانواده ی رادفر آخرین نفر ها هستند.

ساغر در حالی که توجه همه روی اوست رو به روی خواهرش می ایستد و کلمه به کلمه هجی میکند:

- از بابا یاد گرفتیم تکیه گاه داشتن رو از بابا یاد گرفتیم عشق ورزیدن رو از بابا یاد گرفتیم محکم زندگی کردن رو، از مامان یاد گرفتیم ساختن رو از مامان یاد گرفتم صبور بودن رو از مامان یاد گرفتیم کینه به دل نگرفتن رو... ما

خی لی چیزا بل دیم صنم، با همین بلد بودن ها زندگی بساز که همیشه سر بلند کنی همیشه افتخارت باشه دختر محمدی دختر نازی، افتخارت باشه همسرت جاوید این انتخاب شما بود.

عمو دستی دور گردن برادر زاده ی فهم یده اش می اندازد و سرش را میبوسد و زمزمه میکند:

- خدا بیامرزه بابا محمد و مامان نازی رو شیر مادر حلالشون هر کجا که هستن با این تربیت کردن بچه هاشون. صنم لبخند دندان نمایی میزند و نفسش را عمیق ب یرون میفرستد.

جاوی د نگاهشان م یکنند و دلش تکانی میخورد خواهر نداشته تا به حال، یادش نمی آید که اصلا دلش میخواست تا به حال خواهر داشته باشد یا نه! اما ساغر از همان ها بود که دل آدم آرزو داشت، نمونه ای از بهت رین خواهرها. (صنم)

عمو همراه زن عمو و ساغر سوار میش ن و عمو استارت میزنه.

ساغر شیشه رو پا ین میاره و رو به جاوید بلند م یگه:

- امانتم از امشب مال تو، امانت دار خوبی باش داداش.

جاوی د جا میخوره ب اید قول بده؟

برای دل خوشی ساغر چشمی زمزمه م یکنه و عمو به راه می افته.

برمیگر دیم و وارد آپارتمان بیست طبقه ی جاوید میشم، ح تی داخل خونه رو هم ندیدم.

خونه ی شوهرم!

در آسانسور رو باز میکنه و اول وارد م یشم پف لباسم زیاده اما اون خودش رو جا میکنه و شماره ی پنج رو میزنه و آسانسور بالا میره.

نگاهش نم یکنم س عی میکنم خودم رو با در و دیوار مشغول کنم اما دروغه اگه بگم خوشحال نیستم ...
اسمم حداقل بر ای هفت ماه تو شناسنامه اش بود.

سنگینی نگاه رو حس میکنم، اما بی تفاوت به در نگاه م میکنم.

آسانسور می ایسته پیاده میشه و به طرف واحد نهمی میره.

کلید میندازه و در رو باز میکنه باز کنار می ایسته و من کفشام رو در میارم کلی قدم کوتاه میشه و دامنم روی زمین

کشیده میشه کنجاو اینم فقط خونه رو ببینم.

وارد میشم و تو دلم بسم الله میگم.

خونه ای حدودا دویست متر اما با اساسی کم.

یه دست مبل یش می راحتی و یه دست ناهار خوری ستش، لوستر کریستالی و آینه شمعدون چوبی قهوه

ای رنگ.

ال سی دی که به دیوار نصب شده و زیرش یه میز کوتاه روی زمین قرار داره.

دیوار ه ای خونه کاغذ دیواری طلای کرم خلوت داره.

از سلیقه اش تو چیدمان خوشم اومد اما از فرشاش نه، مشکی بود و ساده اونم فقط زیر مبل ها. همه ی خونه

پارکت بود.

- پسند شد ؟

هیچی کشیدم صداش قشنگ کنار گوشم بود ازم فاصله گرفت و نگاهش کردم:

- من چرا باید بپسندم ؟

جاوی د در حالی که کتش رو در می آورد گفت:

- ببخشید که خونه توام هست.

دلم ذوق مرگ میشه اما طولی نمیکش ه پوزخندی م یزنم م یخوا م لب باز کنم اما حوصله ی بحث ندارم، فقط

زمزمه میکنم:

- لباسی هست که امشب بپوشم ؟ جفت ابروهاش بالا رفت و گفت:

- مگه ن یور دی ؟ با حرص گفتم:

- چرا براشون اسنپ گرفتم تا ده دقیقه دیگه دم درن.

تک خنده ای میکن ه و م یگه :

- بیا دنبالم.

جلو می افته دری انتهای سالن کنار مبل سه نفره است بازش م یکنه منم پا به پاش تو اتاق م یرم.

جلوی کمد می ایسته کمی زیر و رو میکنه کشوش رو بعد از کمی گشتن با یه ت یشرت سفید و شلوارک مشکی
برم یگرده :

- این اکوچ یکتترین لباسامن.

خنده ام م یگیره یع نی ساغر هم به فکر تازه عروس نبود ؟ اونم این روزها تو هپروت بود.

به ناچار شونه ای بالا انداختم جلو رفتم:

- خوبه، میشه رفت حموم ؟

سری تگون داد و به در پی وی سی اتاق اشاره کرد:

- آره حتما برو.

تیشرت و شلوارک رو روی تخت می ندازه میخواد بره بیرون که دو دل لب باز میکنم:

- جاوید ؟

مکشی میکنه و باز برمی گرده معذبم، کاش زمین دهن باز کنه من رو ببلعه:

- بند لباسم رو باز میکنی ؟ برم یگردم که نبینمش فقط...

چند ثانیه ای میبینم که مردد ایستاده اما جلو میاد و در نهایت دست ای یخش به پشتم میخوره...

گره ها رو باز میکنه و به سرعت اتاق رو ترک میکنه و در رو میننده.

موهام رو باز میکنم به سختی تاجم رو برمیدارم و لباسم رو درمیآرم.

وارد حمام میشم

(ساغر)

لباسم رو با هودی شلوارت دی شیری رنگ عوض میکنم.

در کرم رو باز میکنم مقدار زیاد دی روی دستم می ریزم.

با دستمال آروم برم یدارم و آرایش عروسی تنها خواهرم رو از روی صورتم محو و پاک میکنم، از تو آینه به

چمدون کوچیکش نگاه میکنم لباس هاش رو آماده کردم حداقل لباس که ب اید بیره...

چشمات از عاشقی زیاد حتی فراموش کرده که یه تیکه لباسم امشب تو خونه جاوی نداره.

آرایشم رو کامل پاک میکنم و دستمال رو تو سطل کوچیک اتاق رها میکنم؛ به طرف چمدون برمیدارم موهام رو باز

کردم و دورم ریخته، زیپ چمدون رو باز میکنم با دیدن لباس ها چشمم تاریک میشه، لباس های که از کیش برای

جانیا بر ای صنم خریدم، دلم آتیش میگیره دلتن گی میخواد خفه ام کنه سنگینی گلووم داره تیکه تیکه میکنه

وجودم رو...

پوزخند میزنم از وقتی وارد تهران شدم حتی نتونستم لباس هارو به صنم بدم، از بس که شوکه شدم با خبر

از دوازش...

از بس که تو حال و هوای جان یار بودم.

بغضم التماس میکنه بشکنه و چشمم بباره اما نه، من دختر همین روزهام، با خودم زمزمه میکنم:

- بدتر از مرگ مادر و پدرم نیست، نبودنت جانیا.

در چمدون رو میبندم و به طرف تخت میرم حتی جون ای ن که برم دوش بگیرم نداشتم.

فردا بعد از خونه جاوید باید برم خونمون... اینجا موندنم بی فایده.

(سوم شخص)

خودش را روی مبل رها می کند و می افتد. باورش نمیشود به صنم ککش دارد دلش میخواهد با او هم تجربه کند.

از خودش بیزار است از کفش های پاشنه بلند هم که در تور لباس عروس ها گیر می کنند هم بیزار است، همه را امشب مقصر میداند، از همه بیزاری میچوید.

آب حمام بسته میشود، صنم از حمام بیرون آمد. چشمانش دو دو میزند خانه اش دو خوابه بود چراغ میرفت سرش را بر بالشتی بگذارد و به خواب برود که در دل مینالد خواب به خواب روم ...

چه پیشنهادی بود من چند ماه باید ای زن را ببینم و دم از دم بازده نکنم ؟ او باردار بود، نطفه ای

دارد!

کلافه دو دستش را به زانو تکیه میدهد و پنجه در موه ای تاف خورده اش میزند.

صدای لولای در را میشنود، در اتاق صنم باز میشود از روی مبل بلند میشود حال نوبت او بود که زیر دوش آب یخ با خودش اتمام حجت کند.

برمیگردد و خشکش میزند.

لباس ها در تن خوش استایل دختر همیشه رقص، زار میزند اما دلش نمیخواهد چشم از آن شلختگی بردارد که عجیب دلبری میکند.

صنم کمر شلوار را انقدر کشیده که کمر باریکش را به خوبی به نمایش گذاشته...

اما دورادور هوای صندوق شکمش را داشت.

تیشرتی که برای صنم آستین سه ربع به حساب می آمد هم درون شلوار کرده بود ...

تیپ لشش را خودش خیلی میپسندی د اما نگران بود جاوید با آن رنگارنگ ها بیش از پیش از صنم فراری شود
اما نگاه زوم جاوید خبر از فراری بودن نمیداد.

موه ای خیسش را آزاد دورش رها کرده بود به طرف آشپزخانه قدم برداشت و به جاوی د گفت:

- چایی داری ؟

جاوی د نشنید اصلا اینجا نبود.

صنم دوباره تکرار کرد و جاوید زمزمه کرد:

- روی کابینت کنار ماکروفر تو قوطی هست.

صنم به سرعت پیدایش کرد و کتری را که روشن بود زیاده کرد و چایی را دم کرد.

با ز به سالن برگشت دید که جاوید به طرف اتاق میروید و زمزمه اش را میشنود:

- یه دوش میگیرم.

و منتظر حرفی از جانب صنم نبود به طرف حمام رفت.

روی تخت لباس عروس و تاجی را دید که امروز عروسیش بر تن داشت.

دلش داغ عاشقانه با دختر عم ویش را داشت، با محرمش!

نمیداند چه مرگش شده اما این همه کشش داشتن را دوست نداشت، او به اندازه ی کافی توسط دختران سیراب
میشد حال نمیفهمد مگر این دختر ق دیسه بود که باهمه فرق داشت برایش ؟

صنم خود را با آشپزخانه سرگرم میکند باید همه چیز شسته شود، باید یک سر ویس چینی بخرند باید دو دست
فنجان و قندان بخرند خانه خیلی چیزها کم داشت برای دونفره بوده، برای عاشقانه زندگی را شروع کردن ... یک
طرف عشق بود و طرف دیگر فقط ترحم و مردانگی، عشقی درکارش نبود!

صدای آب قطع میشود میخواهد برای خودش چایی بریزد، برای جاوید هم فنجانی درون سینی میگذارد.

چای می ریزد و به سالن می رود.

جاوی دهم باز روی مبل های یشمی جا خشک می کند و توی وی را روشن می کند.

سینی را روی میز می گذارد و لب باز می کند :

- مشکلی نداری من چند تا تیکه چیز برای خونه ات بگیرم ؟ یه تایی ابرویش را بالا می اندازد و نگاهش می کند:

- چرا چیزی سرت نکرده سرما می خوری.

انگار حرفش را نشنیده صنم هم جوابش را می دهد:

- نه من عادت دارم، خونه ات خیلی گرمه.

جاوی دلباز می کند:

- اول که خونه ات نه، خونمون. دوم هرچی می خواهی لیس کن بگیرم. تو که نمیتونی بری بازار با اون بچه.

دلش گرم میشود مانند چای بخار می کند چقدر آرام می گیرد که جاوید را دارد حتی جعلی حتی تقلبی، اما دلش گرم است.

- نه چیزایی که می خوام بایده خودم بگیرم اگر خواستی بری بگیر خودم میام.

زمزمه جاوید را می شنود:

- باشه هر طور می ای لی.

صنم دست دراز می کند و فنجان چای را برمی دارد جاوید نگاهش می کند و لب می شکافد:

- نمی گی برای اون بچه خطرناکه اونطوری می رقصی ؟ لبش کج می شود:

- من تو رقص هی چی برام مهم نیست.

جاوی د نگاهش را روی صورت صنم به دوران می اندازد و آهسته لب باز می کند :

- باید مهم باشه. ما برای اون اینجا می‌صنم حفظش کن.

صنم پلک محکمی می‌زند عشقش بخاطر بچه اینجا سالت نه صنم. ای ن که حقیقتی بود تلخ! خوب می‌دانست
ت نیاز به یادآوری نبود.

صنم چایی را می‌خورد و دیگر حرف نمی‌زند.

جاوی دهم فنجان برمی‌دارد و مزه می‌کند، چشم به تی وی می‌دوزد.

بعد از چایی صنم به اتاق حمام می‌رود و لباس عروس را برمی‌دارد و کناری می‌گذارد، خودش هم روی تخت
دراز می‌کشد، خوابش می‌آید.

با خود می‌گوید چقدر خوب که امروز خبری از حالت تهوع نبود.

جاوی دهم بی‌حوصله تر از آن است که تنها بنشیند و تی وی نگاه کند.

بلند می‌شود و به اتاق کارش می‌رود، در کمد دیواری را باز می‌کند و پتو و بالش‌های برمی‌دارد، می‌خواهد همانجا روی
زمین بخوابد اما میداند که روی زمین خوابش نمی‌برد.

بنابر این به طرف سالن می‌رود و روی مبل یشمی سه نفره بالش‌ها را می‌زود و دراز می‌کشد.

خنده دار است در خانه خودش نمی‌تواند از تخت استفاده کند

چشمانش را می‌بندد، خسته است نا سلامتی امروز مجلس عروسی اش بوده ب‌اید هم خسته باشد.

طولی نمی‌کشد که به خواب عمیقی فرو می‌رود.

مردم عمارت نفری نشده رادفر هر کدام به طریقی داغ دیده اند.

ساغر تنهاست، دردش این است که دلش برای دل یل تنه ایش پر م یزند، صن م مادر است، از مردی که به ناحق دخترانگی ه ایش را حراج کرد... جاوی د قید تمام آزاد بودن ها را میزند به خیال خودش فداکاری میکند، ناخواسته آرزوی صنم را برآورده کرده و اسمش را در شناسنامه ی صنم هک کرده است...

مهران و زنش پسرشان را در اوج جوانی دودستی تق دیم خاک کردند.

جانبار تحت درمان به دور از چشم خانواده قرار دارد، بهتر است پدر نداند و بایش از پیش نشکند؛ بیش از پیش پیر نشود.

صدای زنگ اف اف باعث میشود چشمانش باز شود.

روی مبل مینشیند پتو روی زمین می افتد تمام پشتش و کتفش درد میکند گردنش خم نمیشود، مبل ج ای خوابیدن بود ؟

به طرف اف اف م یروود با دیدن ساغر در را میزند.

س ربیع پتو و بالشت را به اتاق م یبرد تا ساغر نفهمد دیش ب تازه عروس و داماد از هم جدا خوابیدند... تا فاجعه به بار نیاید.

چای ساز را روشن میکند ساعت یک ظهر بود.

خبری از صنم نبود، هنوز خواب بود.

در واحد را باز میکند و ساغر را با چمدان میبیند.

لب باز م یکنند :

- باورم نمیشه روز اول زندگ یمون خواهر زنم قهر کرده اومده اینجا آوار شه رو سرمون.

ساغر تک خنده ای میکند و جاوید خم میشود و چمدان را از او میگیرد و ساغر سلام میدهد و وارد خانه میشود.

- تب ریک میگم.

جاوی د هم لبخند محوی میزند به آشپزخانه میروود و چایی دم میکند بعد هم ببخشیدی میگوید به طرف سرویس م یروود و آبی به صورت میزند و بعد به طرف اتاق صنم میروود.

نور روی صورتش افتاده از همیشه معصوم ترش کرده.

جلوم یروود و زمزمه میکند:

- صنم ؟

با اولین صنم گفتن چشم باز میکند نگاهش م یکنند جا وید زمزمه میکند:

- ساغر اومده بیا ب یرون.

پلک آرومی م یزند و جاوید از اتاق خارج میشود و نگاه صنم بدرقه ی راهش میشود (صنم)

یک هفته ای از زندگی مشترکمون میگذره جا وید طبق گفته ی خودش تو ای ن یک هفته کارتی بهم واگذار کرد و ازم خواست با سلیقه ی خودم بر ای خونه ظرف و ظروف بگ یرم.

با ساغر شوش رفت یم و طی یک هفته چیزه ای که لازم بود رو خری دیم.

جاوی د ازم خواست با ساغر برم که یه جواری ی حس کنه من و جاوید اوضاع رابطه امون عالیه.

آخرین خ رید از شوش فنجون ها بود، با ساغر سوار ۲۰۶ ش دیم و به راه افتادیم.

تو تراف یک بو دیم که جاوید زنگ زد اتصال روزدم که صد ای خمیازه اش اومد لبخندی زدم:

- سلام.

جوابم رو داد:

- ببخشید، سلام.

متوجه بودم که ی ک هفته است روی مبل درست نمیخوابه و بدن دردم میگ یره اما با مقاومت زیاد نه از من میخواست کنارم رو تخت بخوابه نه حتی رو زمین میخوابید.

ادامه داد:

- کجایید ؟

به ساغر نگاه کردم که کلافه به تراف یک خیره بود و بوق م یزد :

-تو تراف یک. تو کج ایی ؟ لب

باز کرد:

- من امروز کارم طول میکشه تو شرکت شاید دیربیم اگر میترسی به ساغر بگو بمونه خونمون.

واژه ی خونمون آنچنان به دلم چسبید که آرومم کرد ... آروم ترین میشم وقتی این کلمه رو از زبون تنها دارا یم میشنوم:

- ساغر امشب میخواد بره خونه خانم بزرگ.

جاوی د لب باز میکن ه :

- چرا از جانیار خب ری شده ؟ جوابش رو م یدم:

- نه، خانم بزرگ گفتن چون عمو مهران اینا امشب م یرن لواسون ساغر بره پیشش که همدمش باشه.

جاوی د نفس عم یق ی کشید:

- آها بابا گفت .باشه پس مجبورم زودتر بیام.

بعد از خدا حافظی، قطع میکنم به ساغر چشم میدوزم دور چشماش س یا ه شده و رگ ه ای دستش دیده میش ه این یعنی خیلی لاغر تر از همیشه است.

بالاخره به زبون میارم ،زمزمه میکنم:

- فکر میکنم خیلی دوستش داری ؟ نگاهم میکنه و جا میخوره و زمزمه میکنه:

- چی رو ؟

یکم مایل میشم طرفش دستی رو شکم کمی برآمدم میکشم:

- چی نه، کی رو.

منتظر نگاهم میکنه و تراف یک کم کم باز میشه و گاز میده :

- چی باعث شده همچین فکری کنی ؟ اشاره ای به صورتش میکنم و میگویم:

- خیلی وقته برات آرایش کردن مهم نیست ترمیم ناخن مهم نیست سشوار موه ای مجعدت مهم نیست، رژیم مهم نیست یا بهتره بگم اصلا چیزی نمیخوری که مهم باشه، ورزش مهم نیست... اینا رو که کنارم هم میزارم به نبودن جانیا میرسم.

ساغر پوزخند دردآوری زد و گفت:

- فعلا که میبینی اگر برای من مهمه، من براش مهم نیستم... اگه روزی ده بار شمارش رو میگی یرم و جواب نمیده اون حتی یک بار در روز هم دلش نمیشد صدام رو بشنوه، اون سر قولش مونده انگار، عاشق دختری نشده که با وصیت به ریشش بستن. گفت ...

اعتراف کرد که عاشقمه زمان داد که عاشقش باشم اما...

یهو سکوت کرد و در نهایت با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد:

- مهم نیست هی چی عزیزدل، مهم تویی که جاوید رو داری، مهم امانتمه که خوشبخته.

تو دلم پوزخند بزرگی به این خیال بافی خواهرم میزنم اما این خیال بافی لازمش بود، نباید بفهمه! نباید.

کلید انداختم و وارد خونه شدیم ساغر خریدهارو که سبک هم نبود روی کانترا گذاشت و نفسش رو ب یرون

فرستاد با اخم گفتم:

- مجبوری م یگم ی کی رو بده بهم.

ساغر پلک آر وی زد و حرفی نزد. صد ای خش خش از اتاق اومد و چشمام گرد شد با ترس به ساغر نگاه کردم که دیدم اونم گوش تیز کرد ه

با هم به طرف اتاق تخت قدم برداش تیم با دیدن دختری با موه ای بلوند و هدفون به گوش جا خور دیم. زیر دلم ت یر ب دی ک شید از این شوک با چشم ای گشاد شده نگاهش کردم.

چمدونش رو جا به جا کرد و چرخید با دیدن ما جیغ ب دی کشید و هدفون رو از گوشش برداشت و ر وی گردنش گذاشت با ترس جلو اومد:

- شما ؟

ساغر نگاهش کرد و گفت:

- سوال ما هم هست شما تو خونه ی خواهر من چیکار م یکنید ؟ دختره جا خورد نگاهم کرد و گفت:

- اوه م ای گاد تو همسر جا وید هستی ؟ به سختی فارسی حرف م یزد.

ساغر پوزخند زد و گفت:

- شعبه ام داشته تو خارج کشور این شوهرت...

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم زمزمه کردم:

- چطوری اومدی تو ؟

دست به کمر با نفرت هجی کرد:

- معلوم هست باک لید اومدم.

پوزخند دردناک ی زدم و به ساغر گفتم:

- برو ، منم م یام عمارت.

ساغر با اخم لب بازکرد:

- ای ن زن مال گذشته است برای چی داری بزرگش میکنی.

نگاهش کردم و گفتم:

- اگر نم ی ای ماشین بگیرم ؟

ساغر جا خورد و نگاهم کرد هر دو عقب گرد کر دیم و قبل از بیرون رفتن از خونه ای که داشتم با عشق نو میکردمش گفتم:

- بمون سوغاتِ جاوید، م یاد... بمون.

و از خونه با ساغر ب بیرون زدم و نداشتم ساغر حتی تک زن گی به جاوید بزنه.

هوا تا ریک شده، از پنجره ماشین به ب بیرون نگاه میکنم نم نم بارون روی شیش ه ماشین بیشتر دلگیرم میکنه، نفسم رو با آه بیرون میفرستم، خوشحالم که خواهرم به روم نمیاره، خوشحالم نمیزنه تو روم و نمیگه هنوز چند ساعت نیست که گفتم امانتم خوشبخته ...

دلم مچاله میشه و باز تیر کشیده آشن ای زی ر دلم... درد ع جین شده با پوست و جونم.

نزد یک به عمارت ساغر لب باز میکنه:

- چی بگم به خانم بزرگ ؟ با بغض زمزمه میکنم:

- توجیح کردن دیگران الو یتم نیست.

ساغر هم آهسته تر از قبل زمزمه میکنه:

- اما ال ویت ترب یت ما توضیح دادن به بزرگتره.

همزمان با ایستادن ماشین و کشیدن ترمز دستی ،لب باز میکنم :

- دلم بر ای خانم بزرگ تنگ شده.

سری تکون میده و از ماشی نپیاده میشه. منم در رو باز میکنم و پیاده میشم.

صدای گوشیم از تو کیف کوچیک دوشیم بلند میشه گوش یرو بیرون میکشم و میایستم با دیدن
اسمش دلم هری میریزه...

مسخره است متنفرم از این دوست داشتنی که هر لحظه بیشتر از پا در میارم.

گوشی رو تو کیف برمیگردونم و به طرف عمارت قدم برمیدارم.

خانم بزرگ با دیدن مبه خوبی ازم استقبال کرد خیلی روم زوم میشد چند باری گفت که صورتم چاق شده،
بالاخره وقتش بود که بفهمم اما دلم نمیخواست امشب بگم، میخواستم بعد از تکمیل خونه ای که با عشق
داشتم برای خودم عروسم میکردم، شام عمو مهران اینا رو دعوت کنم و بگم که حامله ام... اما نه از جاوی داز
جهانی که حسرت بودنش، حسرت صدایش رو دارن.

خانم بزرگ به اختر گفت میز شام رو بچینه، هنوز نگفته بودم که امشب میمونم اصلا دو دل بودم بمونم؟ تو
دلم به خود خوش خیالم پوزخند میزنم اینجا نمونم کجا برم؟

خانم بزرگ دکمهی ویلچر رو زد و پشت میز رفت ساغر هم باکش موهایش رو گورجه ای بست، همیشه سر غذا
عادت داشت موهایش رو ببندد چون فقط کافی بود تاره می ویتو غذا پیدا بشه... زمین و زمان رو بهم میدوخت.
موها میرو پشت گوش فرستادم و کنار ساغر پشت میز نشستم.

کفگیر استیل رو برداشتم که تو برنج بزنم که صدای زنگ عمارت بلند شد.

دلم از جا کنده شد و کفگیر از دستم افتاد خانم بزرگ از جا پرید و گفت:

- چیه مادر؟

آب دهن فرو دادم ساغر هم منتظر به اختر نگاه کرد که اف اف رو جواب میداد.

اف اف رو گذاشت و گفت:

- آقا جاویدن خانم.

برگشتم و به خانم بزرگ نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم مادرزن خدا بیمارزش خیلی دوستش داره سر شام رسید بچم.

لبخندی زدم که بیشتر صورتم کش اومد تا لبام، کدوم داماد؟ دلت خوشه مادر بزرگه ...

در عمارت باز شد و ساغر برگشت طرف در اما من آب دهنم رو فرو دادم و با لرزش دست کم ی برنج تو بشقابم ریختم و خودم رو مشغول نشون دادم...

خانم بزرگ گفت:

- سلام پسرجان زنت از تو وفاش بیشتره. کجای ی ؟

جاوی د که حالا صداش خیلی نزدیک بود دقیقا پشت سرم لب باز کرد:

- شرمندتم خانم طلا.

ساغر زمزمه کرد:

- سلام.

جوابش رو داد و در آن واحد من روم یخ کوب کرد دستش رو روی شونه ام گذاشت خم شد و موهام رو بو

سید...

اگه بگم روانی شدم دروغ نگفتم اگه بگم دق کردم تو هم ین یک صدم ثانیه دروغ نگفتم...

زمزمه کرد:

- خانمم چگونه ؟

برگشتم و نگاهش کردم چشماش سرخ بود با دیدنم هرچ ی دلخوری داشت تو چشماش ریخت و من لب باز کردم:

- خوبم.

صندلی کنارم رو کشید عقب و نشست رو صندلی.

خانم بزرگ زیر ذربین گرفته بود مارو بشقاب برداشتم و براش برنج ریختم.

جلوش گذاشتم اما نگاهش نکردم.

کم کم مشغول شدیم به خوردن، جاوید لب باز کرد:

- خیلی کارای شرکت عقبه خانم بزرگ، ببخشید کم میام دیدنت یکم که رو به راه شه سرم خلوت میشه بیشتر بهت سرم یزنم.

خانم بزرگ درحالی که چنگالی به زیتون زد گفت:

- شوخی میکنم مادر اینجا خونه ی خودته... میدونم گرفتاری از ما غافل اما از خانمت غافل نشو.

جاوید نگاهم کرد و زیرچشمی دیدم که زمزمه کرد:

- خاک پاشم من.

باورمن میشد، باید دید اسکار بهترین بازیگر نقش اول این داستان به کی میرسه... اما من رگ گردنم یزارم اسکار بهت رین نقش فقط برای جاویده، این پسر خوب بلد بود درحالی که به آدم حسی نداره ادای عاشق هارو دربیاره.

بعد از شام خواستم از سرمیز بلند شم که جاوید مچ دستم رو گرفت و بلند شد:

- ببخشید الان برم یگر دیم.

ساغر نگران نگاهم کرد بلند شد، با جاوید به طرف طبقه ی بالا یعنی خونه ی عمو مهران رفتیم.

روی مبل های چیدمان شده وسط سالن نشستیم نگاهم کرد و گفت:

- گوشه‌ی همراه برای چیه؟

نگاهش کردم زل زدم بهش و ادامه داد:

- تو که بلد نیستی ازش استفاده کنی غلط میکنی باخودت این و اون ورم یب ری.

اخمی کردم و گفتم:

- درست حرف بزن.

انگشتی به سینه اش زد و گفت:

- مردم از نگرانی.

پوزخند زدم و زمزمه کردم:

- سوغات رودی دی؟ باورم نمیشه از تخت گرم زدی اوم دی اینجا که مثلاً نگران منی! .

به مبل تکیه کرد و سیگاری از جیب خارج کرد و روشنش کرد باز دیدن فندکش حال رو دگرگون کرد، جهان...

در حالی که دود از دهنش خارج میشد لب باز کرد:

- بیرونش کردم. نمیدونست متاهل شدم.

سری تگون دادم و گفتم:

- نه، نه، تو متاهل نیستی! همیشه اسم تو شناسنامه رو تعهد گذاشت من و تو باهم کاری نداریم پس میتونی...

من مشکلی ندارم.

لبخند تمسخر آمی زی زد و گفت:

- ماف یقیم؟ لب باز کردم:

- من الان که اینجام نمیدونم اصلاً با تو چه نسبتی دارم...

جاوی د لب باز کرد:

- من میگم رف یقیم. اونی که تو شکمته بچه منم هست، قرار همین بود پس ب یا و بخاطره بچه ات با رفیقت بساز، بابت کترین هم من رو ببخش باید بهش م یگفتم که ازدواج کردم.

نگاهش کردم سیگارش رو خاموش کرد و دست دراز کرد باهاش همش تو خلسه بودم تو شوک بودم...

دستش رو فشردم ساغر از پله ها بالا اومد و با اخم نزد یک جاوید شد:

- پاشو ببینم.

جاوی د با دیدن ساغر بلند شد، من هم به تقلید بلند شدم.

ساغر جلوش ایستاد و با اخم گفت:

- بی غیرته اگه بخشده باشد.

نگاهم کرد سر به زی ر انداختم و ساغر گفت:

- پس بخشیدی.

جاوی د لب باز کرد:

- اهل وصال نیس تی، جدا نکن.

ساغر با کف دست ضربه ای به بازوی جاوی د زد و گفت:

- جدا نکنم؟ سگ کی باشم... وقتی خواهرم دیوونه اته.

جاوی د خشکش زد و آب دهن فرو داد و من محکم چشم بستم.

چشم باز میکنم جاوید به ساغر نگاه م یکنند و زمزمه میکند:

- منم میخوامش...

چشمم رو با درد به زمین میدوزم فیلم بازی کردن برای خواهرم در حالی که نقش اول این سناریو تنها خواهرشه
چه دردی از این بیشتر. ساغر با حرص لب باز میکنه :

- بشین فکرات رو بکن ببین به کی گف تی و به کی نگفتی که ازدواج کردی، نگفته ها رو بگو وگرنه سری بع دی

همینقدر عاقلانه باهات برخورد نمیکنم مثل خودت نمیزنم به کوچه ی علی چپ.

جاوی د اخم میکنه، به غیرتش برمیخوره اما تا حالا ندیدم حتی تو روی ساغر بلند حرف بزنی یا باهاش بد
برخورد کنه، همینش خیلی به دلم میشینه.

ساغر میچرخه طرفم:

- اگه بخشیدی امشب برو تو خونه ات، اونجا خونه ی توام هست.

پلک آرومی میزنم و خواهرم بی ای ن که نگاهی به جاوید بندازه به در اتاق جان یار نگاهی میکنه و با درد چشم
میبنده، از ما فاصله میگ یره و از پله ها پا ین م یره.

سر بلند میکنم و منم به طرف پله ها قدم برمیدارم صدایش باعث میشه میخکوب بمونم:

- دیوونمی ؟

جا میخورم آب دهن فرو میدم و بی این که به طرفش برگردم، زمزمه میکنم:

- چیه، فکر کردی فقط خودت بلدی نقش رو خوب بازی کنی!.

لب باز میشه و با صدای خش دارش آتیش میزنه روح و روانم رو:

- ای ن منی که خوب نقش بازی میکنه یه مار هفت خط و خاله که دست همه پیشش روئه گفتم که درج ریانم
باشی.

یخ میزنم و غروم رو برمیدارم و از پله ها پا ین میرم، به روم یاره که چشمم پیگیرشه...

به روم میاره.

"یک ماه بعد"

از سونوگرافی که اومدم به عمو مهران زنگ زدم برای شام ب یان خونه ی من و جا دید...

وقتش بود همه بفهمن که من باردارم.

برای شام دو نوع خورشت و دو نوع سالاد درست کردم.

از تو آشپزخونه به سالن نگاه میکنم ، تو دلم خداروشکر کردم که این یک ماه این همه س ریع گذشت و من حالا با آرامش کنار جاوی د زندگی م یکنم، براش غذا میپزم و براش میشورم و تمیز میکنم، درسته یه مدته کم حرف شده و سرش شلوغه و کمتر میاد خونه بیشتر شب ها فقط میبینمش اونم سر میز شام... اما دیروز زنگ دررو زدن و گفتن که از فرش فروشی اومد.

تمام فرش های خونه رو کرم خریده بود ، دل دل میکردم بهش بگم عوض کنی م اما خودش زودتر اقدام کرده بود ... فرش ها فوق العاده بودن.

وقتی بیشتر شوکه شدم که زنی اومد و تمام خونه رو تمیز کرد و رفت. برای آسایشم و راحتیم نظافتچی آورده بود.

ازش تشکر کردم دیشب و بهش گفتم که فردا شب عمو این ا مهمونمون.

مثل همیشه بی تفاوت فقط پرسید:

- چیزی لازم داشت ی بگو از ب یرون بگ یرم.

همین مردونگی ه ای زی ر پوستی داشت دیوونم میکرد، دیوونه تر از همیشه.

خاله ساغر هم تو این یک ماهه بهتر از همیشه است دوری جانیا را ذیتش میکنه اما لبخند م یزنه و گاه ی

میخنده...

ما به دنیا اومدیم که بسا زیم دخترم.

دفتر خاطرات رو میبندم دلم میخواست تمام روزمرگی های مهمم رو برای بچم ثبت کنم .
جالبه که از ای ن کارم لذت میبرم.

اود روشن کردم ،چای دم کردم و دوش سرپ ای گرفتم. شو میز مشکی و شلوار لی کمرکشی پوشیدم و آرایش
محو ی روی صورتتم به جا گذاشتم.

برای اولین بار دلم لنز خواست، لنز طوسی رنگی هم به چشما ی قهوه ای رنگم اضافه کردم.

موهام رو خشک کردم و با کش بالا بستم.

صدای زنگ در من رو به خودم آورد، از اتاق بیرون زدم و به طرف اف اف رفتم با دیدن جای د در روزم و در
واحد رو هم باز کردم.

منتظر شدم تا با آسانسور بالا اومد.

در باز شد و خسته تر از همیشه با ته ریش خوشگلی که چند روزیه صورتش رو مردونه تر کرده، از آسانسور
بیرون زد.

دو تا دلستر و ماست و یه جعبه شی رینی، چیزهای که بی این که بهش بگم خریده بود.

نگاهم کرد کفشاش رو در آورد با دیدن چشمام لحظه ای مکث کرد و اومد تو زمزمه کرد: - چیه ننه ی عروس
خوشگل کردی ؟

تو ابرا بودم بعد از این همه مدت بالاخره یکم سر به سرم گذاشت.

لب باز کردم:

- همینطوری.

خریدها رو روی کانتر گذاشت و گفت:

- دیر میشه برم دوش بگ یرم ؟ زمزمه کردم:

- نه اصلا.

به طرف اتاق رفت و در همون حال کتش رو در آورد.

رفت حموم و منم س ریع لباس هاش رو آماده کردم.

طولی نکشید که بیرون اومد و من از اتاق خارج شدم هنوز هم شب ها رو مبیل میخوابه و این هنوز هم من رو عذاب میداد ... اما لب از لب باز نمیکنم، اون قرار نیست به من عادت کنه.

لباس م پیوشه و با دمپ ای رو فرشی از اتاق خارج میشه به طرف آشپزخونه م یاد لب باز میکنم :

- سرما میخوری موهات رو خشک کن.

سری تگون داد و منم ادامه ندادم. زنگ باز هم به صدا دراومد و عمو اینا اومدن.

در رو زدم و هر دو بر ای استقبال کنار در ایستا دیم.

عمو این ا وارد شدن و ساغر با لبخند من رو بوسید خوش آمدی گفتم و در رو بستم همه نشستن.

زن عمو با دیدن فرش ها لب باز کرد:

- عزیزم چقدر خوب شده اینجا، قربون عروس خوش سلیق ه ام برم. این ب اید انتخاب یه خانم باشه مرد ها همیشه تیره و شلوغ تو سل یقه اشونه.

عمو هم زمزمه میکنه:

- خانمم.. ؟

من اما جا خوردم خواستم بگم من تو انتخابش نقشی نداشتم که جا وید لب باز کرد:

- بله خوش سلیقه بود که من رو تور کرد.

لبخند درد آوری زدم و تو دلم گفتم:

" لعنت به این تور که چند ماه دیگه پاره میشه و من ندارم "

ساغر اومد آشپزخونه و کمکم کرد تا بساط پذیرایی رو آماده کنیم.

در حالی که چایی میریخت زمزمه کردم:

- چه خبر از جان یار...

لبخند غمگینی زد و گفت:

- بی خبری محض.

و با سینی چایی از آشپزخونه خارج شد و من هم دیس شیرینی رو ب یرون بردم.

خیلی زود با جمع صمیمی خنوادم ساعت گذشت و وقت شام رسیدم یز رو چیدم و همه با تعریف و تمجید سرمی ز اومدن از جمله خانم بزرگ که بالای میز روی صندلی چرخ دار معروفش نشسته بود.

لب باز کردم:

- ببخشید، چند لحظه ...

همه نگاهم کردن و به ظرف ها دست نزدن جا دیدهم که کنارم نشسته بود نگاهش روم سنگینی میکرد:

- من... میخواستم یه خبری رو بهتون بدم.

زن عمو گفت:

- بگو ماما جان.

دلگرم شدم و لبخند زدم و ادامه دادم:

- من باردارم...

یهو جمع ساکت شد و عمو اول از همه با ذوق گفت:

- الهی خوش خبر باشی دخترم، الهی زنده باشی دخترم.

لبخند دردناک ی زدم و تو دلم گفتم:

"کاش میشد بگم بچه ی جاوید نیست، بچه ی جهانۀ..."

امالال موندم و جواب مبارک باشه ها رو دادم همه ذوق مرگ شدن و من باز زمزمه کردم:

- ممنون.

صدای زن عمو اومد:

- کاش جهان هم بود و می دید که داره عمو میشه.

من با درد و وحشت فقط چشم بستم و سر به زیر انداختم...

بعد از شام عمو این ا رفتن و ساغر موند تمام کارها رو انجام داد و آخر از همه رفت خونمون.

بعد از رفتنش از آشپزخ نه بیرون اومدم که برم بخوابم با دیدن جاوید ایستادم و گفتم:

- چیزه...

نگاهم کرد و بالشت رو روی مبل گذاشت و گفت:

- چیه ؟ زمزمه کردم:

- پسر ه

نگاهم کرد و جا خورد لبخند کجی زد و گفت:

- مبارک باشه مامان کوچولو.

چشمام پر از اشک شد دلم محبت میخواست دلم نازکش میخواست دلم یه مرد میخواست یه محرم!

جاوی د خواست جلو بیاد که دستم رو بلند کردم و اون سر جاش ایستاد و من به طرف اتاق رفتم و زمزمه اش

رو شنیدم:

وصیت وصال

- صنم...

اما بی اعتنا گفتم:

- شب بخیر.

من دختری نبودم که با ترحم کنار بیاد...هرگز

(جاوی د)

بعد از صبحانه از خونه بیرون زدم ، س یگاری روشن کردم و سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون زدم
گوشیم رو برداشتم شک داشتم اما...

با زگوشی رو پرت کردم روی صندلی کنارم ، نمیتونم، اصلا دلم نمیداد ... به فکر خانم بودنش که می افتم،
به فکر دلسوزیاش به فکر گذشت کردناش.

صدای گوشیم بلند میشه با دیدن صفحه گوشی زمزمه می کنم:

- حلال زاده.

گوشی رو برمیدارم و اتصال رو میزنم:

- سلام هاتف.

صدای خنده ی بلندش می یاد :

- سلام رفیق، تورفتی که خبر بد یا.

لب باز کردم:

- نمیتونم، واقعا نمیتونم.

صداش میپیچه تو گوشم:

- احمق مگه نمیگی با زنت نیستی؟ تویی که هر شب کارت با این و اون بوده ده تا تو صندلی ذخیره ی اون کمر بی صاحبیت بودن حالا نزدیک به یک ماهه که سمت هیچ کاری نرفتی؟ خب رد دادی دیگه داداش من میگویم کم کم بزارش کنار.

و باز قهقهه های شیطانی:

- نمیدونم این یکی دو روزیه موبلوند کمر بار یک پیشمه فکرات رو بکن اگر میخوای بگو تا بفرستمش برات. و قطع میکنه.

دو دل تراز همیشه ام با فکر خراب به طرف شرکت گاز میدم.

(سوم شخص)

از صبح که جاوید رفته کمی دلش شور میزند اما بی اعتنا خودش را سرگرم میکند.

دفتر خاطراتش را باز هم سیاه میکند و مینویسد... آنقدر که آرام بگردد و دلش برای شیرینی ضعف برود از پای دفتر بلند شود و به آشپزخانه برود شکلاتی در دهان بگذارد و دل ضعفه اش تمام شود.

خواهرش زنگ میزند با دیدن عکسش روی صفحه ی گوشی جان میگردد:

- جانم ساغری.

ساغری بی بی بالا میکشد و زمزمه میکند:

- سلام، چطوری نی نیم چطوره؟

صنم نمه اخمی روی صورتش جا خشک میکند، لب باز میکند:

- صدات چقدر گرفته؟ زمزمه اش داغش میکند:

- دلتنگتم صنم، امروز می ای خونه؟ قلبش تکانی میخورد لب میشکافد:

- تا یک ساعت دیگه اونجام.

قطع م یکنند و حاضر میشود سماور خاموش میکند و گاز ه ا را چک میکند زن زندگی شده و میدانند ب اید چگونه رفتار کند. چطور با چنگ و دندان دلسوز خانه اش باشد و حفظش کند .

سوار پر ایدش که به پارکینگ خانه ی جاوید نقل مکان کرده میشود و از خانه بیرون میزند.

شماره ی جاوید را میگ یرد با اولین بوق جواب میده د انگار که صد ایش میلرزند :

- صنم ؟ لب باز می کند:

- جاوید سلام، مزاحم کارت نمیشم خواستم بگم من امروز میرم پیش ساغر.

جاوی د اما جاناش م یخواهد از تنش ب بیرون برود چرا همه چ یز دارد بر ایش جور میشود زمزمه میکند:

- شب میمونی ؟ صنم هم با گفته:

- شاید...

تیر خلاص را میزند. قطع میکنند و جاوید عرق میکند، خودش را نمیفهمد چه مرگش شده؟ مگر عاشق این عیاشی ها نبود؟ مگر عاشق این زیر و رو بازی کردن ها نبود ؟ کلافه است چند نفس عمیق میکشد و تند تند برگه ها را امضا میزند کارش که تمام میشود از آبدارچی طلب قهوه میکند و بعد...

شماره میگ یرد بوق اول و بوق دوم و اتصال:

- الو هاتف...

(صنم)

وارد خونه میشم و س ریع بغلش میکنم روی مبل با پتو مسافرتی کز کرده ک ک می پوف کرده زمزمه میکنم:

- چقدر گریه کردی که این همه زشت شدی ؟ تک خنده ی تلخی کرد و گفت:

- اول ها اونم معتقد بود باگ ریه زشت میشم اما یک بار فقط یک بار این آخرا گفت چقدر بهم م یاد.

لبخند دردناک ی زدم خواهرم شیدا شده و کسی به فکرش نیست...

بلند می‌شدم و لباس عوض می‌کنم چ ای دم می‌کنم و صبحانه روی میز می‌چینم هر چند که ساعت یک ظهره اما مطمئنم امروز خودش رو فراموش کرد ه

صداش می‌زنم و بلند میشه به طرف آشپزخونه م یاد و با دیدن م یز لبخند مح وی م یزنه و زمزمه می‌کنه:

- باورم نمیشه یک بار دیدم چقدر خانومانه در عرض ده دقیقه می ز چی دی.

لب باز م یکنم:

- پرو نشو بشین پوست استخون.

صندلی رو عقب میکشه و م یشینه نگاهش می‌کنم تنها تکی ه گاهم بعد پدر و مادرمه...

با تمام توانم امروز کاری کردم که بخنده فیلم کمدی باهاش دیدم، ناهار هم مهمونش کردم غذای مورد علاقه اش کوفته ی صنم پز، براش رقصیدم و دو تا بالشت پر که تو سر هم زدیم و بعد از نابودی کامل خونه، ک یف کردیم.

(سوم شخص)

زودتر از هر شب بر میگردد هاتف قول ساعت هشت را داده.

وارد خانه که میشو د از خودش خجالت میکشد انگار که گناه کرده، حس عمیقی او را به طرف صنم پرت میکند اما او مقاوم است و به خودش فکر میکند. صنم ج ای در خاطرش ندارد.

دوشی می‌گ یرد و آماده میشود تنقلاتی در ظروف های می ریز د و از بالای کمد دیواری اتاقش جایی که اطمینان دارد صنم دسترسی به آن ندارد بطری محبوب مشکی رنگش را بیرون میکشد و او را هم کنار تنقلات روی میز می‌گذارد، دلش برای جاوید روزهای گذشته تنگ شده ب اید این دلتن گ برطرف شود.

زنگ اف اف می‌خور د با دیدن همان دختر و همان مشخصات در را می‌زند و نفس را محکم بیرون می‌فرستد و به خودش اطمینان میدهد " کار بدی نمی‌کنم"

در آسانسور باز میشود و جاوید نگاهش را میدوزد اما با دیدن دختر هیچ حسی به او دست نمیدهد.

دلش می‌گیرد چه می‌شد کمی فقط کمی شبیه صنم بود ؟

وارد خانه میشود و با ناز سلام میدهدهد جاوی د جوابش را میدهدهد و در را میبندد...

در پارکینگ را باز مینماید، هر چه اصرار میکند به ساغر که امشب بماند و او تنها نباشد قبول نمیکند، ساغر بزرگتر و فهمیده تر است شاید ... که میداند زن باید به خانه ی شوهرش بازگردد جاوید مردانگی کرده بود که صنم تا ده شب نزد ساغر مانده بود. صنم هم باید اعتراف کند هیچ کجا خانه اش نمیشود کنار عشقش نمیخوابد اما در خانه ی نفس میکشد که عشقش هم نفس هایش را به رخ میکشد.

ماشین را پارک میکند و سوار آسانسور میشود در آینه ی آسانسور به صورت خودش لبخند میزند امروز بهتری ن روز زندگی اش بود با تنها خواهرش.

ساغر از ورجه وورجه ه ای صنم ترسی د آن بچه که گناهی نداشت صنم فقط میخواست که ساغر بخندد بلند هم بخندد .

زیر دلش تیر میکشد و بی اهمی ت از آسانسوری که می ایستد بیرون میرود به طرف واحد م ی رود که پایش به کفش زنانه ای برخورد میکند.

به در نگاه میکند شاید واحد را اشتباه آمده اما شماره ی نه دیوانه ترش میکند.

میخواهد در بزند اما دلش درد میگیرد باید غافلگیر شوند کسانی که در خانه اش به حرام قدم برمیدارند.

کلید می اندازد و با احتیاط در را باز میکند وارد میشود اما در را نمیبندد، دلش تیر میکشد...

درد امانش را بریده.

به میز نگاه میکند بساطی بود کاری که خودش وقتی میکرد ساغر میخواست سر به تنش نباشد.

صدای ناله رسوایش میکند با درد قدم برمیدارد در اتاق باز است صدای دختری که جاوید را با ناز صدا میزند...

جلوم ی رود آنقدر که رو به روی اتاق می ایستد، در تختش ولوله برپاس! پای کوبی است دیدنی با دیدن لباس ه ای روی زمین افتاده و بدن هایی که زیر پتو مخفی شده با درد چشم میبندد کاش جاوید نباشد.

کاش خواهرش به زور هم که بود نگه اش میداشت تا کور شود و نبیند...

میخواهد برگردد برود تا به کارش برسد تنها مرد زندگی اش اما نمیتواند قدم از قدم بردارد و با درد چنگ به شکمش و پالت و یش میزند.

زانوی ش میلرزد و زمزمه میکند:

- آی،

تخت از حرکت می ایستد جاوید خشکش میزند و برمیگردد و صنم به دیوار تکیه میکند و روی زمی ن می افتد جاوید میخواد جلو برود هم از خجالت و هم از بی لبا سی خودش درد تمام تنش را می گیرد زنش بود ؟

وجود ما یع گرمی که از بدن صنم خارج میشود باعث میشود صنم با وحشت داد بزند: - بچه ام.

و چشم بیندد...

زمین گرد است، به طرز وحشت ناک ی همه به هم گره میخورند، جاوی د و صنم گره ای بودند کور...

جاوی د کور بود و ن دید ای ن جانفشانی برایش گران تمام میشود، صنم کور بود و ن

دی د چه با خودش میکند، چه ها با جاوید میکند ...

دل هر دو داغ این وصال بود، هر دو از خون رادفر بودند و این رادفر بودن انگار نحس بود.

چشمانش را باز می کند و به سرم دستش خیره میشود ن میداند کدام از خدا بی خبر او را به بیمارستان

رسانده، دلش نمیخواست زنده بماند. عشقش را دید ه بود در تختش عجب امپراطوری میکرد...

چشمانش میسوزد، دستی به شکمش میکشد باورش نمیشود جاوید این همه پست باشد، درست بود که باهم

کاری نداشتند اما عشق صنم سر به فلک کشیده، هنوز جاوید نفهمیده ؟

چرا در خانه ی مشترکشان؟ چرا تختی که صنم ر روی آن میخوابید؟ ؟ با بغض نگاهش را
به در میدوزد بچه اش در چه حال است ؟ کمی درد دارد اما این درد نزد درد عشقش

هیچ بود!

بوی گند الکل دیوانه اش میکند قطره اشکی از چشمانش می غلتد و دلش را سوراخ میکند.

در باز میشود و پرستاری برای سرکشی وارد میشود لبخند میزند:

- به هوش اوم دی عزیزم ؟

لب م یشکافد با صدای خش دار و آرو می زمزمه میکند :

- چند وقته اینجام ؟

پرستار سرنگی وارد سرم میکند و نگاهش میکند:

- دو روزی میشه، خوب شد به هوش اومدی شوهرت همه رو آسی کرده.

نگاهش میکند دلش میلرزد، کدام شوهر ؟

مردد است اما باز یک دل میشود و به زبان می آورد:

- بچه ام ؟

پرستار دست از کار میکشد و پرونده را به خود میچسباند قصد رفتن دارد فقط یک کلمه میگوید و آتش

میزند تمام مادرانه ه ایش را:

- متاسفم، از دستش دادین.

محکم لبش را گاز میگیرد، مگر هم ین را نمیخواست ؟ مگر آرزوی

خلاصی نداشت ؟

اما مادر بودن بهای ی بود ارزشمند، صنم بهای اش را داد، از دست رفت بچه ای که برایش یادداشت م یگذاشت ت و روزمرگی مینوشت.

در باز میشود و با درد به در نگاه میکن د با دیدن خواهرش با صدای بلند و آوازگونه زیر گریه م یزند...

ساغر با چشمانی که زیرش به سیاهی میزند از بی خوابی صنم یا جانیار معلوم نیست اما تمام سختی ها روی دوشش نشسته اند، آس ایشش را باد برده...

جلو م یروود و دستانش را باز میکند خواهر نیمه درازش را محکم در آغوشش م یفشارد.

زمزمه میکند:

- کاش نمیداشت م ب ری، کاش خودم رو قربونی میکردم که از خونه بیرون نری...

صنم حق حق میکن دکاش...

زن عمو و عمو هم وارد میشوند ،ساغر از صنم جدا میشود عمو با صورتی برافروخته نگاهش را به صنم میدوز
د و زمزمه میکند:

- فدای سرت بابا.

صنم لبخند دردناک ی مابین آن همه غصه میزند زن عمو ام جلو م یروود و صنم را بغل میکند با چشمانی پر
زمزمه م یکنند:

- قوی باش دخترم خدا بزرگه.

آن ها چه میفهمیدند؟ مگر بچه اشان در شکمشان مرده بود؟ مگر پسرشان در شکمشان مرده بود؟ مگر یک شبه
به خاک س یاه نشسته اند ؟ که حال از صنم قوت قلب میخواهد ؟

صنم اصلا نمیداند که خانواده اش م یدانند که جا وید این بلا را سرش آورده یا نه ...

چرا کسی از جاوید حرفی نم یزند؟ مهم نبود مهم نطفه ای بود که در دم خفه شد.

با وارد شدن خانم بزرگ به اتاق صنم از فکر خارج میشود...

به دستور پزشک دو روز بعد مرخص می شود و ساغر به دنبالش می رود بی حرف پس و پیش او را به خانه ی پدری میبرد حت ی کلمه ای از مردش حرف ن میزند.

هم آرام است هم طوفانی، عی ش و نوش شوهرش خانه خرابش کرده بود.

وارد خانه میشوند، ساغر ساک کوچیک ی که متعلق به صنم هست را در دست دارد، ساک را به اتاق صنم میبرد و خودش هم لباس عوض م یکنند.

از اتاق خارج میشود :

- هنوز که ایستادی چرا لباس عوض نم یکنی.

صنم با بغض لب باز کرد:

- آخرین بار با بچم که تو شکمم بود، اینجا بودم.

ساغر باز هم چشمانش پر م یشود مسبب تمام این مصیبت خوده بی شرفش بود.

ساغر در حالی که به آشپزخانه میرفت زمزمه وار لب باز کرد:

- از اولم تو چشماش رنگی از دوست داشتنت نبود، از اولم تو رفتارش عوض شدنی نبود.

صنم دردش پوزخند زد، خواهرش هم نمیداند که دورش زدند ... از اول هم رادفرها یکدیگر را دور زدند، دور زدند و دور زدند.

ساغر تا شب خیلی سعی کرد افکار صنم را بچرخاند تا حدودی هم موفق بود به خیال خودش چون صنم لبخند میزد.

سرمیز شام ساغر نمکدان را برداشت ک می روی سالادش ریخت، صدای زنگ اف اف دل هر دو را ریخت ... صنم با عجز به ساغر نگاه کرد.

ساغر احم کرد، دلش ندا میداد خودش باشد، سر امانتش شوخی نداشت.

بلند شد اف اف را نگاه کرد، دید چقدر آشفته پشت در ای ستاده... مانت وی عبایی اش را روی دوش انداخت و شالش را چنگ زد و سرش کرد. از خانه بیرون زد و پله ها را به سرعت طی کرد.

در ورودی را باز کرد و جاوید را دید همان بی غیرتی که در بیمارستان بر سر پرسنل عربده میزد که زنش دارد میمیرد کسی به دادش برسد.

جاوی د ساغر را پس میزند:

- چرا مرخص کردی، مگه شوهر نداره ؟

ساغر مچش را محکم میگ یرد و جلو میرود و رو به رویش می ایستد:

- کو ؟

جاوی د نگاهش میکند و گنگ منتظر است که ادامه دهد ساغر هم لب باز میکند :

- کو اون شوهر بی غیرتش ؟

جاوی د آب دهن فرو میدهد چشمانش سرخ است انگار که اصلا نخوابیده، شرمنده سر میچرخاند و با بغض زمزمه میکند:

- جبران م یکنم براش.

ساغر می ایستد و زمزمه میکند:

- حتما این کار رو بکن، تو محضر.

جاوی د گنگ نگاهش میکند و ساغر زمزمه میکند:

- با طلاق همه چ یز جبران میشه.

جاوی د به کثری از ثانیه رنگش سفید م یشود و با ناباوری ساغر رو نگاه میکند و میگوید:

- حرف خودش نیست؟ هست؟

ساغر شونه ای بالا انداخت و جاوید ادامه داد:

- حرف چشماش و دلش که نیست؟ هست؟

ساغر پوزخند صداداری زد و گفت:

- تو حرف چشم و دل شنیدن و فهمیدن، بلد ی؟ کور بودی اون مدت و ندیدی که میخوادت و این کار رو باهاش کردی...

جاوی د سری تکنون داد و گفت:

- میخوام ببینمش.

و تنه ای به ساغر زد و به سرعت به طرف پله ها رفت و ساغر هم به دنبالش پا تند کرد کاش برسد و جل و یش را بگ یرد، صنم صبرش سر آمده ... کاش بیخ یالش شود.

در واحد نیمه باز است جاوید با کفش وارد میشود و لب باز میکند:

- صنم.

صنم با وحشت از پشت م یز بلند م یشود و از آشپزخانه بیرون میرود.

نگاهشان به هم گره میخورد هر دو بی خوابی کشیدند هر دو آشفته ت رینند.

صنم زمزمه میکند:

- سلام.

ساغر جا میخورد و جاوی د نفسش را ع میق بیرون میدهد با ترس لب باز میکن م:

- آماده شو بریم خونمون.

صنم لبخند کج ی م یزند دستی به شکمش میگذارد و آهسته تر از همیشه لب میشکافد:

- دیگه دسته گلی تو شکمم نیست که باهات ب یام.

ساغر با شوک نگاهشان میکند.

صنم به ساغر نگاه میکند و ساغر هم خیلی زود میفهمد، کل ید خانه را بر میدارد و میگوید: - تو پارکینگم.

از خانه بیرون میزن د.

جاوی د با تمام توان جلو م یروود و رو به روی صنم می ایست د:

- ببخشید.

صنم لبانش کج م یشود و زمزمه میکن د:

- دمت گرم، تو مرامت رو نشون دادی من مد یونتم حسا بی... حداقل دو ماهی اسم پدر رو بر ای بچه ام زنده کر دی. عموش بو دی اما نقش پدرش رو با زی کردی.

جاوی د هنگ میکند، زنده زنده آتش میگ یرد و م یمیرد، این دختر خراب نبود، همه کاره نبود... زانو ها یش یاری نمیکند می افتند و تکیه به دیوار میدهد.

پازل را کنار هم می چیند! اسم جهان که می آمد صنم چشم میبست، بعد از مرگ جهان صنم شال از سر برنداشت، آدرسش را خواست اما گفت دقی ق نمیداند، گفت پش یما ن شده، رفته و د یگر برنگشته، آن عکس سوخته با جنازه برادرش؟ باور کند؟ این خانه خرابی را باور داشته باشد؟

صنم بغض میکند یاد آن شب کذ ای جاننش را م یگیرد و فقط زمزمه میکند:

- برو، جوری برو که انگار هیچ وقت نبودی.

جاوی د با درد نگاهش میکند چه دارد بگوید ؟

برادرش ا این دختر را به دام انداخته برادر مرده اش و چه آبرو دار بود ای ن دختر، خودش را پیش چشم جاو ید بدترین زن زمین کرد اما نگفت برادرت بوده!

و چه احمق بود جاوید حتی ذره ای شک نکرد، حکم قتل صنم توسط جهان در اتاق خوابش امضا شد...
تهمت ها که زد گفت که گفت...

صنم روی مبل نشست و لب باز کرد:

- دست درازی کاری که برادرت باهم کرد. کشتن بچم کاری که تو باهام کردی. رادفره ای نفرین شده لعنت به
اون نامه و اون و صیت نحس وصال.

جاوی د با درد چشم میبندد چرا زودتر نفهمیده ؟ وقتی نگاه های تهی صنم را می دید، با همه جنگ داشت و
ساکت بود، وقتی حتی یک قطره اشک برای جهان نریخت.

چشم میبندد خاک بر سرش شد که... .

به صنم نگاه میکند و صنم ادامه میدهد د:

- هر دو برادری کردید در حقم ممنون. حالا برو از این خونه. روز دادگاه رو بهت خبر میدم.

جاوی د با درد چشم میبندد کاش لب باز کند و بگوید که دیگر نمیتواند...

حالا نم ی تواند، طلاق را نمیخواست، دلش قرص بود بچه ای هست برای نگه داشتن صنم نزد خودش اما حالا،
هم قاتل برادرزاده اش بود هم قرار بود صنم را نداشته باشد، اما روی ماندن هم نداشت برخاست و در حال رفتن
فقط زمزمه کرد:

- تهمت ه ای ناروام رو ببخش. صنم ببخش.

و از خانه بیرون رفت و صنم با درد گریه کردن را شروع کرد

(.جاوید)

به خونه برمیگردم، بوی تنش تمام خونم رو گرفته، از این بو بیزارم، از این بو که بهش عادت دارم بیزارم. از
نو شدن خونه ی لعنتیم بیزارم...

از وقت ی که بود و آرامش محض داشتم بیزارم...

روی کانابه م یشینم و با عجز و ناتوانی چشم میچرخونم، دور تا دور خونه.

طاقت نمیارم پا م یشم و به طرف اتا قی که هم شیرینه برام هم تلخ، درست اتاق

تختش... میرم. در رو باز میکنم با تخ تی که روتخت یش رو آتیش زدم رو به رو میشم، با درد چشم میبندم یکی بهش بفهمونه تمام مدتی که من رو اون تخت بودم تو خیالم اون بوده و بس... اسم این حس چیه که خیلی دلت بخواد نگهش داری ؟

روی همون تخت میخوابم بی این که نگران شامم باشم نگران عوض کردن لباسام باشم، من فعلا تمام محاسبات زندگیم چپه شده این عجیب به چشم میاد.

صبح با صد ای زنگ گوشیم از خواب ب یدار شدم با دیدن شماره ی شرکت اتصال رو زدم:

- بله ؟

صد ای بابا تو گوش ی پیچید:

- کج ای تو پسر کارا همه رو سر من هوار شده پاشو بیا شرکت... رفتی صنم رو مرخص کنی؟

با حرص دستم رو مشت کردم و لب باز کردم:

- اجازه ب دید امروز شرکت ن یام.

بابا باز هم لب شکافت:

- چرا صنم بهتر نیست بابا ؟

اینبار روی تخت م یشینم و زمزمه میکنم:

- میتونه خوب باشه؟ م یتونه برگرده به این خونه ؟

بابا مکث میکنه میفهمم که جا میخوره باز صد ای مردونه اش تو گوشی میپیچه:

- پاشو پسر، پاشو جمع کن زندگی ت رو، پا پس بکشی دیگه نداریش.

ب. قلم: . مریم ناهنی
niceroman.ir

maryam.n



فعلا بابا.

و قطع میکنم؛ من حتی نمیدونم چه مرگمه که بخوام اون دختر بمونه یا بره.

در کمد رو باز میکنم بوی ادکلنش میخوره تو صورتم دستی به لباساش می‌کشم و باز چشم فرو میبندم یاد اون شب مو به تنم سیخ میکنه، شبی که اون دختر هفت رنگ اصلا نتونست راضی‌م کنه، برای ندیدنش چشم می‌بستم و فقط صنم رو تجسم میکردم، بهش چه حسی داشتم؟ خدا میدونه و بس.

وقتی رسووندمش ب بیمارستان با شلوار اسلش و پیرهنش که دکمه هاش باز بود، زنی که از رو تخته با چهارتا تراول بیرونش کردم و بهش گفتم به هاتف بگو جا وید مُرد.

پوزخند زدم گرسنگی امونم نداد آبی به صورتم زدم و لباس عوض کردم به ساعت نگاه کردم دو ظهر رو نشون میداد.

چایی دم کردم هم‌ین که خواستم پشت می‌یز بشینم زنگ اف اف به صدا در اومد.

از آشپزخونه خارج شدم به طرف اف اف رفتم و برداشتمش :

- بله ؟ صدای مردی:

- آق ای جاوید رادفر ؟

- خودم هستم.

صداش تمام سیستم رو بهم ریخت، چرا صنم .

- لطف کنید ب یاید امضا کنید نامه دارید از طرف دادگاه.

اف اف رو به پیشونیم چسبوندم و با خودم زمزمه کردم:

- من طلاق بده نیستم.

(صنم)

وارد راهروی نسبتاً شلوغ دادگاه شدیم، بغض داشتم اما باید محکم بود، محکم بودم که تو نبودا و نه بچه

نمردم.

تو نبود جاوید هم نمی‌میرم.

ساغر در حالی که پرونده‌ی قضایی من زیر بغلش کنارم راه میره نزد یک به درنگم میکنه و می‌ایسته من

هم می‌ایستم، من رو مخاطب قرار میده:

- بشین همین جا ببینم نوبتتون کیه. فعلاً که خبری از جاوید نیست.

سری تگون دادم و روی اولین صندلی خالی و سرد نشستم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد یکم از جا پریم، به دنبال گوشی تو کوله‌ی مشکی رنگم گشتم و پیدااش کردم، با

دیدن شماره‌ی عمو با عجز چشم چرخوندم و اتصال رو زدم:

- عمو؟

صدای خسته‌ی عمو دلم رو به درد آورد:

- سلام بابا، خوب ی؟

هنوز هم بابا میگفت و بیشتر هیزم به آتیش دلم می‌ریخت.

لب باز کردم:

- خوبم، صما و زن عمو خویین؟ خانم بزرگ چطورن؟ عمو اما بی‌هدف و بی‌اعتنا به حرف من لب باز کرد:

- دادگاهی صنم جان؟ زمزمه میکنم: بااجازتون.

نفسش رو شنیدم که محکم بیرون فرستاد و لب باز کرد:

- عمو جان من اصلاً دخالتی ندارم اما خیلی عجله نکردی؟ بخاطریه اشتباه درسته از مادرشدن محروم شدی اما با خودت فکر کردی شاید حکم تی بود؟ من خدان یستم، من قاضی نیستم اما... یه پدرم! داغ دیده، داغ جوون ناکام دیده... بخاطریه اشتباه هیچ وقت بنزین نریز رو زندگیت، کب ریتم نزن، فکر کن عمو... به خودت به چشمت که هنوزم همه اش جاویده.

لب هام دوخته می شه، و سکوت میکنم، چشم ای من همش جاویده اما چشما ی جاوید من نیستم، دلم می خواد دهن باز کنم و بگم بین من و جاوید هم وصیتی بوده، قول و قراری بوده، اون اصلاً تعلق خاطری به من نداره اما لال شدم و حرفی نزد.

عمو با خدا حافظ گفتنش من رو به خودم میاره و قطع میکنم.

به راهرو نگاه میکنم طولی نمیکشه میبینمش باکت شلوار مشکی و پیرهن مشکی، دلبری شده بود برای دلم.

دست تو جیب شلوار از پله ها پایین اومد سری چرخوند و من رو دید چشم به زمین دوختم، مکثی کرد و جلو اومد کنارم روی صندلی نشست و لب باز کرد:

- سلام.

زمزمه ای سلامم رو نمیدونم شنید یا نه.

لب باز کرد:

- تنها اومدی؟

به انتهای راهرو نگاه کردم و گفتم:

- نه، ساغر رفته دنبال نوبت و اینا.

وصیت وصال
صداش رو شنیدم:

- بهتری ؟

با ز چشم به زمین روبه روم دوختم و انگار که نه انگار اون محو نیم رخم شده:

- بهترم ممنون.

لب باز م یکنه :

من...

ساغر نز دیک میاد و لب باز م یکنه:

- نوبتونه.

انگار که اصلا جا وی د رو نمیبینه، بهش برنمیخوره اما غرورش رو له میکر دیم ما دو خواهر.

هر دو بلند م یشیم و به طرف در م یریم کوله ام رو پشتم م ی ندازم، اول ساغر وارد میشه و بعد ما، من و ساغر کنار هم و جا وید با یه صندلی فاصله نزد یک من م یشینه .

آقای قاضی لب باز میکنه:

- جلسه رسمی است، بفرما ید.

لب باز م یکنم:

- میخوام جدا شم آقای قاضی.

صدای بم و مردونه اش با اون عینک نازک روی بینیش و اون کت طوسی رنگش اباهتش رو بیشت ر

کرده:

میرم ناهنی

دلیلش دخترم.

ساکت میشم، آق ای قاضی ادامه میده:

- دست بزن دارن؟ معتادن؟ شکاک هستن؟ بددهن هستن؟ یا خیانتکار.

با بغض چشم میبندم و زمزمه میکنم:

- هیچکدوم آق ای قاضی فقط نمیخوای م باهم زندگی کنیم.

قاضی این بار لبخند زد مرد کنار دستش با تعجب نگاهش کرد انگار که بار اول باشه لبخند م یزنه:

- همیشه که دخترم، باید دل یل قانع کننده بر ای من بیاری.

ساغر دستم رو گرفت و پچ زد:

- بگو خیانت کرده بهت.

سکوت کردم و قاضی به جاوید نگاه کرد اسمش رو از روی برگه خوند و گفت:

- جاوید رادفر، بفرماید شما؟ دلیل جدایتون.

جاوی د مصمم شد و گفت:

- من طلاقش نمیدم.

چشمام تا آخری ن حد ممکن گشاد شد و بهش چشم دوختم، ساغر هم نگاهش کرد.

قاضی گفت:

- پس چرا خانمت طلاق میخواد، حتما اتفاقی افتاده؟ جاوی د لب باز میکن ه:

خانم من ناز کش میخواد، شما بهش بگید من نازکشش من مخلصش اما طلاق بی طلاق.

چشمم هر لحظه پر اشک میشد و هر لحظه رو به غلتیدن میرفت لب باز کردم با بغض رو به قاضی:

- خواهش م یکنم آقای قاضی بهش بگید بیاد توافقی از هم جدا بشیم من نم یخوا م باهاش زندگی کنم.

قاضی نگاهم کرد و گفت:

- دخترم شوهر شما به شما علاقه داره و اصلا م ای ل به طلاق نیست. مگر به من دلی ل محکمه پسندید ب گئی که نوبت دادگاهت رو عقب بندازم و روش بررسی کنیم.

چشمم تار شد باز قطره اشکی چکید و قاضی ادامه داد:

- سه ماه دیگه، اگر شوهرت راضی شد دادگاهتون همینجا بی چون و چرا امضا میکنید خوبه ؟

ساغر بلند شد مدارکم رو برداشت و بلندم کرد به طرف در رفتیم جا وید هم به طرف در اومد اما قبل از خارج شدن دیدم که به قاضی گفت:

- ممنونم آق ای احمدلو ممنونم.

ساغر با دهن باز گفت:

- قاضی آشناس بود.

و من لبخند کجی زدم، جا وید داشت تلاش م یکرد بهم برگرده؟ خیلی جالبه. . .

تو راهرو صداس بلند شد:

- صبر کنید.

هر دو ایستادیم جلوم ایستاد و گفت:

- سه ماه فرصت یعنی بیای خونه ات سرزندگیت.

با نفرت از اون خونه گفتم:

- پامم اونجا نمیزارم.

جاوی د لب باز کرد:

- فکر اونجا رو هم کردم، دو روزه اساس کشی کردم، خونه رو فروختم و یکم بزرگتر چندتا خیابون بالاتر خریدم.
چشمم چهارتا شد اینبار ساغر هم لبخند محوش دیده میشد.

لب باز کردم:

- برو بابا تو دیوون ه ای.

نگاهش رو تو چشمم میزون کرد و گفت:

- ماشی ن رواز پارک ینگ بیرون میارم بی این منتظرتم.

گوشی ساغر زنگ خورد با دیدن صفحه گوشی اتصال رو زد:

- سلام ع زیزم.

صدای اختر با اون جیغ تو گوشی پیچید:

- یافاطمه زهرا خانم بزرگ خانم جان ..

با وحشت نگاهش کردم و ساغر گفت:

-چی شده؟ تو چرا به دکتر زنگ نزدی. ببر دیش بیمارستان تا بیایم.

نمیدونم چی گفت که ساغر گفت:

بریم بریم عمارت.

و هر سه پاتند کردیم...

(سوم شخص)

ماشین هر دو تکاف میکشد و رو به روی عمارت می ایستد، خانم بزرگ مهم بود، مهمت رین ستون خانه ی رادفر، پ یاده م یشوند به سرعت قدم برمیدارند، جاوید کلید می اندازد وارد عمارت کذایی میشوند با دیدن چمدان وسط حیاط هر سه با تعجب به هم نگاه میکنند و به طرف عمارت میدوند. وارد میشوند صدای عمو و زن عمو و گاهی اختر را اتاق خانم بزرگ می آید.

دل در دلشان نیست به سرعت قدم برمیدارند و وارد اتاق میشوند.

خانم بزرگ روی تخت است و شخصی که پشت به جمع در حال تنظیم سرم است.

عمو نگاهشان میکند و با بغض عین ک مطالعه اش را برمیدارد. اختر پا این تخت زانو زده و زن عمو م یگ رید.

قیامتی بر پا شده، پزشک معالج برمیگردد ساغر خشکش میزند و کیفش از روی دوشش می افتد با حیرت رنگ میبازد.

جاوی د با لبخند جلو میرود و بغلش میکند:

- سلام داداش خوش اومدی.

جانیار اما انگار مغرور تر از همیشه، سنگ تر از همیشه فقط لبخند کجی م یزند:

- مبارکه شادوماد.

و چشم بلند میکند صنم را میبیند:

نایرمان

مبارکه دختر عمو.

نمیداند هر دو حال از دادگاه خانواده م یرسند، هیچ کس کن فیکومی این خانواده را سر در نمی آورد.

و در نهایت نگاهش میکند:

- سلام.

ساغر جوابش را زمزمه میکند هم دلخور است هم دلتنگت رین هم عاشق ترین... niceroman.ir

جاوی د رو به عمو زمزمه میکند:

- چیه بابا چی شد یهو؟

زن عمو با غصه نگاهش را به خانم بزرگ غرق خواب می اندازد و میگ وید:

- خدا رحم کرد، وق تی فهمید رفتید دادگاه برای جد ای فشارش زد بالا، خدا جان یار رو رسوند. هنوز چمدون به دست وسط باغ بود که با صد ای ج یغ ما اومد تو.

جانیار نگاهش را به جاوید دوخت و جلورفت دستش را گرفت و مردانه گفت:

- بیا بیرون.

هنگام خارج شدن از بغلش که رد شد ساغر باز زنده شد و در دل اعتراف کرد حتی دلتنگ بوی ادکلنش که با تنش آمیخته شده بود، هم بود.

هر دو برادر باهم از عمارت خارج شدند و روی تاپ داخل باغ نشستند.

جاوی د هیست ریک وار شروع به تع ریف کرد از تهمت ها به صنم از حاملگی صنم از رفتنش به ترکیه و خواستگاریش، خودش هم باور نمیکند که سر دردودل با برادرش باز کرده. . .

تا هم ین اواخر را گفت حتی دل یل سقط جنین زنش را هم گفت و در آخر ادامه داد: حالا مثل خر موندم تو گل داداش نم یتونم طلاقش بدم به هیچ وجه نمیخوام.

جانیار دست در جیب شلوار مردانه اش میکند و زمزمه میکند:

- دلیل طلاق ندادنت ؟ جاوی د لب باز کرد:

- چه میدونم حتما عادت یا حت. ..

جانیار لب میشکافد:

- عاشقشی.

جاوی د به سرعت به جانیار که ایستاده زل میزند:

- نه بابا خول شد ی.

جانیار لبخندش بیشتر کش م یاید، نمیداند از دیدن دلبرش این همه سرحال است یا چی.

که دلش قهقهه میخواهد.

جانیار ادامه م یدهد:

- پاشو مردک تو هنوز بعد ای ن همه خلاف کایات باعشق دست و پنجه نرم نکر دی ؟ الان به این حس میگی

عادت من م یگم عشق بی برو برگرد...

جاوی د بلند میشود و به داخل عمارت میروند.

جاوی د در راه زمزمه میکند:

- سمینار خوب بود ؟

دلش میخواهد ف ریاد بزند که در نبود ساغرش دق کرده تخت بیمارستان و آن همه عمل سختش نبوده اما نبود

ساغر... فقط گاهی با شنیدن الو الوه ایش آرام میگرفته، دیوانه شده در نبودش!

اما فقط پچ م یزند:

- خوب بود.

خانواده کوچکشان روی مبل ها در سالن جایی گرفته اند جانپار نگاهش را از ساغر میدزد و این بعد از دادگاه جاوید و صنم، جالب ترین اتفاق تازه ی عمارت است...

کنار ساغر مینشیند، جاوی دهم کنار صنم.

اختر از آنها پذیرای ی میکند و زن عمو با بغض رو به جانپار لب باز میکند:

- کجا بودی مادر که ندیدی تو غربت داداشت رو خاک کردیم.

جانپار به زن عمو نگاه کرد و با ناراحتی زمزمه سر داد:

- ببخش مامان نشد که بیا م اصلا نشد.

بابا مهران سری تکان داد یعنی مادرت هنوز هم داغش تازه است و دست روی شانه ی زنش میگذارد.

جاوی د با عذاب وجدان به دختر کنار دستش نگاه م میکند، جهان تو با دختر عمویت چه کردی پسر!

دائم زمزمه میکند، میدانست برادرش بد نوشیدنی میخورد اما نماند آن شب کذایی نماند و برادرش دختر عمویش را تنها ترین دیده.

با حرص و عصبانیت به زمین خیره م یشود. نمیداند از برادرش بیزار است یا از خودش کم بدی نکرده به صنم حکم بدی اش کمتر از بدی جهان به صنم نبود!

از خودش بدش می آید که دستش به جایی بند نیست.

جانپار بلند میشود:

- من خیلی خسته ام اجازه بدید میرم بالا یکم استراحت کنم.

عمو نگاه تیز بینش را روی ساغر و جانپار به حرکت در می آورد و می گوید:

- آره عزیزم برو، برای شام صدات میزنم.

جانپار سر تکان میدهد و چمدانش که توسط اختر به داخل عمارت منتقل شده را، به دست میگیرد و از پله ها بالا میرود.

ساغر که هیچ، حالش را نمیتوان تو صیف کرد، با دیدن جانپار کسی آن ماهی را انگار در تنگ آب انداخته و باز با مردم آزاری از تنگ خارجش کرده و ساغر دارد از بی هوایی و بی آبی تلف میشود و جانپار این را اصلاً ندید.

با حرص بلند میشود و به صنم میگویی:

- میرم خونه نمایی؟

صنم هم که انگار حرف دلش را زده باشند زمزمه میکند:

- آره بریم.

جاوی د نگاهشان میکند.

زن عمو لب باز میکند:

- کجایه رید عزیزم بمونید جانپار اومده امشب کنار هم باشیم.

ساغر نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد و لب باز میکند:

- فعلاً که گل سر سبد رفتن برای استراحت کردن، میدونی د که ضیافت بدون حضور دلیل ضیافت ممکن نیست.

عمو هم مداخله م یکنند:

- عمو جان، ما باهم حرف زده بودیم.

یاد آن دیزی می افتد، یاد حرف ها یش با عمو درست بعد از رسیدن از ک یش، نگاه دلخورش را به عمو میدوزد دلش برای عم ویش کباب است چه زندگی از همه پاشیده ای دارد:

- من مخلص شمام هستم عزیزم، اما بعضی حرفا تو نطفه خفه شه به نفع همه است.

عمو سکوت میکند، بزرگ مرد عمارت عجیب سکوتش را دوست دارد، دختران و پسرانش همه بالغ هستند، باید خودشان از این مرحله ی سخت زندگی عبور کنند، باید عبور کنند...

ساغر و صنم از عمارت بیرون میزنند که جاوی دهم همراهشان میشود و درست دم در عمارت جلوی صنم را م یگیرد و زمزمه م یکنند:

- امشب سرت ب اید تو بالشت تخت خونه ی من باشه وگرنه اون روی سگم رو میبینی.

صنم جیگرش خنک میشود، کسی به سرعت برق و باد دلش را خنک میکند و باد م یزند.

ساغر که انگار دلش از جایی پر باشد فقط با اخم میگ وید:

- خودش تصمیم میگیره برو جا وید.

جاوی د نگاه آخرش را به صنم می اندازد و رو به ساغر میگ وید:

- تا الان اگر باهم دعوا مون نشده سره اینه که خیلی خاطرت عزیزه زن جان یار بودن خودش یه امتیازه، جانیار اگر خط روت بیفته تا باعث بانی رو دار نزنه آروم نم یگیره، الانم سر جنگ باهات ندارم اما سر صنم بخوای پا پیچم بشی م پیچونمت به هم.

ساغر با چشمانی گرد نگاه به جاوید م یکنند و جاوید لبخند میزند و اضافه میکند:

- ابجی ساغر.

صنم سر به زیر می اندازد تا لبخندش را نبیند تا رسوا نشود .

با خواهرش هم قدم میشود و از عمارت فقط فاصله م یگ یرند....

ساعت هفت به خانه میرسند و هر دو خسته و بی حال لباس عوض م یکنند و صنم روی مبل مینشیند و ساغر بر

ایش چ اپی می آورد.

هر دو چ اپی را مزه میکنند و صنم به خواهرش نگاه میکند :

- چرا جانیار اونطوری کرد ؟

ساغر دلش به درد می آید تنها شده ای ن روزها، دلش گرم مردی بود که اگر برگردد میتواند به آن تکیه کند اما

جانیار درست مثل یک آدم آه نی برگشته خشک و مغرور و بی تفاوت.

لب باز م یکنند:

- اشتباه آدم ها این ه که اسم هر حسی رو عشق تلقی میکنند، جانیار با دور بودن از من شاید پی برده حسش بهم

عادت ب یش نبوده.

تاما مدت بغض دارد و صنم پی میبرد چقدر خواهرش درمانده است.

بعد از چایی صنم راجب سال نو حرف میزند، هیچ کس حواسش نیست که درست دو هفته ی دیگر عید است،

راجب لباس و کمی مد روز و ای ن بحث ها حرف میزند ساغر را سرگرم میکند.

ما بین حرف ه ایشان، تقه ای به در م یخورد و ساغر بلند میشود در واحد را باز میکند با دیدن خانم شریفی که

کاسه ای آش رشته به دست دارد که با کشک فراوان رو یش را پر کرده ،لبخند م یزند :

- سلام خانم ش ری فی بفرماید داخل.

پیرزن لبخند م یزند آش را به دستش می سپارد و زمزمه م یکنند:

- آش نظر محمد جواده.

ساغر جا میخورد، پسر مفقوداثرش را میگ وید، خانم شریفی با

لبخند آرامش بخشی زمزمه میکند:

- محمد جوادم رو آوردن مادر.

ساغر چشمانش میبارد و کاسه آش را کنار میبرد و با بغل کردنش زمزمه میکند:

- چشمت روشن خانم شریفی.

دل پیرزن امشب آرام می گیرد با گفتن چشمت روشن خانم شریفی.

ساغر به خانه برم یگردد و آش را به طرف میز میبرد و در همان حال بر ای صنم توضیح میدهد.

دو پیاله و دو قاشق می آورد و روی می ز میگذارد.

باخواهرش آش می خورد که میخندند، انگار که همه چیز را از یاد برده باشند، راحت ترین وقتی خبری از رادفرها نباشد.

ساعت ده شب میشود که زنگ اف اف به صدا درمی آید هر دو هراسان به طرف اف اف میروند صنم با دیدن جاوید دلش زنده میشود و در راباز می کند.

ساغر در ورودی را باز میکند طولی نمیکشد که جاوید را می بینند.

جاوید سلام میدهد جوابش را میدهند و رو به صنم می گ وید:

- آماده نیستی ؟

صنم دست به کمر می ایستد و میگ وید:

- منو بر ای چی میخوای ببری ؟ باز ساغر زمزمه میکند:

- من اتاقم.

و به اتاق تنه ای ه ایش پناه م یبرد.

جاوی د که از نبود ساغر خیالش راحت م یشود زمزمه م یکند:

- مگه زخم نیست ی ؟

صنم تکانی میخورد و آهسته میگ وید:

- قرار بود به خاطر اون بچه خودت رو بدبخت کنی الان د یگه آزادی جاوی د برو عزیز من.

جاوی د زل میزند به چشمانش، یک قدم جلو م یروود صنم سرش را بالا م یگیرد و نگاهش میکند دل در دلش نیست:

- زخمی لعنتی، باید بغلم بخوابی تو اتاقم بخوابی کنار من باشی، امروز تو دادگاه اگه میگفتم تمکین نم یکنی میدونی چی م یشد ؟

چشمان صنم میخواهند از حدقه ب یرون بزنند با استرس زمزمه میکند:

- تو د یوونه ای.

جاوی د فکش را قفل میکند و زمزمه میکند:

- پس از د یوونه ها بترس، دیوونه ترشون نکن تو نبودی، بپوش بریم فقط.

صنم با دلی که هر لحظه بیشتر پیشکش جا وید میشود لب میزند:

- ای ن راهش نیست، با من قرار ن یست به جایی برسی، نمیخوا م مثل دستمال کاغذی باشم و بعدش شوتم کنی از زندگی ب یرون.

جاوی د دستش را م یگیرد ک بالا می آورد و آهسته میبوسد:

- تو که تا یک ماهه دیگه ام نمیتونی کاری برام انجام ب دی، میتونی ؟ صنم سرخ میشود، لعنت به ذات بد ای ن

مرد که همه چیز را میداند...

جاوی د لب باز میکن د:

- چهل روز تحملم کن اونوقت اگه دی دی نمیتونی برو.

صنم زل میزند به چشمان جاوید و زمزمه میکند:

- چرا میخوای باشم؟

جاوی د اینبار عرق مرگ م یکنده هنوز هم اعتراف نکرده حت ی نزد خودش فقط زمزمه میکند:

- بیا صنم، نپرس وقت بده بهم بیا باهام.

صنم دستش را از دست عزیزت ریش خارج میکند و میگوید د:

- آماده میشم پائین باش.

صنم چه میخواست جز زندگی با جاوید؟ چه میخواست جز بودن با جاوید... دلش خوش بود اگر بخواهد دخترانه هایش را به باد دهد فقط مالکش جاوید است اما جهان تمام این انتگرال را بهم ریخت. اما حالا صنم بای د فرصت بدهد جاوید کم کم درد صنم را دارد مزه میکند و م یچشد... عاشق میشود و دوست میدارد، بعد از آن همه دختر جاوید هم حیران است دلش برای دم دست ترین دختر دنیا رفته، اعتراف نمیکند اما قسم میخورد همچین حسی را تا به حال به کسی نداشته... به هیچ رنگارنگی.

صنم وارد اتاق خواهرش میشود و ساغر با دیدن صنم زمزمه میکند:

- بدت نیاد، روزی اول مطمئن بودم بهت حسی نداره، اما حالا احساس م یکنم خیلی عوض شده... همیشه گفت یک شبه عاشقه ها نه، اما این جاوی د با همیشه فرق داره. صنم لبانش کج م یشود خواهرش خوب جاوید را شناخته، جلو میرود و بغلش میکند آهسته میگوید:

- ما از مامان ساختن یاد گرفتیم موندن و زندگی کردن، درسته نموند و عروس شدنمون رو ندید اما من... من دلم گیره، دیووانه وارگیره جاویدم. م یخوام اینبار طبق حرف مامان برم و بسازم، چشمام رو ببندم و فرصت بدم. شاید اینبار معجزه ها رو بشه.

ساغر صنم را از خود جدا میکند و میگوید:

- لباسات رو بپوش دیرتون نشه.

صنم پلکی زد و از اتاق خواهرش، تنها تکیه گاهش بیرون زد لباس پوشید و ساغر بدرقه اش کرد و تا لحظه ی آخر ز
یر گوشش مثل یک مادر دلگرمی خواند و خواند و خواند...

صنم با جاوید راه ی شد سوار ماشینش که شد جاوید نگاهش را روی صورتش تنظیم کرد صنم معذب شد و
آهسته گفت:

- چیه؟ برو دیگه.

جاوی د لبخند دختر کشتی میزند و استارت میزند ... پیش به س وی آینده ی نامعلوم باشکوهشان. ..

وارد خانه ی تازه ی شوهرش میشود خانه ای دربست و نسبتا وی لای تک واحدی وسط باغ پر از درخت...

یکم دلهره می گیرد تنهاست با جاوید در این باغ بزرگ ،نمیداند چه کند بی حرف فقط همه چیز را به زمان
میسپارد... چه کاری جز این از دستش برمی آید، اگر میخواستش باید به خودش به او زمان میداد.

جاوی د نگاهش میکند و وارد خانه میشود و م یگ وید:

- بیا تو هوا سرده.

جلوم یروود و کفشش را در می آورد و در جا کفشی داخل راهروی خانه م یگذارد. جاوید در را میبندد و صنم کمر
راست میکند و به خانه نگاه میکند اساس ه ای آن خانه بر ای این خانه کم بود به راحتی میتوان فهم ید که جا
وید ست مبل سلطنتی به سالن اضافه کرده.

به جاوید نگاه میکند و جاوید زمزمه م یکنند:

- چیه اگر خورش نیومد میدم عوض کن.

منظورش را فهمید مبل ه ای سلطنتی!

- خوش سلیقه ای.

جاوی د دستی به سینه اش گذاشت و لبخند کمی زد و لب شکافت:

- بروانته ای سالن تو راهرو در چهارمی اتافته، تمام وسیله هات رو خودم چیدم

صنم لب گزید و قدم به جلو برداشت، خانه ای که کفش پارکت بود و دیوارش کاغذ دیواری ه ای سفی د و ساده، سقفش پر از هالیزن بود، میتوان اسم خانه را بهشت گذاشت، حسابی از خانه خوشش امد با خودش فکر کرد و زمزمه کرد در دل " من که جایگاهی ندارم تو خونه ی جاوی د اینجا مثل ه تل میمونه برام".

وار د اتاقی که جاوی د گفت میشود و دور تا دور اتاق را مینگرد باورش نمیشود اتاقش تخت ندارد.

لباسش را با هودی شلوار سرمه ای رن گی عوض میکند موها یش را بالا میبندد دستی به شکمش م یکشد و در آینه به خودش نگاه میکند، آن برآمدگی دیگر نیست بغض میکند، نمیخواه د باز هم گ ریه کند سریع به خودش مسلط میشود و زمزمه م یکند:

- هیکل تراشی در پیش داریم، خیلی پهلوهام زشت شدن.

از اتاق بیرون میزند خبری از جاوید ن یست لب باز میکند:

- جاوید ؟

جاوی د هم از در سوی راهرو ب بیرون م ی آید:

- جانم، اینجام.

صنم با دیدنش ضربان قلبش روی هزار می رود با تیشرت مشکی و شلوارک چهارخانه ی مشکی کرم...

دلش زیر و رو میشود و جاوید با آن ه یکل ورزیده و بی نقصش جلو م ی آید صنم هول میشود اما میتواند

خودش را مسلط نشان دهد:

- اتاق من تخت نداره ؟

جاوی د خواست دهن باز کند که صنم س ریع گفت:

- من پرو نیستم، اما به خاطر کمرم رو زمین نمیتونم بخوابم وقتی میگ یره، چند روزی تو خونه میندازتم. اگر مشکلی نداری تخرم رو بیارم از خونه امون.

جاوی د باعشق به دختر بلبل زبان رو به رویش مینگرد عاشق این است که فقط بنشیند و نگاه کند که چگونه این دختر برایش لب میشکافد و حرف میزند.

جاوی د زمزمه م یکنند:

- مگه شوهر نکردی؟

صنم چشمی در حدقه میچرخاند و با حرص میگ وید:

- مگه زنم نیستی، مگه شوهر نکردی! جاوید باخودت و من رو راست باش من زیر برگه های عقد نامه رو به شرط بچه ی جهان امضا کردیم تو خ یالبافی کردی برای خودت؟ جاوی د جلو می آید با اسم جهان دگرگون م یشود و زمزمه میکند:

- هنوزم تو عذاب وجدان دارم چون م یدم صنم، جهان مرد این کارها نبود چرا اینطوری کرد؟

حرف را عوض کرده تا از جواب دادن به صنم تفره برود اما این سوال خیلی وقت است که در ذهنش جا خشک کرده صنم آب دهان قورت میدهد و به سمت آشپزخانه با کابینت های یگلاس سفید یک دست م یرود و وارد م یشود جا وید هم پا به پایش همراه است.

صنم ل یوانی برمیدارد و شیر آب را باز میکند و آب میخورد.

جاوی د زمزمه م یکن د:

- منتظرم.

صنم ل یوان را روی سینک مشکی رنگ میگذارد و لب باز م یکنند و با قلب درد توضیح میدهد حرف های جهان را:

- می گفت عاشقمه، میگفته نمیتونه تو حالت عادی کنار و ایسته و من مال یکی دیگه شم گفت دلش میخواد تو این حالش مال اون شم.

جاوی د چشمانش پر میشود و مرد گنده برای برادرش دلش میخواهد زار بزند اما به خودش مسلط میشود و

میگوید:

- خوب شد تو حالت عادی اعتراف نکرد حتما مال اون میشدی و...

با مکث زمزمه میکند:

- حالا من نداشتمت.

صنم محکم چشم میبندد و تمام جانش میلرزد این مرد از جانش حتما جانش را میخواست.

میخواهد از آشپزخانه بیرون بزند جاوی دستش را میگیرد نفس کشیدن برای لحظه ای از یاد صنم می رود،
امشب صبح نمیشد!

جاوی او را به خودش نزدیک کرد و درست پنج سانتی هم ایستادند، صنم سر به زیر انداخته بود مطمئن بود سر بلند کند کار دستشان میدادند.

جاوی د زمزمه کرد:

- تخت تو افاق نیست برای این که تو افاق من بای دبری تو تخت.

صنم چشمانش گرد میشود و سر بلند میکند جاوید هم آهسته بوسه ای روی لوپش میگذارد و صنم دیوانه می شود فکرش را هم نمی کرد این همه سست عنصر باشد، با یک بوسه ؟

جاوی د نگاهش میکند و صنم چشم در چشمان جاوید تنظیم میکند و جاوید آهسته میگوید:

- برو بخواب، شب بخیر.

دستانش را ول میکند، صنم مثل ماهی که از آب بیرون مانده باشد باز خودش را در آب پرت میکند و به سرعت به طرف اتاق میرود و در گرد و پی رنگ سوم را باز میکند و با تخت بزرگ دو نفره ی چوبی رنگ رو به رو میشود...

لبانش کج میشوند تخت را عوض کرده! دلش نمیخواهد خاطرات تلخ را به یاد بیاورد برای همین جلو میرود

روی تخت دراز میکشد.

چشم میبندد اما خوابش نمیرد در باز میشود و جاوید با دیدن صنم فکر میکند که خواب است جلوم پرود و به دختر بی آرایش اما بی نقص روی تخت نگاه میکند اوایل حتی یک باری با او را تصور نکرده اما حالا برای داشتنش تشنه اس، تشنه...

خم میشود و پتوی زرشکی تخت را رویش میکشد صنم هم نمیتواند طاقت بیاورد و چشم باز میکند جاوید پتو را ول میکند، زمزمه میکند:

- بیدارت کردم؟

صنم مثل بچه های مظلوم سری به بالا تکان میدهد، دل جاوی دقنچ می رود و از آن طرف روی تخت دراز میکشد اما فاصله اش با صنم راع ایت میکند، میداند که نمیتواند خودش را کنترل کند.

(جانیار)

چشم باز میکنم و به ساعت دیواری نگاه میکنم نزدیک هشت شب بود و کسی بیدارم نکرده بود، با احتیاط روی تخت نشستم و کمی به خودم فرصت دادم هنوز هم رد بخیه هام یسوخ انگار، نفس عمیقی کشیدم و لبخند محوی زدم...

فکرش نمیکردم از دیدنش اینطور ضریان قلبم نامنظم شه، این حجم دلتنگی نگرانم میکنه... نگران این که نتونم از دست بکشم! اما بخاطر خودش مجبورم، ساغر از شغل من متنفره کم مونده بود سر این عملیات کار دستش بدم خدایی بود که سیامک زود به دادش رسید، خبر آتیش زدن کلبه ام به گوش تمام دنیا رسیده اما انگار ساغر بی نبرده.

من نمیتونم عزیزت رو معامله کنم، دیوونه میشم اگر خط روش بیوفته.

از اتاق بیرون میزنم و دلم میخواد زیر چشمی نگاهش کنم فقط آرام بگیرم یه دل سیر.

به سالن که میرم با دیدن جای خالی و میز و صندلی و اما ذره ای بروز نمیدم.

سری به خانم بزرگ میزنم و کنار خونوادم میشینم.

بابا نگاهم میکنه جای اوید تو فکره و مامان در حال پوست گرفتن پرتغال و کویو، خودش رو سرگرم نشون میده.

بابا لب باز میکنه:

- بهتره حرف بزنیم.

با احترام سری برای بابا تگون میدم و هر دو بلند میشیم مامان و جاوید هم نگاه گذرای به ما میندازن.

به انتهای سالن میریم و روی مبل های راحتی میشینیم.

بابا بی مقدمه لب باز میکنه:

- رفتن.

نگاهش میکنم و باز ادامه میده:

- اینه تربیت من؟

جا میخورم و بابا باز ادامه میده:

- تو که صوری و اجباری بود اینطوری برخورد میکنی اونم (با سر اشاره ای به جاوی د میزند) زنش گرفته، میگه

عاشقشه بعد زنش تو تخت خواب مجش رو میگیره.

چشمم از حدقه بیرون میزنه و به جاوید نگاه میکنم، بابا ادامه میده:

- محمد خیلی ازم دور بوده، ندیدمش برادرم رو اما حق نیست، انصاف نیست، امانت هاش رو دارم پرپر میکنم، با

تربیت غلطم.

سر بلند میکنم حرفی بزنم که بابا لب باز میکنه:

- ما دیگه ذره ای از اون ارث نمیخوایم بهتره طلاقش بدی، دختر برادر من ذره ذره آب شده جل وی چشمم بعد تو امروز مثل کسی رفتار میکنی که ساغر برات یه فرد نامرئی؟ اینه مردونگی؟ به من که پدرتم برخورد و ای به حال اون دختری که تو نبودی دق کرد.

آروم میگ یرم، دروغ چرا آروم میگ یرم وق تی میفهمم منتظرم بوده.

زمزمه میکنم:

- من خاک پ ای شمام، حلالمون کن.

بابا با دلخوری نگاهم میکنه و بلند میشه باز هم روزنامه ی معروفش رو از روی میز برمیداره و کنار مامان م یشینه و من فکرم پیش اون دختری که، داغم به خاطر دل خودش نتونستم لمسش کنم.

(ساغر)

نمیدونم ساعت چند بود، از بی خوابی دیشبم هنوز چشمم خواب میطلبه اما زنگ گوشیم ول کن معامله نیست.

بی این که بلند شم کنار بالشتم با دست دنبالش میگردم، دستم بهش میخوره برمیدارم و بدکن نگاه کردن به اسم مخاطب اتصال رو م یزنم:

- بله ؟

صد ای نگران عمو تو گوشی میپیچه:

- ساغر عمو زود باش بیا عمارت.

رنگم میپره و دستام یخ میزنه روی تخت میشینم انگار مصیبت ها تمومی نداره فکرم میره پیش خانم بزرگ و سر یخ لب باز میکنم:

- عمو چی شده ؟

- نپرس، نپرس فقط بیا.

قطع م یکنه و من هاج و واج به گوشی نگاه میکنم حتما اتفاق ب دی افتاده.

بلند میشم ،برای سرحال شدنم به سرعت دوشی میگ یرم ، موهام رو خشک م یکنم و محکم م ببندم کرم مرطوب م یزنم و مانتو لی و شلوار لی به تن میکنم شال مشکی روی سر میندازم کیکی باز میکنم و تو دهنم میزارم.

با برداشتن گوشی و کلید از خونه بیرون میزنم.

نمیدکنم به چر سرعت سرسام آوری به طرف عمارت رانندگی میکنم اما فقط میروم.

به عمارت که میرس م با تکاف محکم روی ترمز میزنم و تو دلم فقط خدا رو صدا م یزنم.

پیاده می شم و ریموت رو میزنم.

به طرف در پا تند میکنم و زنگ رو دوبار پشت هم میزنم.

در با مکث طولانی باز میشه.

فاصله ی در تا در ورودی خونه رو پرواز میکنم، وارد می شم و با ترس به خونه نگاه میکنم:

- عمو؟

اما انگار کسی نیست بیشتر م یترسم نکنه رفته باشن بیمارستان.

شماره عمو رو میگیرم اما خاموشه.

کی در رو باز کرد؟ هنوز سوالم تو ذهنم کامل تداعی نمیشه که با دیدنش که از آشپزخونه خارج میشه و میرم.

گرمکن سرمه ای باقی شرت اسپرت مشکی. دست تو جیب گرمکن به طرفم میاد و نگاهم میکنه، من باز برای

اطمینان دور تا دور خونه رو نگاه میکنم اما خبری نیست...

لب باز م یکنه:

- خیلی سحر خیز شدی. قبلا باید ساعت هشت و نه به زور بیدارت میکردن.

به طعنه اش گوش ندادم و پرس یدم:

- عمو کجاست ؟

نگاهم کرد و اون هم گیج گفت:

- چطور ؟

بریده ب ریده گفتم:

- زنگ زد گفت، به من زنگ زد گفت برسونم خودم رو چ ی شده ؟ جانیار لبش کمی کج میشود و زمزمه م میکند:

- بابا با خانم بزرگ و مامان رفتن لواسون. خانم بزرگ بهتر بودن بردنشون تا از فضای متشنج یکم دور باشن.

چشمام چهارتا شد عمو این چه کاری بود ؟ تمام ذهنم شده بود سوال اما جوابی برای هیچ کدوم نبود.

قلبم محکم میکوبه، با دیدن جانیار وا رفتم، خودم رو گم کردم زمزمه م میکنم:

- باشه، با اجازه.

میخوام برگردم که صداش میخکوبم میکنه:

- یعنی میخوای ب گی نمی دونستی رفتن؟

اخماتو هم میره و برمیگردم و باز نگاهش م میکنم احساس میکنم یکم لاغر شده لب باز میکنم:

- حتما که برای دیدن رخ ماه شما نیومدم، اگر عمو زنگ ن میزد الان تو تختم خواب بودم

یکم بدش م یاد و برمیگردم برم که لب باز میکنه :

- صبحونه بخور بعد برو.

دلم خوش میشه اما دردم خفه اش م میکنم، جانیار عوض شده و دل خوش کردن براش حرومه.

زمزمه میکنم:

- م یل ندارم.

قدم اول رو برمیدارم به دومی نرسیده سرم گیج میره و پام به گوشه ی فرش گیر میکنه، منتظرم تالابی بیوفتم که دستی محکم مانع سقوط حتمیم میشه.

لای چشمم رو باز میزنم و صدای کوبیدن قلبش اولین چی زیه که توجهم رو جلب میکنه، این همه تپش قلب طبیعی نیست...

خودم رو جمع و جور میزنم نگاهش م یکنم زل زده تو چشمم از فاصله می گیرم میخوام باز راهم رو کج

کنم و برم که صداش میخکوبم میکنه:

- پوست استخون از گرسنگی سرگیجه داری.

اخمی میکنم خیلی زود فهمید وزن کم کردم.

زمزمه میکنم:

- همینکه هست لاغری و چاقی من مربوط میشه به خودم.

میچرخم قدم های بلندم رو سمت در برمیدارم که صداش بلند میشه:

- هی هی...

همینطور جلو میاد و روبه روم وایم ایسته.

با حرص مشتی به بازوش میزنم و داد میزنم:

- چیه، چی از جونم میخوای؟ خودخواه مغرور... ولم کن تا به حال خودم بمیرم.

مچ دستم که محکم بهش میخورد روگرفت و کشیدم سمت خودش و من پرت شدم و به امن ترین جای ممکن سقوط کردم.

جانیار در حالی که تو بغلشم زمزمه م یکنه:

- تو که دلت منو ن میخواست... تو که ن میخواستی من رو ببینی... حالا چشمت فقط رو منه؟ حتما ب اید می مردم تا بفهمی واقعا دوستت دارم؟

با تردید نگاهش م یکنم لب م یگزم و ازش فاصله میگیرم و اون یه قدم به طرف چپ میره کلافه دستی تو موهاش م یکشه و لب م یشکافد:

- من باخود لعنتیم شرط کردم سمت نیام، این چه برنامه ای بود که بابا برای ما چید... چرا روبه رومون کرد.

با پوزخند گفتم:

- قرار بود روبه رو نشیم مثلا؟ نگاهم کرد و دست به کمر ایستاد:

- قرار بود ازت دوری کنم، فقط دوری.

با بغض زمزمه میکنم:

- چرا؟

نگاهش رو زوم م یکنه روی صورتم و جلوم یاد دو سانتی صورتم می ایسته جوری که هرم نفساش تو صورتمه:

- انگار ن دیدی چقدر نزدیکت بودن، اگر سیامک ن یومده بود سراغت معلوم نبود چه بلایی سرت میارن دختر.

بغضم بیشتر م یشه و آهسته میگم:

- تو چرا ن یوم دی؟

جانیار لبخند محوی میزنه و میگه:

- مهمه؟

چشمی م یچرخونم:

- بروکنار میخوام برم.

چشماش دو دو م یزنه روی لبام به چشمام نگاه میکنه و اجازه میخواد ... کیه که ندونه بر ای داشتنش له له میزنم.

زمزمه اش من رو از فکر بیرون م یاره:

- فقط بگو فکرت منم دلت منم ... حسست به من واقعیه، چشمت درست میگه، بگو ساغر.

لب هام رو به هم دوختن نم یتونم حتی بگم جونمم تویی، نگاهم رو روی صورتش طولانی میکنم و اون با انگشت اشاره میزنه رو سینه اش و با صدای خش دارش زمزمه میکنه:

- نمیفهمه، این من احمق نمیفهمه که تو ب اید در امان باشی... دلش تو رو میخواد ببخش این من خودخواه لعنتی رو.

دلم هری می ریزه دلخورم اما عاشقم.

زمزمه میکنه:

- عاشق شغلم اما تو رو میخوامت، بگی نرو قیدش رو میزنم اما تو فقط بگو چشمت دروغ نمیگن.

متخصص چشم بود انگار، دلم زیر و رو بودیه انقلاب بزرگ ... دلم تکون میخورد قلبم صدایش میزد.

نگاهم میکنه و من آروم لب باز میکنم:

- تو وقتی تو هس تی که سرکاری که داری بمونی، بخاطر من از شغلت نکنی.

زمزمه میکنه با صدای خش دار و بمش:

- عاشق که باشی به خاطر عشق قید همه رو میزنی.

لبخند محوی میزنم و اون آروم دستم رو میگیره به دستامون نگاه میکنم که تو هم گره خورده زمزمه میزنه:

- بغلت کنم؟

بغض و لبخندم به هم آمیخته میشه جلو م یرم و خودم رو به بدنش م یچسبونم و نفس عمیق میکشم، دستم رو ول م یکنه و دستاش رو دورم حلقه میکنه آهسته ت رین صدای دنیا رو میشنوم وق تی گنار گوشم پچ م یزنه:

- بریم اتاقم ؟

محکم پلک میزنم و با ترس و لرز زمزمه میکنم:

- نه، نه ...

خنده ای تو گلو میزنه و لب باز میکنه:

- دور سرت بگردم که دلم لک زده واست خانم من.

دروغه اگه بگم، داغ نکردم ، نگاهش م یکنم و زبونم بند م یاد عقب م یرم و دستش رو میگ یرم و روی مبل میشینم شالم رو در میارم و با بهت می بینم که نگاهم میکنه و زل میزنه و دستم که مانت وی جین رو از تنم در میاره.

جلوی پام میشینه و زمزمه میکنه:

- چی شد یهو ؟

سرخ میشم و لباس کج میشه

لپام گل میندازه از داغی صورتم میفهم م جلو م یاد و لب هاش رو به صورتم م یکشه ، پچ میزنه:

- خواستنی من.

روی مبل م یشینه و من کنارش با شلوار جین قرار میگ یرم موهام رو باز میکنه و دورم می ریزه تمام عشقی که بهم داره رو میتونم تو چشمش ببینم.

زمزمه میکنه:

- حق نداری کوتاهشون کنی.

لبخند م یزنم تیشرتش رو بالا میکشم و اون دستم رو م ی گیره، جا میخورم ازم میخواد ادامه ندم؟ چشماش رو با تر دید روی صورتم میچرخونه و دستم رو ول میکنه، تیشرتش رو بالا میکشم و با وحشت به سینه اش نگاه میکنم، شکم شیش تیکه و بدون چربیش هم نمیتونه حواسم رو پرت کنه، تیشرت رو کامل درمیاره و من دستم رو روی سینه اش درست سمت راست میکشم با درد چشم میبندم و اشکام سرا زیر میشه، زخم وحشت ناک درد به قلبم میاره، دستاش رو دو طرف صورتم قاب میکنه و زمزمه میکنه با صدای مردونه اش، با نفس نفس زدنش دیوونه ترم میکنه:

- چیزی نیست عزیزم، حلش کردم آرام باش.

اشکام سرا زیرم میشه و زمزمه میکنم:

- من به هفت روز احتیاجی ندارم...

لب باز میکنه:

- چی؟

ادامه میدم با گریه:

- من به هفت روز زمانی که بهم دادی احتیاجی ندارم، چون دوستت دارم.

جا میخوره و با لبخند جذاب و شوکه اش تکرار میکنه:

- چی؟ دوباره برام بگو؟

اشکام رو پاک میکنم و خم میشم و زد زخم عمیق سینه اش رو میبوسم و زمزمه میکنم:

- دوستت دارم.

و جانیاری که با خشونت و عشق پای من با ملایمت با تمام عشقی که بهم داده راه میاد و من خودم حکم زنونگیم رو به نام جانیار امضا میزنم و من خانم، همسر جانیار رادفرم یشم.

و چقدر ممنونم که عمو مهران اینطور ما رو رو به رو کرد ...

عشق به تک تک سلول هام تزریق میشه و من آرزومه داشتنش ...

(سوم شخص)

چشم باز میکند خبری از مردش نیست. مردی که یک ماه است کنارش میخوابد و با او زندگی میکند، سال نور را کنارش بود، عید را زن جاوید بود، اعترافی به هم نکردند اما جاوی د قربان صدقه میرود و دلبری میکند برای زنش کادو میخرد و محبت هدیه میکند.

خواهرش عاقبت به عشقش رسید و حال در چهار در بالاتر از خانه ی خودش، خانه ی جاوی د و خودش، کانون زندگی شان داغ داغ است.

ساغر خوشبخت است صنم همچنان مردد، آیا میتواند به جاوی د تکیه کرد؟ آیا میتواند اعتماد کرد؟ دلش قرص نیست اما عاشق است... این ننگی بود دوست داشتنی برایش.

دیشب بغل جاوید در تخت جاوید خوابیده یک ماه است که روال همی ن است اما جاوی د فقط دستش را بوسیده، باور نم یکنند، همان مرد دختر باز قهار باشد؟ اما او را داشت و این آخر خوشبختی بود با لبخند بلند می شود و روی تخت مینشیند.

صدای صحبت از بیرون اتاق توجهش را جلب میکند، صدای جاوید است.

در اتاق را آهسته باز میکند، شک کرده این وقت صبح با چه کسی حرف میزند؟

با دیدنش که گوش ی در دست دارد پشت در می ایستد و خیلی زود میفهمد جاوی د مخاطبش دختر است:

- چی میگی مهتاب، بابا ع زیز من...

صنم با تمام قوا از اتاق بیرون میزند و با دو به طرف جاوی د میرود موهایش دورش ریخته چشمانش پوف دارد اما خواستنی ست، این است اعتراف جاوید.

گوشی را محکم از دست جاوید م یگیرد و با حیرت به صفحه ی خاموش گوش ی نگاه میکند .

به جاوید نگاه میکند دیوانه بود این پسر.

اما جاوید قهقهه م یخندد و صدای بووووم....

بادکنک ها روی سرشان میترکد و ساغر و جانیار جلو می آیند، چطور متوجهشان نشده ؟ میخندد هنوز هم شوکه است و به جاوید خیره میشود که لب باز میکند:

- دوستت دارم تولدت مبارک عشق من.

صنم میخندد، فرور دین است؟ سال جد ید....

میخندد و جاوید بغلش میکند:

- عاشقتم دختر عاشقتم..

جانیار با عشق دستش را دور گردن ساغرش می اندازد و ساغر نگاهش م یکند و میخندد، عشق میان خواهران و برادران رادفر بسیار است ...

و زمانی ای ن عشق فراوان م یشود که ساغر با حالت عی زدن و تهوع به طرف سرویس بهداشتی م یرود و جاوید ، صنم و جانیار با ح یرت نگاهش میکنند.

صنم غلیظ لبخند م یزند و جانیار نگران میخواهد به طرف سرویس برود که صنم دستش را میگ یرد:

- به تو احت یاجی نیست.

جانیار جا میخورد و میگوید:

- چرا، ببینم چرا اینطوری شد.

بعد جانیار با اخم به جاوید م یگ وید:

- از دست سوپر ایزات پسری دیوونه زن من از هفت صبح بیداره، الانم بخاطر ضعف...

جاوی د هم زمزمه م یکنند:

- نیستی تو باغ ها ...

جانیار جا میخورد و صنم زمزمه میکند:

- حامله است.

درهمین لحظه ساغر با صورتی رنگ پریده از سرویس بیرون م یزند.

جاوی د زیر گوش صنم زمزمه سر میدهد د :

- امشب نوبت ماست.

صنم با ضران قلب بالا و چشمانی گرد نگاهی به جاوی د م ی اندازد که می گوید:

- اگر فکر کردی از جانیار عقب می افتم سخت در اشتباهی.

صنم عمیق لبخند میزند و مطمئن است به زودی یکی شدن با جاوید را میخواهد د ...

جانیار جلو میرود و دستش را م یگیرد و میبوسد بی خجالت از این که جاوید و صنمی که هنوز خوابآلود است نگاهشان میکنند.

جانیار با لبخند زمزمه میکند:

- شهر رو آزین میبندم اگر راست باشه.

ساغر میخندد و میداند که راست است.

به خواهرش نگاه م یکنند به عشق عمیق بینشان نگاه میکند دلش زیر و رو میشود خوشبخت ترین است این لحظه و زیر لب زمزمه میکند:

- زندگیم، خوشبخت یم و آسایشم رو مد یون وصیت وصالتم اردشیر رادفر...

وصیت د یگری که بعد از حامله شدنش باز شد:

- به نام خدا، من اردشیر رادفر... اگر عشقی بعد از شیش ماه صورت نگرفت، بهتر است تمام شود... بدون وصال هم ارث تقسیم میشود، والسلام.

پایان
#پایان
niceroman.ir

niceroman.ir

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقان هم مراجعه کنید.

www.romankade.com

وصیت
وصال

پایان